



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران
بخش دیجیتال

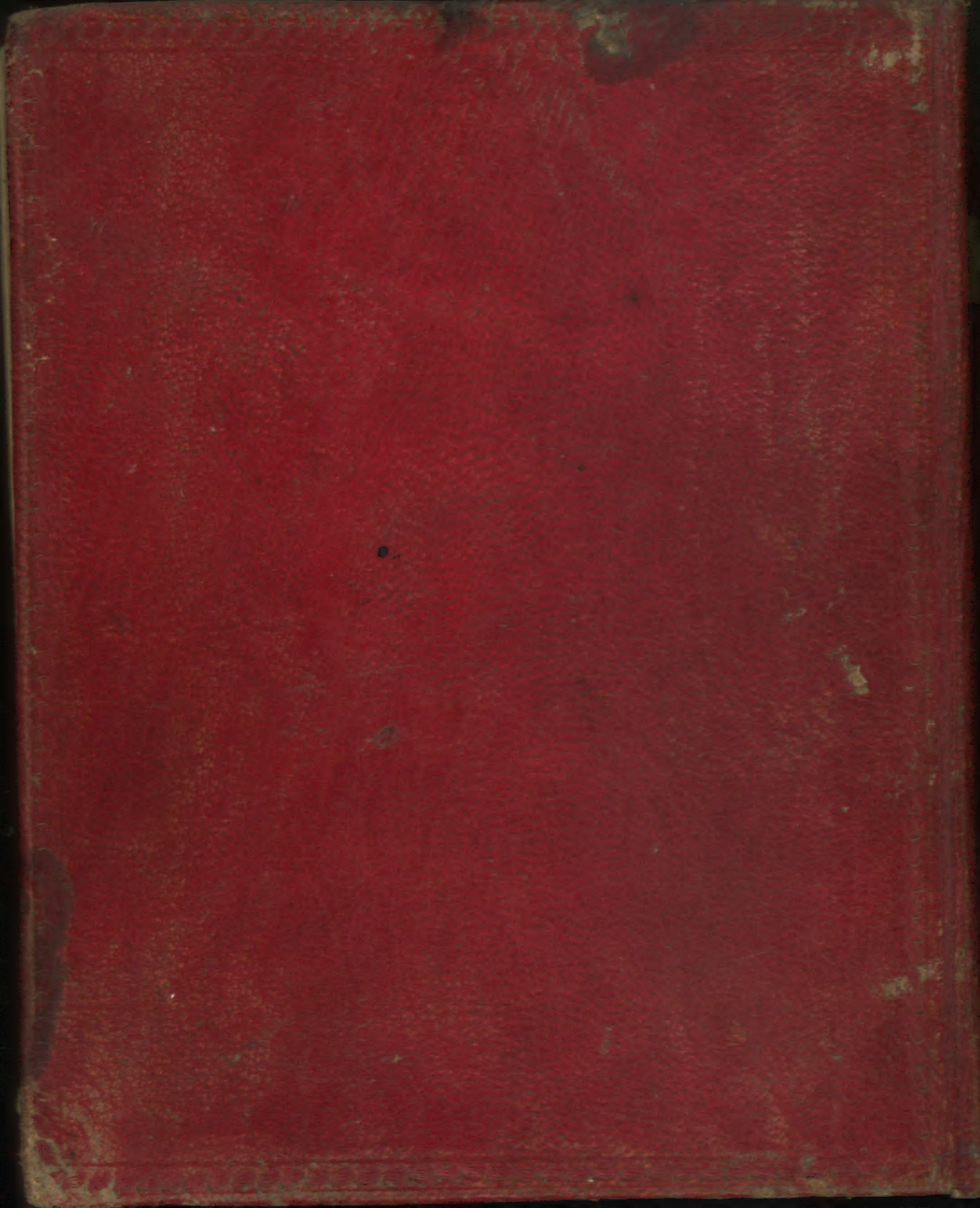
نام کتاب: جات الوصال

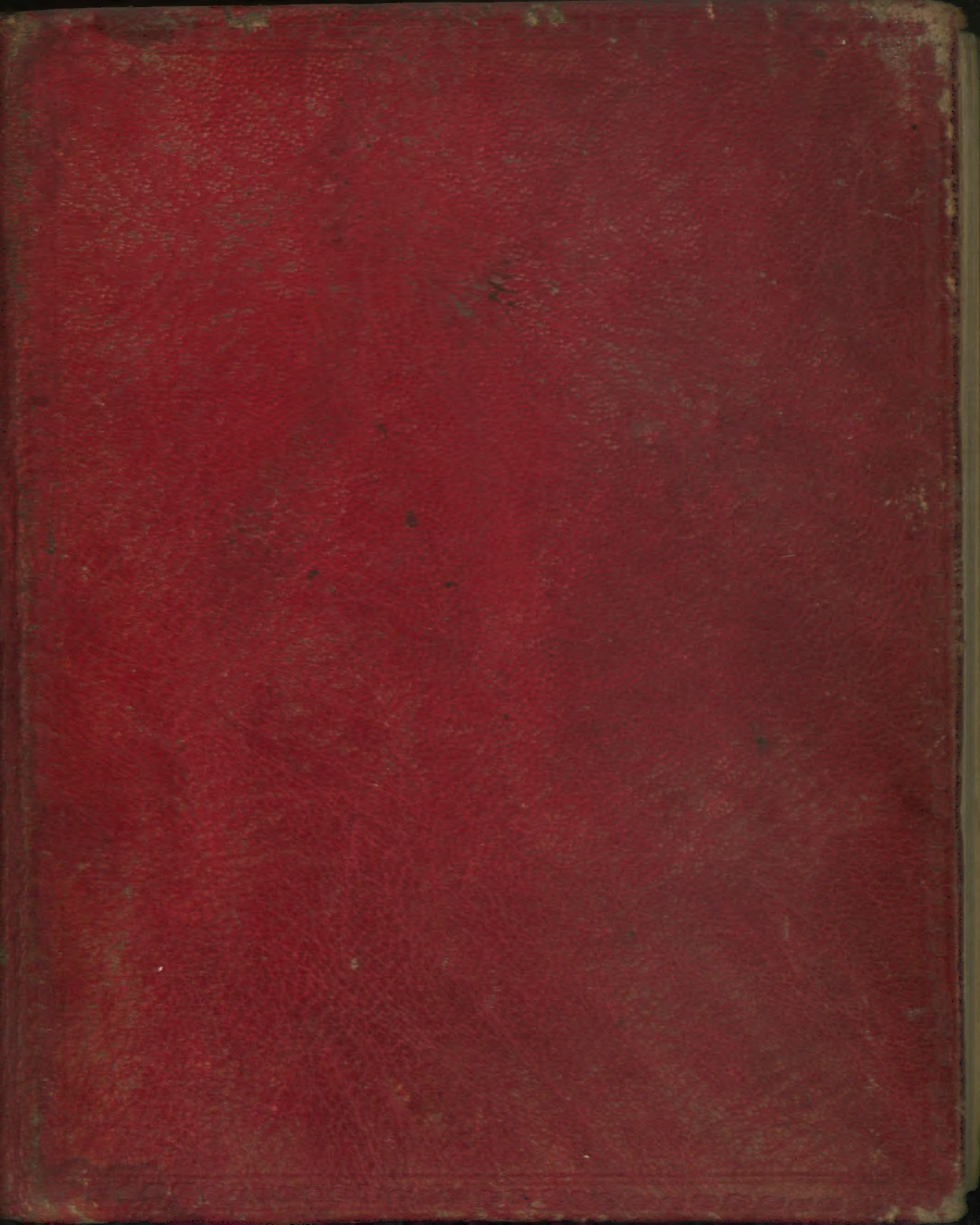
مؤلف: محسن مهر

شماره کتاب: ۳۶۹ سکو ۶

اندازه: ۲۲x۱۷

تاریخ تصویربرداری: ۱۳۸۹/۰۷/۰۱





صفحه

۷۷	۳	۱	
۱۵۷	۳	۱	
۲۲۹	۴	۱	
۳۱۲	۵	۱	
۳۹۵	۶	۱	
۴۹۲	۷	۱	
۵۹۳	۸	۱	
<hr/>			
۷۲۲	۹	۱	
۱۳۰	۱۰	۱	
۹۴۵	۱۱	۱	
۱۰۵۵	۱۲	۱	

از جناب وصال دفتر هفت
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
جلد دوم



کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة

در طحال و کاه جزو نیست
اول آخر تو غیر از تو
انکه اوبایه بود
در تفت بود او هیچ بود
جز ز جوت و جوت بود
هیچ کس را به خود نیست
در وجه آوردی از خود
در وجه اندر نفس داد
نمیست شد جوت از نفس
که عدم عقل نفس ز جوت
که به اندک تو جوت نیست
نمزد و ارت نیز فرماید
بیش از جوت نیز فرماید
حمد تو ای جوت نیز فرماید
هر یک از جوت نیز فرماید
حمد تو ای جوت نیز فرماید
یک بیک بر جوت نیز فرماید
و عدت از جوت نیز فرماید
بسکه اندم از جوت نیز فرماید
که نبودش در جوت نیز فرماید
کان ز جوت نیز فرماید
هر جوت از جوت نیز فرماید
کان ز جوت نیز فرماید
و این جوت نیز فرماید
جوت از جوت نیز فرماید
من که با جوت نیز فرماید
جوت از جوت نیز فرماید

این جوت

در طحال و کاه جزو نیست
اول آخر تو غیر از تو
انکه اوبایه بود
در تفت بود او هیچ بود
جز ز جوت و جوت بود
هیچ کس را به خود نیست
در وجه آوردی از خود
در وجه اندر نفس داد
نمیست شد جوت از نفس
که عدم عقل نفس ز جوت
که به اندک تو جوت نیست
نمزد و ارت نیز فرماید
بیش از جوت نیز فرماید
حمد تو ای جوت نیز فرماید
هر یک از جوت نیز فرماید
حمد تو ای جوت نیز فرماید
یک بیک بر جوت نیز فرماید
و عدت از جوت نیز فرماید
بسکه اندم از جوت نیز فرماید
که نبودش در جوت نیز فرماید
کان ز جوت نیز فرماید
هر جوت از جوت نیز فرماید
کان ز جوت نیز فرماید
و این جوت نیز فرماید
جوت از جوت نیز فرماید
من که با جوت نیز فرماید
جوت از جوت نیز فرماید

زین دو زین و زین
چون مهره او تو است
هم ز تو تو مهره او
در نه کو هر چه عجز
په تو بنو طرقت
بس به خود عجز
خویش را با تو
آن نمود غیر تو
په جوت ای جوت
چونکه نه شعله
در عدم مسموم
این جوت ای جوت
په ز منم نه ز جوت
دوره ز منم نه ز جوت
مار معطی نه ز جوت
این جوت ای جوت
ماندیم نه ز جوت
آچه دیدیم نه ز جوت
هم تو بهر نه ز جوت
بل تو بهر نه ز جوت
خویش را با تو
فضل کن فضل
معدوم نه ز جوت
ز منم نه ز جوت

این جوت

زین دو زین و زین
چون مهره او تو است
هم ز تو تو مهره او
در نه کو هر چه عجز
په تو بنو طرقت
بس به خود عجز
خویش را با تو
آن نمود غیر تو
په جوت ای جوت
چونکه نه شعله
در عدم مسموم
این جوت ای جوت
په ز منم نه ز جوت
دوره ز منم نه ز جوت
مار معطی نه ز جوت
این جوت ای جوت
ماندیم نه ز جوت
آچه دیدیم نه ز جوت
هم تو بهر نه ز جوت
بل تو بهر نه ز جوت
خویش را با تو
فضل کن فضل
معدوم نه ز جوت
ز منم نه ز جوت

کوچہ کرم

وز نایب سجده را ز نظر خود
 هم زوای سجده را ز نظر خود
 چون تو آهی از پیشت
 هم ز نظر سجده را ز نظر خود
 با کسی در ملک تو نشسته
 قادری دفعل آری
 میری هر چه چاه عزم
 از عدم باز آتش مبدی
 میری می آری شعله آه
 که سایه آینه نو
 کو مجالی با تو آری تو
 ای جهان بر این خیال
 هو می آری کان بخش
 باد به قدرت حال این
 فلسفان با خیال می آری
 بر کمال قدرت که بد
 پیش چشم قدرت شمس
 صد هزار عقل نفاض
 ایچو

[illegible]

در توانای تو را می نیست
نیستش چون ایوان لایق
نیست کس را که در پیش
پیش آن بود از توانی
روز و شب های عالم افتاد
کز تو هر محتاج کس نیست
صد علو را عین است آوری
که کد ایترا دمی شفا می
آوری صد افترا از دست
و آنکھی کل را سر بر می
همیست پیش قدرت خدای
ناچند خود ز صفا و جمال
وز کرم این قدر صفت
ایکه بجهت دارا ناز بود
انچه را هست و باد است
خو عیال نیست ز بر خاست
غیر از است کور از غایب
و بر نبود و بود آن نیست
چون سراپه آید از اندرا
نیست هست تو را را که بجا
کور از این دنیا صفت خدایم
تیز بین آید از آن کور ز نور
نیست بینه صفت است

ای خرداران لطف کرده را
هم از این صفت تو را در دهان
تازه است که با این عیان
تا رود از این صفت ما را میان
ایم رحمت بر این صفت
این سر از این صفت که در عدم
چونکه آید با این صفت
سایه را با این صفت نیست
پس بی این صفت نیست
سایه که در این صفت
هم ز لای ما است در عدم
و نه آیت حرکت تو اند
دی عیان از این صفت
با وجود غرض که پره اند
کر عدم از این صفت
چیت لا با این صفت
کیت کان و در این صفت
چیت کان لا پیش از این صفت
شور عالم از این صفت
فاکه قضا که در این صفت
کر کیت کیت که در این صفت
نیت که اندک که در این صفت
هم تو کیت که در این صفت
و مبدم آنایه از این صفت
رسته از این صفت
ما نایم و تو ما نایم
عاجز و سکین و در این صفت
ایم رحمت بر این صفت
این سر از این صفت که در عدم
چونکه آید با این صفت
سایه را با این صفت نیست
پس بی این صفت نیست
سایه که در این صفت
هم ز لای ما است در عدم
و نه آیت حرکت تو اند
دی عیان از این صفت
با وجود غرض که پره اند
کر عدم از این صفت
چیت لا با این صفت
کیت کان و در این صفت
چیت کان لا پیش از این صفت
شور عالم از این صفت
فاکه قضا که در این صفت
کر کیت کیت که در این صفت
نیت که اندک که در این صفت
هم تو کیت که در این صفت
و مبدم آنایه از این صفت
رسته از این صفت
ما نایم و تو ما نایم
عاجز و سکین و در این صفت

بیتو هیچیم

بیتو هیچیم ما را هیچیم
عاجز و سکین و در این صفت
ایم رحمت بر این صفت
این سر از این صفت که در عدم
چونکه آید با این صفت
سایه را با این صفت نیست
پس بی این صفت نیست
سایه که در این صفت
هم ز لای ما است در عدم
و نه آیت حرکت تو اند
دی عیان از این صفت
با وجود غرض که پره اند
کر عدم از این صفت
چیت لا با این صفت
کیت کان و در این صفت
چیت کان لا پیش از این صفت
شور عالم از این صفت
فاکه قضا که در این صفت
کر کیت کیت که در این صفت
نیت که اندک که در این صفت
هم تو کیت که در این صفت
و مبدم آنایه از این صفت
رسته از این صفت
ما نایم و تو ما نایم
عاجز و سکین و در این صفت
ایم رحمت بر این صفت
این سر از این صفت که در عدم
چونکه آید با این صفت
سایه را با این صفت نیست
پس بی این صفت نیست
سایه که در این صفت
هم ز لای ما است در عدم
و نه آیت حرکت تو اند
دی عیان از این صفت
با وجود غرض که پره اند
کر عدم از این صفت
چیت لا با این صفت
کیت کان و در این صفت
چیت کان لا پیش از این صفت
شور عالم از این صفت
فاکه قضا که در این صفت
کر کیت کیت که در این صفت
نیت که اندک که در این صفت
هم تو کیت که در این صفت
و مبدم آنایه از این صفت
رسته از این صفت
ما نایم و تو ما نایم
عاجز و سکین و در این صفت

بیتو هیچیم

آن سخنهای که به یاد تو
یا بود من حاکم پاک تو
ناگهان گریه می کردی
دیگر آن گریه را دانی
نه می گوید نیم من گریه
نه بجز حسرتی که بود
صورت من می بیند
کوکا که گاه کرد درین
دم جو به میسر شده ماند
علم کان آمد غیبت
علم جامه پیونود طالی
کوش خوشی بیدار دیدار
بشنو از قرآن طاقین
راز هاد ارم بد زاندا
تا بگویم با وی این سر
کنج هاراد کشیم ازین
لیک در آخر زمان تو
چون این عالم نبود
هر که به خدمت او در
عین وصل و رات عین
تا از آن میانه نشاید
نوش اینها را هر که
کرده هم باشد سرکار

هم زنده کو به پیش تو
کایچه کرد باز به دیده
غیر زان کس در این
بشنو دهر از تو بانی
نه لاله خوش میسر آید
نه لاله از نایت از تو
زان می بیند خشم زین
کردم دهم دمی در تو
مرد به خدمت زغم بر تو
قدر که دارد هر چه
نطق لا اله الا تو
ما زیاران بشنود او را
آشنه شادان
محرمانی که می آید
بشکافم درش کارها
آدم هر سر نهان در
نوش میباید نیم نشان
کشتی اندر کوه چه آید
غم نماند چون یکی هم بود
می نیاید دمی از ارباب
جملگی در آن کردند
تا که جان فشان نماند
که نماید رخ عیان اندر بیان

همی کو به هست نیند
یا چو به باشد که زهر
یا که گریه می کرد
اگر نماند از دم زنده
زین دهم دم میداد
جسم اگر حسی بود
بادم من چون کسی
با که کیم چون کسی
عالمی اندر میان جهان
دانش کان پیش تو
لحن داهی تو سحر
ورنه هر علوم می آید
گفت از این علم آن
مینزد در سینه تو
تا بکشد حقایق رو
عنقوبت آینه آن تو
ستر و افواه او را
داند بر تو او را
هر که به خدمت او
همی کو به باشد تو
دست به ناله تو
سر کند تو را
هم زبان باید که کرد

کایچه کو به باز کرد
کردم آن بروی تو
بر کشود از تو بانی
آنگاه می از دم زنده
بخیار از دم من عالمی
جسم بیجان که بخت
لاجرم از دم دهم اگر
هیچ کس با این
چون نماند از دم
حسبت خود را اندر
ستر الهی تو خوش
در نیاید کوشش تو
با کمال از تو
نیت کیم قابل گفتار
جهان وی در نماند
که جز تو از مکره
و آنچه گفته چون در
مانده به او و چون از
گرچه در صلب بود
که خوش تر بود
تا نماید عاشقان اگر
تا که کرد دهم هم
صد هزاران کو هر

جست قطره

جست قطره باشد کان
بجود تو فصل است
همی کو تر آن زبان
در صفت آب به کرم
در من آب به کرم
عکس این چون کسی
کر نماند از تو بانی
راه بس در از این
کوید آن از تو
آن کجا بشنود و کید
از زبان او در میان
پس درید و ادب
په ادب کو به پیش
علم در حقیقت تو
کوش حشر را
گرفت تو را
همی کو به باشد تو
از تو بانی
می دهد ناله از تو
هر که از تو
چون کسی کو به
آن کو به باشد
کر چه کو به باشد
حکایت از تو
در مقام تو

پیش آن لب کان
هر چه از زبان تو
در خطره آمد تو
در منزل آب به کرم
جمله طاعت کشت
که بود تو را
تا که را بخشد
صد هزار از تو
وین کلستان تو
کلمات تو
این زبان تو
سر تو
شد جری تو
شاید از تو
سنو تو اول
ماز جانی تو
زنده که تو
هر چه تو
زان سخن تو
آنچه بود تو
خلق در مقام تو
چنین تو
نیت جرای تو

لب تو از تو
موج تو از تو
این زبان تو
راست تو
پس زبان تو
صورت تو
آن سخن تو
در کف تو
هم در کف تو
کنز تو
هر که تو
کر جری تو
پیش تو
همی تو
اندک تو
فرقا تو
دل تو
حسرت تو
زنجیر تو
جگر تو
خوان تو
او تو
خود تو

لب تو از تو
موج تو از تو
این زبان تو
راست تو
پس زبان تو
صورت تو
آن سخن تو
در کف تو
هم در کف تو
کنز تو
هر که تو
کر جری تو
پیش تو
همی تو
اندک تو
فرقا تو
دل تو
حسرت تو
زنجیر تو
جگر تو
خوان تو
او تو
خود تو

لب تو از تو
موج تو از تو
این زبان تو
راست تو
پس زبان تو
صورت تو
آن سخن تو
در کف تو
هم در کف تو
کنز تو
هر که تو
کر جری تو
پیش تو
همی تو
اندک تو
فرقا تو
دل تو
حسرت تو
زنجیر تو
جگر تو
خوان تو
او تو
خود تو

لب تو از تو
موج تو از تو
این زبان تو
راست تو
پس زبان تو
صورت تو
آن سخن تو
در کف تو
هم در کف تو
کنز تو
هر که تو
کر جری تو
پیش تو
همی تو
اندک تو
فرقا تو
دل تو
حسرت تو
زنجیر تو
جگر تو
خوان تو
او تو
خود تو

مانند کنجی که در دیرها نداشت او همان روز نظر خلق بجهانست که تمام خاص صوتی از وی شنیده غافل از آن نور بارش بران
چون بهای زمان را بستر دنیا نیست چون کنج از نظر جهانیا از آن محض است که به تصور هزاران قید و بند نیزه بود
دل بایش خردی و دجلال آنکه بخد که لایعنی ارضی و سمائی و انما بعدی قلب عبد المؤمن شاهدت رفت و در برده
بر عارض خود است پیرایه زدن و بکس باو چه کرد تا پی بندگی آن منزل الله التله این چه لطف و عنایت
که که نمونان و کینان خود که بنزیران نه میخیزد و هیچ شیئی لایق کنایش وی نبود و هیچ حاجتی جز دل جلال نظر
مکول بنا نیز که مخصوص خود دارند و بدایت و عشق امید این دل نه هم و بیک حیوان و جسم نیست بل سرلیست ربنا
که عرش جلالت که بر خداوند عالم در همه جا یکسان و هیچ شیئی از دنیا یا اوستا اما که میگوید در ارض تبار
و این ارض را که ماضی است و مقدر هیچ یک از آن را از خداش اما نیست مگر آن که از خدایش اما نیست این جهان و خدا
جهان سرگشته و بیاد از آنکه در این دوران خود طعم آن زند نادری از حق آگاه گردیده اصل خود بیرون پس بجز
آن که بنور معرفت از خدا آگاه گردیده حقیقتی که جاد و بریده در مقام تمام فرده مرده آنرا که مافرینده خود پی برده
نه حق معرفت ایشان و شکایتی سلطان ایشان اگر بنموان ایشان حقیقت است آن جنبش از آن طاعت بکه آن
از جنبش جان آنها آن کنجیت که عالمی طلم است و تمام است که عالم او را است جان عالم آن است عالم
جسم کنج جان آن در جسم جهان کنج جان بود کم نیز در طلم جسمش هاست تا این طلم است که
فقد کنج بهانست این طلم جسم و عمو اگر نمی بود نمونش بر تابع کنج نبود آن نایست که مبدم در معرض روائ
اینجا بقایت جان ربا که لایزال است الا جسمی که مجادرت جان بود صافی از آب کل شود او خود هر نوع حاصل شود
مانند کنج که تابش آفتاب تیر و کیش را بر داید و از اثر نور خورشید و آوا که خورشید ناید پس اندک جنبش نیست بجاها
بمتره جانب جان پاکه او را چندان حیات او محیطی است که جانهای تقدس از بیم او یک عینی است حال این
همگی که گوش و گوش ثمن متصل نشرا از نظم شنود که بوی سیف فیبر از زیر آهنی کشیده و از اسلحه کلام
جرعه از مدام نمجانه قدم بخت تادی دل را حاضر دم دلدی و نقدی از این کنج سر را که برای بغایه الله
برقع از بیم بر کوفت بهمان در شکا حقیقت اوصال کنج سر را که بجاو پی بنبار کوهشان کشت باز از نو
کنج سر از بی کان جهان او باز از این اندر عیان کنج سر از آن بیم پی نهانها سید عیان بازارها تا خفا
جنبش سر را از هر زل شد کور بر از رصفت کمن
سحر بر بوجول مجامع رختن طرح طویله کوه رختن
گرد بر تو جنبش دیوانه آمد و از نو نور از هر کوه

حکمتش

[illegible]

این کوه در خرفین آواز
دندان کس کان حق بگویند
دو میان این همه آوارها
که همی جنبند ز بواج هوا
در نه انکوئی ازین ستان
ببخیر از این مکتان
چون بودم که کردش این
تا از این بخشش نماند
انکه شد محبوس ای آواز
و در نه که تهمنازل را پیش
رو تو اول عاشق جانبار
تا تو صبا ای کنی با هم پیش
انکه را در خم زو مایه اش
زانکه هر عتقا بختا در
راه هم عقل کور لا مفا
انکه هستش سی از صید
هر کرا در مکان افتاد با
نقد کرمی شود در قید
هر صبا ایشنه کفلا دیت
هر کجا پروانه بلی نشود
عشق را با بان کنی چون
عشق را دلا بازای
چون بر آرد تیغ زهر
چون نهد لای دم
بگذرد بر هر چه زده
نیغ دی دارد و سر

دانش این لول و لول انکس
که رشتن کس از آوار
اوست چو کینه آلود
مؤمنی باید که صحت کس
حکمتی کان جاری فضل
تو هم این محبای پای بند
باز کرد انکور همی در لامکان
نیت ممکن هم دور انداز
که شود عتقای لا مفا
در کف از عتقا بیاید
هیچ کس جز با فریاد
عقل چون کم شد چو با هم
انکه کور در انداز خرف
که شود عتقا شفا خاکش
در نه این سخن غیبی
مرحبا اصدی صبا افرین
هر کجا عشق بلی صادت
بیک عشقی میزدی هر
عشق را دلا ساز از کرم
او بود دلا در اولان
تیغ قهر بر سر کردن
زانکه دل شعله چون آید
فرا و ترش جان را بشکند
انرا ای نیت
کوثر وی حق نصیب دوا

از غنایها عشق اندک
در یکجی در حجاب
در یکجی غیر پیش غیرش
غیر حقش چون نباشد نظر
حق صریح که بشکست چو
پیشگاه یار چون جانی
در دیار بار جانی غیرت
غیر او هر چه هست تو
زانکه ناموئی در دست
عشق باید که ز غلها پاک
عشقا ز غلها پاک
شده لطف او دست پنهان
که از شرک دروید
پس فرغ عشق که از شرک
روئی دین که عقل
لاجرم نشدندش حال
غیرت عشق غیور غیر سوز
ز امر نه ایشنه غلاف
ز عتقای حکمت آن کرم
بر کشد چو ز امر بر آید
جز بکشی هر کفر و ناید
جود با آنکه کامل صفا
لاجرم نشد عقل از زلف
ناله ناچوم نه بندد زلف
رو بر نه اندک از وی

از غنایها

میتواند در حد و حد
جان ز من دو چال
حق صفت از غنای
غیر از حقش
عشق اول بر تو زار
غیر سوز و غم
شده لشت این
بختی بر ده
منه بختی بر ده
چون بود او همی
الفاظش
در عتقای
خبر لشت
فروغ
گفت این
سر ع
عشق
بکشد بر هر چه زده
نیغ دی دارد و سر

از غنایها عشق اندک
در یکجی در حجاب
در یکجی غیر پیش غیرش
غیر حقش چون نباشد نظر
حق صریح که بشکست چو
پیشگاه یار چون جانی
در دیار بار جانی غیرت
غیر او هر چه هست تو
زانکه ناموئی در دست
عشق باید که ز غلها پاک
عشقا ز غلها پاک
شده لطف او دست پنهان
که از شرک دروید
پس فرغ عشق که از شرک
روئی دین که عقل
لاجرم نشدندش حال
غیرت عشق غیور غیر سوز
ز امر نه ایشنه غلاف
ز عتقای حکمت آن کرم
بر کشد چو ز امر بر آید
جز بکشی هر کفر و ناید
جود با آنکه کامل صفا
لاجرم نشد عقل از زلف
ناله ناچوم نه بندد زلف
رو بر نه اندک از وی

بزم دل روشن کند از نور
پیر دها را بر دران تند
محسوس از غیر خود حیرش
زان بسوزد غیر سوز
غیر سوز آرد هر کجی بود
غیر را از بغیر را پاک
غیر را هر کجی نیست
به شک انبار آواران
ره نه بر تو هر چه هست
بد صحت تا پاک کرد
بزم ز غلها پاک
ناله ناچوم نه بندد زلف
رو بر نه اندک از وی

در نه اندر سوره که کور
کان غیرت چون نباشد
هر کجا آرد از زار جلال
غیر و غیرت که کور
بمیزندش لای بر جز آنکه
بمیکند از غلها پاک
لا اله الا الله
لفظ خود صحت غیر از تیغ
آیت صحت و شرک اندر
در نه به اندک عشق پاک
هر کجا غیرت نیست
کرم و دافنای غیرش
کرم بکشد که از زلف
کرم دل پاک از زلف
کرم به اندک از زلف
دیو سوز از غلها پاک
رانی از غیرت که کور
بزم ز غلها پاک
چون بصورت از زلف
زان نیاید جمع دود و دوش
حکمتی در جبهه حسن
آن امان کون م نیست
تیغ بیرون ناید او را
که کور در حجاب
تا نماند غیر را در بار
تا نماند حق و انصاف
بمیزندش لای بر جز آنکه
عقل کلست که کور
لاجرم در نه بندد زلف
رو بر نه اندک از وی

عشق نور انکس
غیرت سوزش
باز سوزد لای
نوش همی لور که
تا نماند غیره در پیشگاه
تا نماند غیر را از زار
تا نماند غیر را از زار
کود انکوید لای
باشد الوست با کمال
نیست ممکن از زلف
صبر طر آن لای
رستن بهان که کور
کی حیرت از زلف
هم زرق جله آن
چون بصورت از زلف
زان نیاید جمع دود و دوش
حکمتی در جبهه حسن
آن امان کون م نیست
تیغ بیرون ناید او را
که کور در حجاب
تا نماند غیر را در بار
تا نماند حق و انصاف
بمیزندش لای بر جز آنکه
عقل کلست که کور
لاجرم در نه بندد زلف
رو بر نه اندک از وی

او منافع باد و مرد عاق
هر که از حد و سبب بود
انکه هست الا نشانی
تا کند او شربت ثواب
مرد و زن اندر کف عمال
شالی عم از قید اند
تا بخاک آلوده نشیند
تا نه صبر کرد و از خاک
تا طست او بفرزدان
دید چون این جویش از
تا به کل شمشیر دله
تن چه دلو او تیر کف
چشم را بر بار میار دلا
نخ از آن شیرین برین
چون طبعیت کف از آن
آن مرض کان رخ بنمونه
نخ و شیرین همه هم ز
جمله با هم حمد کر اگاه
از وقت عتی آن
اینهمه هر تو تو هر
این نه ما و اولی هم
صبر کن در سجده و با
می ندانم که چه نیت

دشمن آید اندر اهل نفاق
پیش بن آید او را
شست و شوی باید که در دل
پاک کرد اندر از هر
پایه تصرف این اندر
بنی آن لطف از محراب
خند وندی که به خاک است
که غمی با جانی پاک نیست
را رحمت که تو از آن
پایه چندان از هر
فاش در این خا و این
دید کان نبود جز لطف
هر دشمن بنو است از دیگر
و آنچه از بار آید او را
نمیت آید اگر پاک بود
نوش و شوی که هر
کر بدیدی تلخی از صوفی
تا به بنی سحر کتای
جمله در کار تو از این
این دو عالم با هر
تا یکی از هر این طبع
چند بهر رحمت این طبع
بگذرد این رنج و محنت روز
اند که با طبع و دین چو نیت

را آید و میران محال
ما شوی نویسنده از هر
یا تو شوی شمشیر و دلا
این مقام جز رضا نبود
نیش و نشت که چنانچه
که ز کان لطف و فضل
استحار از عتد آید پاک
تا که محراب غم و شال
تا به جان چندان نیست
تن چه بار که هر شمشیر
قدرت دید چون خا و
بر کشود او جرد و این
یا رکند بار شد باب
نوش و نیش محو دید
هر چه آن محبوب است
کامین بعد اصلاح اراض
کو هر دشمن تو شوی
شمه جان که تلخی از
در کل و خا و دلا و تو
باشی اندر کار دلا
آفرید از هر تو شوی
عنکبوت است که ساری
باز بندای بر غمت باب
بگذرد این رنج و محنت روز
اند که با طبع و دین چو نیت

کرند

کر زنده ترغت دل جان کن
چون ز فضلت نمیکند
که زنده چو شک که از دنیا
که چنانچه از هر
ترو غمت که از هر
پس تو را آید از هر
چون که کشتی پاک
و حد که کان می نگری
با خود آن حد که اهل
در که هم دید می از آن
آن که او اندر سراسر
جز که در در خا و دلا
کوزبان در صده کوزبان
دید که کان چو شمشیر
انکه زین و خد این
چشم ترم و چو جود
پایه که کرد کار تو
حسنت در هر دین
دانکه از این نور و حد
نور دین جوی از نور
دید که از این نور
انکه از این نور
استخوان بخت از نور
صوت و نیت از نور
چشم چو کوزبان

در دهر و حوت چو تون
با صد منت صا که
که در شک کند که از دنیا
لیک از آن مقصود چو
در صفا لطف و قهر
میکن با طاعت
چشم تبدیل چو شمشیر
بنفش از حق لایزال
میر اندیش با هم خیال
ز آنچه نمی چو شمشیر
هو چه اندر دنیا که دور
او بدید اینجا چو دین
در بگوید زنده که در یاد
بلکه از نور تو لایزال
عالم ضد و پیشش
جان دل که اینجا را
یکت و هر جا که باشد
چون زنده و حوا بری
حسنت چشم از نور
بار می این نور
شد و جنت بان از نور
شمال بخت از نور
صوت و نیت از نور
چشم چو کوزبان

کر لایزال کشت سبب
جامه چرخ تو که از دنیا
که سرو که خشک بنام
چون که او آلوده از هر
در صفا لطف و قهر
تا شوی پاک از هر
انزان کان نور
این نور از هر
بشد و کوفه دین جز
این نور از هر
اهل عالم که شوند
زنده بعد مر که دید
باری انکه مرده دید
چو نور که بخت
هر که افتد بر عالم
پایه که باشد زین
حسنت در هر عالم
انکه دید این نور
چشم که بخت
یعنی از نور
لیک که این نور
صوت و نیت از نور
چشم چو کوزبان

عاشق است به چو شمشیر
کاه ساز و خشت که از دنیا
تا شود و لطف و نیت
کرد او را پاک از دنیا
تا شود پاک از دنیا
پاک بخرا می بخت
و حد که کوزبان
کان بود لطف و نیت
پایه که بخت
هم آن موقوف بر دین
که شوند این نور
راز بعد موت از نور
جز بخت که بخت
جز بخت که بخت
ره بقدر که بخت
حسنت در هر عالم
شاه و بخت که بخت
تا به این نور
کو بخت که بخت
انکه بخت که بخت
در این نور
کامل جامع که بخت
هر چه بخت که بخت

کان طاعتی چو شمشیر
میر زان نور که از دنیا
پایه در دین نور
عاشق است به چو شمشیر
غیر از این نور
در نه بخت که بخت
عالمین از نور
دوست بن نور
پایه که بخت
بخت که بخت
زان بدو بخت
ره بقدر که بخت
حسنت در هر عالم
شاه و بخت که بخت
تا به این نور
کو بخت که بخت
انکه بخت که بخت
در این نور
کامل جامع که بخت
هر چه بخت که بخت

دور بیش دور دارد خلی
 کشد بجان زیر کف خمر
 تان بلند است چو کوه
 و شست چون باریان گرم
 غیر کبود غافل از آن جوار
 هر دم او را یکی بندری پیش
 چون بجز حست نه آن بهر
 با هزاران آه و فرادغان
 که نبرد یاری عجز بر حال
 نه حست و نه دمی که عیبت
 مدحیرا کو تو در دره
 جز حست و نه دمی که عیبت
 حال بیایم هر چه خواهد
 مشکلا اینجا چه ستان کرد
 تان به بی نور قدس کرد
 حال بیایم نور او قدم
 حال بیا ایلالتیکها
 سر زده صد اقبال از تو
 آری عالمی تجدید کردان
 بی ابد روی بکنجی در دل
 بل ضیا اندر ضیا اندر
 از هر آن که کشته را باز
 از لب پر شور آن بیا
 از لب تاج آن جگر قدم

دور بیش دور دارد خلی
 کشد بجان زیر کف خمر
 تان بلند است چو کوه
 و شست چون باریان گرم
 غیر کبود غافل از آن جوار
 هر دم او را یکی بندری پیش
 چون بجز حست نه آن بهر
 با هزاران آه و فرادغان
 که نبرد یاری عجز بر حال
 نه حست و نه دمی که عیبت
 مدحیرا کو تو در دره
 جز حست و نه دمی که عیبت
 حال بیایم هر چه خواهد
 مشکلا اینجا چه ستان کرد
 تان به بی نور قدس کرد
 حال بیایم نور او قدم
 حال بیا ایلالتیکها
 سر زده صد اقبال از تو
 آری عالمی تجدید کردان
 بی ابد روی بکنجی در دل
 بل ضیا اندر ضیا اندر
 از هر آن که کشته را باز
 از لب پر شور آن بیا
 از لب تاج آن جگر قدم

دور بیش دور دارد خلی
 کشد بجان زیر کف خمر
 تان بلند است چو کوه
 و شست چون باریان گرم
 غیر کبود غافل از آن جوار
 هر دم او را یکی بندری پیش
 چون بجز حست نه آن بهر
 با هزاران آه و فرادغان
 که نبرد یاری عجز بر حال
 نه حست و نه دمی که عیبت
 مدحیرا کو تو در دره
 جز حست و نه دمی که عیبت
 حال بیایم هر چه خواهد
 مشکلا اینجا چه ستان کرد
 تان به بی نور قدس کرد
 حال بیایم نور او قدم
 حال بیا ایلالتیکها
 سر زده صد اقبال از تو
 آری عالمی تجدید کردان
 بی ابد روی بکنجی در دل
 بل ضیا اندر ضیا اندر
 از هر آن که کشته را باز
 از لب پر شور آن بیا
 از لب تاج آن جگر قدم

دور بیش دور دارد خلی
 کشد بجان زیر کف خمر
 تان بلند است چو کوه
 و شست چون باریان گرم
 غیر کبود غافل از آن جوار
 هر دم او را یکی بندری پیش
 چون بجز حست نه آن بهر
 با هزاران آه و فرادغان
 که نبرد یاری عجز بر حال
 نه حست و نه دمی که عیبت
 مدحیرا کو تو در دره
 جز حست و نه دمی که عیبت
 حال بیایم هر چه خواهد
 مشکلا اینجا چه ستان کرد
 تان به بی نور قدس کرد
 حال بیایم نور او قدم
 حال بیا ایلالتیکها
 سر زده صد اقبال از تو
 آری عالمی تجدید کردان
 بی ابد روی بکنجی در دل
 بل ضیا اندر ضیا اندر
 از هر آن که کشته را باز
 از لب پر شور آن بیا
 از لب تاج آن جگر قدم

من چو عذران دم خون
 لبیک چون لب خورشید
 زانکه حوا او یکست
 هر کس اینجا رسد
 غیر چون دشت او را
 چون علم شد غیر ایک
 یک کس محرم شود در آن
 که صیقل یک نقطه ای
 شمره کیم از آن کمال
 که چه حار و کرم
 رو به سو آورم او را
 آب که است یک چشمه
 مطلق او از کهنه دار
 این علم که در کمال
 در کتابت این دیر
 دمدم جو خشت
 اهل تن در دما
 در تو هم آوده
 انجین علم و دین
 بی نهایت علم
 جز از این صفت
 آن کتاب که
 زانوراجانی
 بن که حقا دو ملت
 نیست چون یکتن
 میزند بر دیده
 غیر را که در این
 بی سحر لا آینه
 باب خلوت جواران
 بی چه و چون
 تان به بیاید
 هم سرش
 رجوع نموده
 و تحقیق حقیقت
 ستر آن بر عیان
 کاه شیط که
 بین که صبا
 هو بنیدار
 کایتش حق
 هر زمان جاریست
 و زخیال تویش
 بعد از آن
 چند جوی
 لبیک بی در
 کس حق معرفت
 صورتی زان کتاب
 این طوطی
 خنک نشسته
 تان به بیاید
 میزند بر دیده
 غیر را که در این
 بی سحر لا آینه
 باب خلوت جواران
 بی چه و چون
 تان به بیاید
 هم سرش
 رجوع نموده
 و تحقیق حقیقت
 ستر آن بر عیان
 کاه شیط که
 بین که صبا
 هو بنیدار
 کایتش حق
 هر زمان جاریست
 و زخیال تویش
 بعد از آن
 چند جوی
 لبیک بی در
 کس حق معرفت
 صورتی زان کتاب
 این طوطی
 خنک نشسته

تا به بند کافان
 تان به نام حرمی
 نیست ره غیر از
 جلوه ساری
 سا زکر که
 خوش حیاران
 چون بگویم
 کویم از در و
 کاکشت در نقد
 حیدر منبری
 آبرابنکر
 شد چو جاری
 جاری از عیبت
 بل محض
 تنگنای
 پیش از آن
 پاک چون
 تان به بیاید
 عکس عکس
 در دل دریا
 در تو که
 ای تو صورت
 اند را رازی
 جان دیننده

تا به بند کافان
 تان به نام حرمی
 نیست ره غیر از
 جلوه ساری
 سا زکر که
 خوش حیاران
 چون بگویم
 کویم از در و
 کاکشت در نقد
 حیدر منبری
 آبرابنکر
 شد چو جاری
 جاری از عیبت
 بل محض
 تنگنای
 پیش از آن
 پاک چون
 تان به بیاید
 عکس عکس
 در دل دریا
 در تو که
 ای تو صورت
 اند را رازی
 جان دیننده

تا به بند کافان
 تان به نام حرمی
 نیست ره غیر از
 جلوه ساری
 سا زکر که
 خوش حیاران
 چون بگویم
 کویم از در و
 کاکشت در نقد
 حیدر منبری
 آبرابنکر
 شد چو جاری
 جاری از عیبت
 بل محض
 تنگنای
 پیش از آن
 پاک چون
 تان به بیاید
 عکس عکس
 در دل دریا
 در تو که
 ای تو صورت
 اند را رازی
 جان دیننده

سوزد پیر کبریا بر سر
خاک چون توئی بر روی
در تو عمری ره روی
هدیه میریت چندی
چون بیاختی ره برفت
نا از آن بگریز رفت
مارم فریاد کنی
پیش که را بماند
زانکه در دین و دنیا
نقش بینه پی تیرین
کارزار و جهالت
مارا بکشند غلام
جملگی از رخ لا در
پس نیند این قوم درون
ای سادش کار نام
په نقی که چو شایه
آن فقیه که تمنا ی رسول
قدربین کال ربه افلاک
من چو کم کاینکه صفت
لیک از بهر تیرین
اهل شویا بر تو ایم
تابه بلند از هر همت
باجه هر کس که کند
نوعی ضایع است و در کار
چو ای که در میان تو
از جوی نشیند که در تیرین

لذت جلال و سطره جلیل
بر هر چه بکشد پست
در امتداد فرق باین
باده خمر را که هست
بابه عارفان ده
شاهی داران کنج حکمت
په نام و شان که زنده جان
که در میان انجمن حق
ایشان را نشاند چون
منظر از غریب پیوست
کو که بینه جان بلی
پرده بر کنج نه در
تا بماند کنج محفوظ
کنج نه جان شیت
بل ز در و بند
جز تحقیق با دین آرام
بل کزان فقر و فاقه
له وری نشکر کرد و وصول
نخواست هم جیت بنفوس
یا چه خرها این بهر
کویم از وی بود که یابد
صورت بدیل شویا
دو اکتفا که در کار
گاه چاکر او که بکارد

اندر این در که در ضعیف
ای بر لور و پست
از خدا بگوی که نیست
تا شوی مرا استراحت
میل جانرا روی در
بر کارم شکر و بر
نقش صورت را بران
باطل حقرا بترجم
لیک از فرقان عالم
غافلند از فقر و کسب
کنش که در پست
تا که هوشمندی و کس
هر که در می سازد کرد
انچه در ویش در پی
وی در ویش هو آن
همچو خاک فدا که کین
په نقی که کاهنده
بام کین گفت محترم
فرنگ کان شاه با فرنگ
هر چه کویم زلفان
کر چه کویم بپند
در شبیه آتش قدر عزیز
رشت زینا را شکر
که شود باز و که با قافله

ادبش

ادبش این چون آید
ادبش بچون آید
چونکه از این مغرب
چونکه از کل در کشت
کر بصورت بنده
صورت و مخی در او
ساید زان ارجم
ارضا نش مر و کین
چونکه آید جملگی
زانکه آن در نیم
جز در ویش نکر
شاه ویش و مسکینان
ایکه خواجای با
در دل مسکین
از چنین در ویش
روی وی آید
هان بیا این
صورت حسبی
صورت بی صورت
این هاتایا
کنج الهی نکر
نور چون با خاک
حسن دیگر چون
حسن که در پیر
رام و سحرانه
ایچون انکو روزا
ره بنمونه برود
شده آتش شایه
ستر او مالک
بامش او در صورت
کان زان به جانان
سر بر آورد از رضای
دوست با هر چه
یا چنان سلیقه
نویساده جرک
نور او جز در دل
هم از آن نور آید
قلب او کجینه
در دو عالم
کلان بعد تابان
هر چه جز این
صوت طلاق آن
زاده نایه بین
فرها زانچه
کرد و تیرین
کر چه بجز کرد

آن تاشا حاله کرد
آن جاب طبع وین
در کشت آتش
بد هم بصورت
صورتش شد آینه
کشت در ویش
خاک بون و صاف
همه فرخ با جلال
زیر حکمش را
کو از اول خود
نقش است و جرقه
کیست مسکین
بهرش آن شمع
ی نه بلنی نور
در دل ویش
مکدر از این
هان بیا این
شاه را در زیر
کر چه این
هان کاینکه
وین نورش
کنج نازل
خاک نور
کنج مر را
که هان ماند
ز آخر شب

بدن ویش وقت
ایش تیرین
دید یک فاش
جز وکل
بهر که مرآت
بیره خاک
همه فرخ
زیر حکمش
کو از اول
نقش است
کیست مسکین
بهرش آن
ی نه بلنی
در دل ویش
مکدر از این
هان بیا این
شاه را در زیر
کر چه این
هان کاینکه
وین نورش
کنج نازل
خاک نور
کنج مر را
که هان ماند
ز آخر شب

ز آنکه سبیل نیست درین
 هر که بنواهد سبیل را
 باید اینجا موافق فرمود
 که نه موی را بکشد
 صدره از بنمایا
 ز آغوش سرشته باغیچ
 کشتل زلف و افاق
 دوست که اندک شایسته
 باید اول دید از این
 تا نبرد بگری اینجا
 پس بیاید اول
 در نه هر که با فرمود
 لیکه هر که با فرمود
 از دل و محاسن
 دان خدا را در همه
 با همه در آید و تمام
 نمی توان کرد از این
 کین ان که نشانی
 خلق عالم را هر که
 آنچه در آن عالم
 چون که از این
 که فایر هندی از این
 سر بر سر کشته
 هیچ دایه طهر نشین

این لایدم چه شکر
 کو حضور بنیدل
 بشوای انا الله
 که بری نا کمال
 کوردل که بیدار
 در نه بنویس را
 جلوه که از جوی
 بدل و هم کشتن
 زان پس جلوه
 که تو اندر همه
 پس بیاید اول
 در نه هر که با فرمود
 لیکه هر که با فرمود
 از دل و محاسن
 دان خدا را در همه
 با همه در آید و تمام
 نمی توان کرد از این
 کین ان که نشانی
 خلق عالم را هر که
 آنچه در آن عالم
 چون که از این
 که فایر هندی از این
 سر بر سر کشته
 هیچ دایه طهر نشین

لیک ان که کم که
 جزا زانیم بنویس
 در نه هر که
 جزا که بیدار
 لوی که در آید
 جلوه های حسن
 پیراز فیل
 کابین لایم
 مان اول حله
 دیدش هر جا
 انکه نقاش
 در خدا که
 با همه در آید
 و نه جزا
 که چای
 اینچه در آید
 محرم سر
 منظم و
 مسیبت
 دعوی
 کرده می
 باز بنویس
 بوکه
 قطره

از کون

از کون و کمال
 جزو تن ز جوی
 شربای چون
 آنچه بهید از تن
 شد جلالی
 چون که در آید
 لقمه چون
 پایه پایه
 زین فرو
 لقمه را چون
 اینچه تبه
 اینچه تبه
 عشق باقی
 جزو غفلت
 و نه عشق
 چند نور
 عشق پاک
 سبزه شود
 عشق می
 عشق بدین
 هر که از عشق
 هر که با عشق
 چون که
 چون که

کرد آمد در هر
 جزو تن ز جوی
 کشتن شربای
 شندل جلال
 پاک شد
 از هر در آید
 کشتن و
 رفتی چون
 تا که او
 چون که با
 هر که از عشق
 اینچه تبه
 اینچه تبه
 عشق باقی
 جزو غفلت
 و نه عشق
 چند نور
 عشق پاک
 سبزه شود
 عشق می
 عشق بدین
 هر که از عشق
 هر که با عشق
 چون که
 چون که

هر که از عشق
 هر که با عشق
 چون که
 چون که

هر که از عشق
 هر که با عشق
 چون که
 چون که

خود نمود و خود را برین
صورتش شد مختلف بعینش
نقطه کرد و دور کرد و سایر
هر یک از احوای خود بلند آمد
که بر صدگون که یک یک بود
پس یکی چشم تو بزرگ و عود
زان دو چشم تو قیاس الموم
تن واقف از یک یک که جو
هست در نظر او و دور
هست از نقطه او در
آنکه شد که نقطه عشق با
تا به بنی نقطه را کان
سالمی تا نکند زار این
هک زین باب الاله که
انکه کومار نقطه عشق
اموی که نقطه و حدید
نقطه و حد هر دو بار
انکه ذات شنا صفت
این با پای که او شمر
زان طرف او حست جمله
پس بمعنی بالبر او و
صورت و معنی چهره از نقطه
نقطه بود و عشق خود بود
نقطه چو خورشید آمدی

خوش نشود و در سبزه سمن
نیت در محبت سحر بود
نقطه بنیاد و همه در این
هست از آن از تمام
هر یک از وی دیگر فن بود
دار چشم دیگر تر ابر
تا به بنی تر و صورت را هم
زانکه در فرط تفریط
نقطه بن کرد و او افراط
یک یک را هم بداند با شمع
او هم در از دور با نقطه
حرکت در زین راه
که شود از احوال
انکه ازین اوله شد
قال علی علیه الصلوه و السلام لیس فی خلق الله
المعبد عن المعبود انما نقطه تحت با عین الله
در دل کشت و حد را و
او تواند دید تر و صفت
نقد کج و محزون خسته
زین طرف هر جمله او
هم بصورت با صبر او و
کو از این و چو خورشید
عقل کل شد و کینه او دور
نقطه چو خورشید آمدی

چون بشود مختلف و مختلف
و انکه را نور حقیقت بن بود
بلند در نوا او ساز را
شد عدد و حاکم از یک یک
ز کجا و چون هم مختلف
تا به دقایق ز کجی مان شوی
کر نه دقایق که کینه حست
در بعد از عدد تفریط دان
نقطه را در دور سحر ای
و انکه اندر دور و سست
پس تو اول نقطه عشق طلب
زانکه این سر الاله العالی
هوک در این عشق مطلق
روی کابین نقطه و حدید
قال علی علیه الصلوه و السلام لیس فی خلق الله
المعبد عن المعبود انما نقطه تحت با عین الله
او ندید اندر صفا الاله که
پس نقطه عشق انوار آیت
نقطه بن کان با تمام
معنی وی تر و فی شدة
هم بمعنی او عیال اگر سست
تا بود او نقطه است و ذات
نقطه عشق عیال انوار
هوک از این نقطه نور کینه

زان سخن هم مختلف کرد
در همه آن سر و حد
هم یکی بلند سر و افراز
پس در حد و حد دیگر
لیک اندر سر و کینه و تلف
در صراط مستقیم شوی
راه یک یک که راهی
در بعد از عدد افراط خوان
دور را با نقطه هم بکن
که بر دوازده دور نقطه
زانکه بی عشق ندرای
هم صراط مستقیم
هوک از احوای بشیر
نقطه تو حد کینه
کر چه بود دور کان
اعوی که و حد کینه
همچنین با ذکر این
راه در الله زبالت حست
هم مؤخر هم مقدم
صورت وی تر و فی شدة
هم بصورت او عیال اگر سست
تا بود او نقطه است و ذات
نقطه عشق عیال انوار
هوک از این نقطه نور کینه

عشق با یک جو که او کینه
آید و لقمه کوهی لقمه خوار
لقمه انوار از این کینه
جز و کان بر کل خطی نشد
نبود آن بیوا که تواند
چون می قیاس کل خطی
دور چون ز جرم زان کینه
انچنان قصص از این کینه
چون در راه و حقد در
کشت یک یک که عشق
غیر عشق کینه کینه
عشق با شوی بود و سست
دانه کینه که کینه عشق
هست کان با عین الله
کوهن با کینه کینه
سالمی تا نکند زار این
هک زین باب الاله که
انکه کومار نقطه عشق
اموی که نقطه و حدید
نقطه و حد هر دو بار
انکه ذات شنا صفت
این با پای که او شمر
زان طرف او حست جمله
پس بمعنی بالبر او و
صورت و معنی چهره از نقطه
نقطه بود و عشق خود بود
نقطه چو خورشید آمدی

عشق با یک جو که او کینه
آید و لقمه کوهی لقمه خوار
لقمه انوار از این کینه
جز و کان بر کل خطی نشد
نبود آن بیوا که تواند
چون می قیاس کل خطی
دور چون ز جرم زان کینه
انچنان قصص از این کینه
چون در راه و حقد در
کشت یک یک که عشق
غیر عشق کینه کینه
عشق با شوی بود و سست
دانه کینه که کینه عشق
هست کان با عین الله
کوهن با کینه کینه
سالمی تا نکند زار این
هک زین باب الاله که
انکه کومار نقطه عشق
اموی که نقطه و حدید
نقطه و حد هر دو بار
انکه ذات شنا صفت
این با پای که او شمر
زان طرف او حست جمله
پس بمعنی بالبر او و
صورت و معنی چهره از نقطه
نقطه بود و عشق خود بود
نقطه چو خورشید آمدی

دره الله جای لاکت کند
تا در آدم بکری اسرار
سر بر لاکت کند
در فای کل خطی نشد
آدمست انوار کینه
هوک در حد و حد دیگر
دوره الله که کینه عشق
علیهما من الجنة و من النار
کینه کینه کینه
تا بعقل کل را در کینه
از هشت کینه کینه
پایه در او بود کینه
بر گرفت و بر کینه
سوی عشق کینه کینه
تا کینه کینه کینه
روز و شب با کینه کینه
کینه کینه کینه
با کینه کینه کینه
دایه از کینه کینه
سر عشق از کینه کینه
جلوه کر چون کینه کینه
پس شمع او در کینه کینه
رسته از کینه کینه

عشق بوی که نور لاکت
نقطه عشق از حد و حد
آنکه کان با کینه
لیک آن کینه کینه
رو نخت کینه کینه
بدر قیاسی اندم کینه
دوره الله که کینه عشق
علیهما من الجنة و من النار
کینه کینه کینه
تا بعقل کل را در کینه
از هشت کینه کینه
پایه در او بود کینه
بر گرفت و بر کینه
سوی عشق کینه کینه
تا کینه کینه کینه
روز و شب با کینه کینه
کینه کینه کینه
با کینه کینه کینه
دایه از کینه کینه
سر عشق از کینه کینه
جلوه کر چون کینه کینه
پس شمع او در کینه کینه
رسته از کینه کینه

صد هزاران فریاد از نول
دورها دور از این کینه
از دم جان بخش نیران جان
کردی و بر لبان با کینه
سهر آن دم را کینه
تا حست کینه کینه
کشت کینه کینه
که کینه کینه کینه
موموز کینه کینه
هست کینه کینه
هوک در حد و حد دیگر
دوره الله که کینه عشق
علیهما من الجنة و من النار
کینه کینه کینه
تا بعقل کل را در کینه
از هشت کینه کینه
پایه در او بود کینه
بر گرفت و بر کینه
سوی عشق کینه کینه
تا کینه کینه کینه
روز و شب با کینه کینه
کینه کینه کینه
با کینه کینه کینه
دایه از کینه کینه
سر عشق از کینه کینه
جلوه کر چون کینه کینه
پس شمع او در کینه کینه
رسته از کینه کینه

عشق با یک جو که او کینه
آید و لقمه کوهی لقمه خوار
لقمه انوار از این کینه
جز و کان بر کل خطی نشد
نبود آن بیوا که تواند
چون می قیاس کل خطی
دور چون ز جرم زان کینه
انچنان قصص از این کینه
چون در راه و حقد در
کشت یک یک که عشق
غیر عشق کینه کینه
عشق با شوی بود و سست
دانه کینه که کینه عشق
هست کان با عین الله
کوهن با کینه کینه
سالمی تا نکند زار این
هک زین باب الاله که
انکه کومار نقطه عشق
اموی که نقطه و حدید
نقطه و حد هر دو بار
انکه ذات شنا صفت
این با پای که او شمر
زان طرف او حست جمله
پس بمعنی بالبر او و
صورت و معنی چهره از نقطه
نقطه بود و عشق خود بود
نقطه چو خورشید آمدی

ای بر کوه عشق جوار
تا خدا بناید این کینه

درباره او برین چرخ کس
آشنا که کزین جهان نیست
جز باده و تن و خالصان
ای که عری بر دایه باقی
برین بایه هیچ با آن دل
کر نه بوجهل و بوسه
زین مفضل جزود
آنکه در این پیرو دریا
نه هوای بادن لوی
راه بیرون رفتن از نافر
ای که زین باده بکین
ای که جانور در تن
چاره از تن نیست چاره
ز امر حق تن بیدار و بیک
کر نه از سله دیوان می
آن کی کاندروی افروزی
وین کی درش می فروزی
تا خلوت صحنی فعال
صادق دل باور چون نمی
دوسان عکس کردی کار
ره زانرا آشنایند
توت حق دل و طاهر
دست دلت ناد و نیر
عقل دلت همتا شود
همچنین عجبی اجری

تا کشد بار و همدل و کس
در کند فرزانگی دیوانه
کس بر همدین جز با حق
کر چه دیدی بر دایه باقی
بر کش کر متصل با فصل
کو تو برها از روی ابر
کو عود و نوز و نوری
عاقبت بر هاندن زین
یغفر در کشتن ایند
جملین شدن بر باده
بهر خنده بر مغز و زین
نم بایه تنه در تن
چاره ای بیکه بیکه
هم ز امرش تالو و دیار
چند میخیزد فروزی
دان کی تن که جان از تن
و آن فروزی دیوش می
دیود و نر راه و حال
این حال بخت که همدل و طبع
سر و هر می آشنایان
داده حق بود و ان
دل و آلتها پی کس
پای دلت با هوای راه
دل و آلتها پی کس
پای دلت با هوای راه
عجای دنیا کردی بودی
کردی آنرا آلت مشق

در کشد بارت و نیکو
صد خردان خلق از کرده
جز که اندر زین نظر
آن نبرد با حق
یاری از حق بوی بر کن
بمقتضای طبع و نفس
و بجهت چون جزو این
دل و اندک شد بیکس
همچو جوان کشته در تن
بل زین ای فروتر آمد
آتش از خرمین خرمین
بهر تن تا بیدارین
بیش ازین بر طبع
هر چه دلت اوجای
در کی کی کسی فروزی
چون کی دلی تو فروزی
زان که کانی بود آردی
نانه بر هر طوطی و بطن
این حال بخت که همدل و طبع
سر و هر می آشنایان
داده حق بود و ان
دل و آلتها پی کس
پای دلت با هوای راه
دل و آلتها پی کس
پای دلت با هوای راه
عجای دنیا کردی بودی
کردی آنرا آلت مشق

از حوا آخرب و دل
از فنون مکر و حرات
هیچ کس ایند از این جهان
نیکه بیکه از این سر
در نه او بس چو نوبه
غیبت جز بیکه در
پیر دها ای عالم
بر جهان حال و نفس
عجب لای تن و بیکس
ناشد او بجهل با احد
بخت و دنیا و کس
باشمال بیکه از این
و نیکو حق با هر دو
همچو اهریمن بیکس
و هم دیو و انکه از این
صد فروزی سوز و آتش
کاخ حق گفت و کلام
در دایه تن که حیدر
زان همه در کار حق
یا حق بخت اعتبار
میفرستد جان تن
قوری ز حال خیر
میگیری تو خیر
عجای دنیا کردی بودی
کردی آنرا آلت مشق

کوداد و اختیار می
دیگری کزین کس
هر چه کس میکند
این سخنها نیست
و سموات دل و چو نوبه
دیور چون نبود
دیور در سمان
زین مفر خفا
رعبی کانی خدا
اینکه و دران
انکه را در کس
صد لغز و کوبید
یکه از خرد امین
یکه ای که شرم
ازینما فی فروزی
دفتر پیش نبوی
بر خطا کردی
قول چون با فعل
د آنچه از حق
در تو کوی
همه منافق
یا که نر دها
عرق اندر کبر
کر چه کوبید
یا د و صحت

لیک و هز و کز
بهر هم از حق
جمله حق
اشاره بایه
رجوعا لشیاطین
زان کشته
کی دهشت
ای بر لور
از دم او
پیر و دجال
بیکه از حق
کاخ خدا
او نماید حق
با خطا کینه
کال بسوز
همه ناله
صد عطا
دین حو را
هستش از حق
په نبوت
هستش چون
کوبه او
کی به بید
بروی آید
یا شود

هر چه تو اهد
و صحت تو
ریش او
اشاره بایه
رجوعا لشیاطین
زان کشته
کی دهشت
ای بر لور
از دم او
پیر و دجال
بیکه از حق
کاخ خدا
او نماید حق
با خطا کینه
کال بسوز
همه ناله
صد عطا
دین حو را
هستش از حق
په نبوت
هستش چون
کوبه او
کی به بید
بروی آید
یا شود

چون محنت را
نیت زین
سرمه و صند
کر سموات
نار و همی
زان ز لور
کو خیا
از خدا
تا نیارند
چون بوند
نیت خرا
استخوان
پرده چون
کفتی کزین
ز آنچه کردی
فوق کرد
چون زدل
نبود اندر
قول کانی
په دوشا
کرده ام
او نخواهد
دیدن جرم
بر جهد
کوفت در

منجلا و
از روی کندی
صلوای کندی
ز کون کندی
ذره انصاف
کها کوی
از آن مکر
دم کشید
په زجست
میشد یون
بکشان
چو هم کوب
نابیند
را بیکه
با حق
بکشان
باید
از هم
قلمش
انکه اندر

منکر اندر حبش از دست ان
 صورت از دید می کرد آه
 بکنز از صورت منور
 نو نظر بر کج است
 کمر چه او از صفر نایب
 برتر است از آنکه
 در شان رخ بیند
 بابش بر عالم
 جراتش از آن
 برود و کف رود
 بلی عالم
 بل به بلند دیده
 از این جرم
 که کند صبا و طلق
 آنکه شهادت کند
 فضل خورای
 خود برستی
 از نایب
 بین منی و تو
 کیم کیم او
 نیست آن
 آنکه خفیت
 تا که در کس
 خویش را عیان
 که کشت آینه
 صافی از خود
 تربیت از آن
 بند و ش
 نویش را
 بین قوی جان
 نور جان من
 هر چه گویم
 در شان رخ
 بابش بر عالم
 جراتش از آن
 برود و کف رود
 بلی عالم
 بل به بلند دیده
 از این جرم
 که کند صبا و طلق
 آنکه شهادت کند
 فضل خورای
 خود برستی
 از نایب
 بین منی و تو
 کیم کیم او
 نیست آن
 آنکه خفیت
 تا که در کس
 خویش را عیان
 که کشت آینه
 صافی از خود
 تربیت از آن
 بند و ش
 نویش را

آنکه مرد از دست
 سب اول آینه دل
 آنکه دی آینه
 زو نشان
 شکر که
 از این که
 تا که
 کمر چه
 چون
 چون
 دو باشد
 نقش
 چشم
 بکران
 کمر چه
 همسری
 کوه
 از هو
 ایچ
 دانه
 جز که
 کو عیا
 بنکر
 در هر
 چشت
 آنکه مرد از دست
 سب اول آینه دل
 آنکه دی آینه
 زو نشان
 شکر که
 از این که
 تا که
 کمر چه
 چون
 چون
 دو باشد
 نقش
 چشم
 بکران
 کمر چه
 همسری
 کوه
 از هو
 ایچ
 دانه
 جز که
 کو عیا
 بنکر
 در هر
 چشت

آنکه مرد از دست
 سب اول آینه دل
 آنکه دی آینه
 زو نشان
 شکر که
 از این که
 تا که
 کمر چه
 چون
 چون
 دو باشد
 نقش
 چشم
 بکران
 کمر چه
 همسری
 کوه
 از هو
 ایچ
 دانه
 جز که
 کو عیا
 بنکر
 در هر
 چشت

با حضور قلب میکنی ذکر می
 از سجده کردی دل نواز
 ساعتی که بخود اورا می
 که بعد از ذکر این که می
 با محبت و ذکر کن این ذکر
 پنج هستی را محبت بر کند
 چون شایسته فایده ذکر است
 هان که بر عطر گلزار جو
 هان مدد و دوستی در این
 ذکر کان هستی فراموش کند
 تنی ذکر و فکر خست
 باری از صورت پیری تو آنگاه
 حجتی از صورت آن آنگاه
 جز از این نور آینه ای
 ذکر تو ای بار الهی که
 نور اندیغی عباد اولی
 می که کان رو پاکان
 زانکه هستی نشان
 هستی بر صورت اطفا
 نیست بر صورت عالمین
 صورت معنی اسم اعظم
 ذکر و صقل آینه است
 درین ذکر از لوح ظاهر
 نه نشین کردی صفا
 نیست از جام تو مکن

ماست و دل زنده از یاد
 غایتی که کردی صفا
 معنی ذکر خدا را می
 خدمت می کنی که از نور
 و انکسار بین فضا
 ذکر پاک انگاه لقیقت
 زان ندیری مغرور تو
 بر چنین دل کوست که
 تیغ رزم عظم هستی
 فکر کان هستی نور ذکر
 کم نش در رضای حق
 صورتی چون آینه ای
 اولجه کاینه نیر دانی
 قال رسول الله صل الله علیه و آله و سلم
 احقانی بقرآن من احقانی بخلق
 که حجتی از صفات حق
 الهی که در کمال
 العلوم فی اللوح المحفوظ
 کل جاده فی الصراط المستقیم
 کانی نباشد در حق
 صورتی که در کمال
 ماست و دل صفا
 چون بهی تویش در حق
 کشت و دکان بدو
 هستی چون دیوانیست

متحکم کن جان را از بار
 ره برت و دل نشوید
 که بعد از این که می
 ذکر از ذکر حق تعلیم
 بر محبت که می نباید ذکر
 راه کن در سجده ای بر یاد
 چند اسم پاکه خلاق مجید
 تا تو را نفس هوادار تو
 مانند نیر عبادت در حلال
 خوشتر از یاد او در چنان
 چند از دل نشانی
 صورتی که در دل
 از چنین آینه رخ بر تبار
 که بهی بانی در اولی
 فکر تو ای حق در حق
 با محبت دیدن و عیا
 کوی تو ای زهره یونان
 کوشان ازین جزین
 معنیست جنات و در حق
 تا بان هستی سر بر حق
 آشنایی او و از انکسار
 جلوه کرد در امر و کار
 بیشتر حق است و نور
 نیست بکین روش نور
 بیشتر نورش را بر کند

مادهد ذکر کند مکرر
 ره بری تا بهو الله عیا
 در خیر الله کوئی با عیا
 کعبت و کعبه ای که می
 زان بدید که هر از آن
 کاچه جز این ذکر انکسار
 کوی و دل هستی از حق
 ذکر حق تو بهی از حق
 تا سازد بین جلال
 کوی مانند تو فانی
 کان نشانی و حق
 کان نشانی و حق
 کان هدر از این صورت
 تا نورش در حق
 که بهی بانی در اولی
 فکر تو ای حق در حق
 با محبت دیدن و عیا
 کوی تو ای زهره یونان
 کوشان ازین جزین
 معنیست جنات و در حق
 تا بان هستی سر بر حق
 آشنایی او و از انکسار
 جلوه کرد در امر و کار
 بیشتر حق است و نور
 نیست بکین روش نور
 بیشتر نورش را بر کند

چون برادر

چون برادر می گفت
 هستی تو که ناخبر
 فری از حق جوی شوی
 این شود که در سینه ای
 و زلفی که در این
 مستی که کان
 چون خور یک کجری
 زین بار را چون مدال
 طاعت این کوه
 بار نبود که کوه
 عیش و عشرت کرد
 که دهد از انوار
 باشی لیم من چو
 مرده چون در عیال
 پس تا این کوه
 او که نشانی
 زنی بنده حبس
 بنده یابد بنده
 کویت از آستان
 بود تو محمد روزی
 عرض کرد که تو
 صیت شاهی فدا
 سر آفاق را که
 عجوزه محو از آفتاب

پنجه ز با آدم آمد و نبرد
 نیست بر فرق جان
 چند سبایی بود بر سر
 اندک اندک که در
 میزین ناله فریاد
 مستی که کان
 خوشی که در
 زین بار را چون مدال
 طاعت این کوه
 بار نبود که کوه
 عیش و عشرت کرد
 که دهد از انوار
 باشی لیم من چو
 مرده چون در عیال
 پس تا این کوه
 او که نشانی
 زنی بنده حبس
 بنده یابد بنده
 کویت از آستان
 بود تو محمد روزی
 عرض کرد که تو
 صیت شاهی فدا
 سر آفاق را که
 عجوزه محو از آفتاب

لاجرم هر گوشه ای را
 که کن این هستی
 هر چه سبایی بود بر سر
 پس اول پاکه کوار
 باری از حق خواهی
 زان نمی کان در خور
 خوشی که در
 و در جهان اما لیم
 بار عشق را که
 نخل و شیرین
 کاه او که نشانی
 کاه بعد کاه که
 ناله چون خرد
 چیت عالم پیشان
 کشت و دکان بدو
 بنده شوی از این
 در هر یک از این
 بنده را بایک
 بکه هر کشت و
 چون دخی او را
 هم به نفس از حق
 که نه پید از این
 از صفا خالی شد
 ای تو را با من صدق

هستی که نشانی
 راسم الشیطان
 کرد در غیبت
 آنرا می خورد
 ناکندت مستی
 خاصه صان
 زین بار را چون
 سازی هر دم
 حان می در حق
 شادان از این
 سوزد هستی
 در بندگی
 ناله چون خرد
 چیت عالم پیشان
 کشت و دکان بدو
 بنده شوی از این
 در هر یک از این
 بنده را بایک
 بکه هر کشت و
 چون دخی او را
 هم به نفس از حق
 که نه پید از این
 از صفا خالی شد
 ای تو را با من صدق

که صدق ای ایا
 ای و جان تو در
 ای که هستی
 هم سوزد
 حاکم کن
 دولت با
 اندک
 لیم من
 بنده از این
 از این
 بنده و از این
 بنده را بایک
 بکه هر کشت و
 چون دخی او را
 هم به نفس از حق
 که نه پید از این
 از صفا خالی شد
 ای تو را با من صدق

دیدار قیاض کلایه شش
 رخسار عفت را چون بر شش
 دعوتش را که کرد ازین
 بنود این پیش بر زبان
 علم او آمد بحیط کاشی
 اینچنین کسر او اندک
 هر منافق در صورتش
 چش باطن من اگر می بینی
 فرق کن سندان از کد
 صورتش هست ایضا
 کسبش آن که نشسته
 در سحر جمع با فرق کند
 آنکه نشسته بجای آن نیست
 باز گویم کسب آن می شود
 اندر این دور او عالم
 صاحب اسم و زبان گویند
 که زمین به او مایه ی قیاض
 هر کس که از کمال کمال
 چون بیرون زان ندیدم آن
 چه چینی آمد از آن
 شسته ناکفته زان شقی
 خوشش بود در دفتر دگر
 که خدا تو آید در این دفتر
 شری از دفتر گوید از خدا

در کشت فیض نافیض
 تابد او هر چه در این عالم
 سرمه زار غریب که با
 دید در حق و حقیقت
 تا نکرد دل بحیط این همه
 اینچنین کسر او اندک
 کافران دیدند از او
 که بدی نسا سر او پدید
 اینک گفته به او گویند
 کسبش آن که نشسته
 است و ازین ترقی بر گرفته
 رسته با حق از تو دور
 کسبش آن که نشسته
 نقد کج لا نزال سب
 هر چه در سر او در حق
 امر او از او در حق
 هم قرآن را با او در حق
 جمله میدان این شش
 هر چه در حق عالم از حق
 هم بر حق حرف از حق
 زین شش کشت غم
 در که باید بستم ناسفته
 از کرم چون که ایجا نواز

تمت دفتر اول
 من کفر الی
 ۱۳۲۵
 ۲۵

ای شش

دفتر نانی

هو العی

از کفر الی

ای شش شش که شش تو
 ذره ذره از کرم تو
 خورده زین کرم تو
 و صفی از دانت تو
 در خداوندی خدا
 با تو بود صفی تو
 چون نکرد جاده تو
 چیست تا از کرم تو
 هم بنور تو نشسته
 جمله ایجا کمال تو
 از تو ما را هم بسوخته
 ای که هست را می شناسی
 جبرئیل از این چنانست
 پیش صفت که اچاره
 ای کرمی که کرمهای تو
 بر کرمی از کرم تو
 دیدی او را چون تو
 ایقوی از تو هر کس
 از تو توین خاک صغیر
 چون بسوی کرم تو
 در بلند دشت تو
 سحر احوال تو
 سنک بر سنک تو

ای شش شش که شش تو
 ذره ذره از کرم تو
 خورده زین کرم تو
 و صفی از دانت تو
 در خداوندی خدا
 با تو بود صفی تو
 چون نکرد جاده تو
 چیست تا از کرم تو
 هم بنور تو نشسته
 جمله ایجا کمال تو
 از تو ما را هم بسوخته
 ای که هست را می شناسی
 جبرئیل از این چنانست
 پیش صفت که اچاره
 ای کرمی که کرمهای تو
 بر کرمی از کرم تو
 دیدی او را چون تو
 ایقوی از تو هر کس
 از تو توین خاک صغیر
 چون بسوی کرم تو
 در بلند دشت تو
 سحر احوال تو
 سنک بر سنک تو

ای شش شش که شش تو
 ذره ذره از کرم تو
 خورده زین کرم تو
 و صفی از دانت تو
 در خداوندی خدا
 با تو بود صفی تو
 چون نکرد جاده تو
 چیست تا از کرم تو
 هم بنور تو نشسته
 جمله ایجا کمال تو
 از تو ما را هم بسوخته
 ای که هست را می شناسی
 جبرئیل از این چنانست
 پیش صفت که اچاره
 ای کرمی که کرمهای تو
 بر کرمی از کرم تو
 دیدی او را چون تو
 ایقوی از تو هر کس
 از تو توین خاک صغیر
 چون بسوی کرم تو
 در بلند دشت تو
 سحر احوال تو
 سنک بر سنک تو

در بلند دشت تو
 سحر احوال تو
 سنک بر سنک تو
 ای شش شش که شش تو
 ذره ذره از کرم تو
 خورده زین کرم تو
 و صفی از دانت تو
 در خداوندی خدا
 با تو بود صفی تو
 چون نکرد جاده تو
 چیست تا از کرم تو
 هم بنور تو نشسته
 جمله ایجا کمال تو
 از تو ما را هم بسوخته
 ای که هست را می شناسی
 جبرئیل از این چنانست
 پیش صفت که اچاره
 ای کرمی که کرمهای تو
 بر کرمی از کرم تو
 دیدی او را چون تو
 ایقوی از تو هر کس
 از تو توین خاک صغیر
 چون بسوی کرم تو
 در بلند دشت تو
 سحر احوال تو
 سنک بر سنک تو

خواه آن خواه این میوزیم
 فرزند زارین بری از آن
 جملگی این راه را در جیب
 تا از روی غافل از آن
 جز که تصویر تماشا می
 که چای از عمر اندر غلبه
 از دم دیار لالائی
 که می نور بخت می بایست
 فضل می از آن که فضل
 بل هم او هم در ده او
 این نیز دان جهان و هر
 زار این که کشید چو
 لیک آواز آن که وضعت
 ذکر و فکر و کار آن که هست
 از سان که نشد بیان
 تابدانی که راز آن که
 بشو آن که آن که بیان
 این که فخر چون می
 باری آن که می فزند
 بر صلق قد و حقیقت
 دیده در تبخیر و غفلت
 کوئی او که یاد زنده
 لیک نبود به طاعت عرف
 فخر آه احمد و آل او
 این که در ملک که پیش از
 زان بدارش می بودی انفا

زانکه زینر لای این
 زین منحن هر دو در آن
 چونکه فرشتگان از آن
 جملگی اندر زین و بری
 غیر قابل از آن حال
 بشوئی ای دل که غلبه
 زان حق قل و قل طلب
 و طریق این مشیت
 چون که نشد بیان
 دوست
 زان که کبر و جوی از آن
 آنکه خلق می از آن
 هم نمی باشد مرا و هر
 دام جا دینند کولی
 دل می دنیا زانی الهست
 چون همی اندر بر عیان
 شروع به بیان صفت شرح حال میوزیم که در کتب
 سید دل انواع تجلیات دید و بعد از آن که
 کردید مقامات و عقل لذت میوزیم نقل یافته است
 فقر و فدا و کاهلی از سر عشق و ملافتند
 چون ملک میوزیم اندک
 که اندر حجاب و عیب
 پای تا سر کشته رو چون
 از ره فقر و فدا میوزیم
 فقر فخری گفت از فقر
 زان که جز فقر و فقر
 رخ بتابد از عالم فقر

نقش در زنده است
 این که در جیب میوزیم
 هم برده و زنده میوزیم
 لغها از این میوزیم
 حرکت از قدم میوزیم
 حرکت از نفس و دم میوزیم
 که ذکر دای میوزیم
 سر میوزیم میوزیم
 عاقبت راه میوزیم
 این که در جیب میوزیم
 این که در جیب میوزیم
 جز و جوی میوزیم
 عمر از در کولی میوزیم
 این که در جیب میوزیم
 این که در جیب میوزیم
 هم بدانی که کاه است
 که به نام میوزیم
 هیچ قوم میوزیم
 در طلب با عقل میوزیم
 غافل اندر و در کولی میوزیم
 بر همه از جهان میوزیم
 چون ملک بر نور حاجت
 جلگی با هست میوزیم
 میوزیم از جگر میوزیم
 کان و آل و جگر میوزیم
 که جز از جگر میوزیم

هر که جان را عوض کرد
 باز به همد باز کرد
 ناسودم که بکف سجده
 بیع کن خود را از این به
 دهر را چون شری شده افتاد
 راه و کج راه را بر سر نشود
 قطره ها کرده سجده ای که
 قطره بجز خاری کند
 کرد فاساد زلفت را کان
 سحرها سازند در لای
 که گذارد آن خود مهران
 بی بلا شد نریش بر علا
 نالندش آن بیکل دوست
 ناکه بخودش گذران
 زان که تا به خود آورد
 دهم جان را از قفا
 بر تو کج تو را بکشت
 بنمود او شای گریست گرفت
 هست از خود معنی لا
 نیست را در بر روی کشی
 زان به نیست مزده
 نیست به خود زکار
 نیست بیکر این مزه است
 پیش هست بخش جو هست
 هر که جان را عوض کرد
 هر چه بدشند همد کرد
 مشتری چون لبر است
 التماس رخ از این دل
 دهر زین دله کورایت
 درها کرده محو نور بار
 داد او چون نند را با
 هان و فای چون داران
 در وفا میکوش فانی
 عاشقان صفا در در
 عاشقی در عشق او نیست
 این جفا بردن لطف
 میکشد زان شفا زان
 نه کشد نه باز کرد
 کمرین چیز این دیت که
 هر که لاشی میا کند
 لاشی که حقیقت
 در زبند تن نه دید
 تیغ لا از قهر هست کشی
 جز عدم چون از خود نیست
 اینده تو ای از اینده
 چشم سیرا او که عادت
 نیست بیکر لطافتی

لیکن که دیو کبر را در آن
 اهرمن چون نیکو بشود
 که کار و نظر خیر فطن
 چون نه بعد جز که از خیر
 نوا سازد و خیر تو او کند
 مالک ملک ملک ملک
 عزیزش گرفتند بر یکدست
 پرده کبر و بر غم کا دی
 مستن که شورش سازد جان
 بلکه عشاری مستی چون
 آفرین بر قدرت آن ذات
 حسن مستی چون آفرین
 با چنین حسن مستی باشد
 شیخ و پادشاه و دود
 غیرش هم در نورد و غیر
 خواه را اهدا خواه زدی
 او شده ملک فرمان آن
 طاعت عصیان هر دو
 که چه نماید آن صلح
 نواست شورش و جنت
 باز غفلت را اهدا زدی
 زنگ غیر از لوح دکان
 اینست که آرد چون زار
 در لجه زو و هشتاد
 یکدم بجیش و هشتاد
 پس هر آنچه به خدا عالم
 زبید از وی تو کن بگو
 هر چه نواهد نمیکند آید
 حکمتش مستوره ناپیدا کند
 هستش صاف از آفاق
 سازد از آری آنور نشان
 میدود هر دو کای فرزان
 کا یخچه عجب آنکه زدی
 چون نکرد و بجان بلیت
 ای با صوفی که او خوار
 چون از آری آنور کردی
 دیر کعبه کعبه سازد دیر
 نواهدا و بر غیر خویش کرد
 که در آرد غیرت خجسته
 که در ایمان بندگان در
 بنده فرمان و حکم داد
 که اهل ایمان را نشاند
 در ریاض از خوشیش بر
 پاک کرد اندر آن غلش
 میبندد تا خود توان در
 از کرم بکوشه خاتم را
 نه چون کاین عیش یار
 که شوم دیوانه است
 جرد و مری در دکان بکرم
 راه دیوار ملک چون بر
 فتنه کبریا کند آن شربت
 راقص عیسی که بر قوس
 مستن که شورش سازد جان
 کس ندید و بخیل نیست
 آفرین بر صانع سلیمان
 مرعوب آنکه شربت
 من را بدی تو زشت
 حسرتا چون حلوای کار
 شاه حسن که خود در کیش
 نواهدا و بر غیر خویش کرد
 که در آرد غیرت خجسته
 که در ایمان بندگان در
 بنده فرمان و حکم داد
 که اهل ایمان را نشاند
 در ریاض از خوشیش بر
 پاک کرد اندر آن غلش
 میبندد تا خود توان در
 از کرم بکوشه خاتم را
 نه چون کاین عیش یار

حق نماید

حق نماید و خلاف نفس
 حق کجا بود الهی راه
 تا بکرفت اولی تمام
 موسوی باید در خوار و جود
 از هوا بکشد آنرا
 چند از این کفار را در خون
 کردن کردن آن را بکشد
 اینچه آزار دیدار هر جا
 خار کان بد طعمه مار جیم
 چون هم بکشد کبریا
 تن زنده از خون آن بود
 هستی کمال آن
 بر جفا ها دیر کال کرم
 تا کشید آنال که بیدار
 زانکه ممکن نه یک دین
 زانکه اندر بر زمین
 آنچه دید و آنچه بود و سخن
 ای نژاد آنکس بد کشت
 بدتر از این کجایان
 ای عجب این وقت چون
 هم نمیشد بکشد کرد
 شکرها میبکند که این آن
 تارهند از تنم عادت شوم
 در حرم حضرت الهی
 راه که بکشد و بر نام
 در طریق عیشش راه بود
 اهل کفر و دین هم یکدین
 تا که معبودی را بماند
 کرد و سر کوبید بر سر
 ناشود از لطفش کسی
 سازش مبدل بکزار نعم
 بود آن فقرت نظر بود
 کمال این فری بر آرد رخا
 کمرش سطلان غایت بود
 زانکه آرد و بکشد
 زانکه بر دال ناپیدا
 ره برود جفا الهی
 بنده هر آینه بر خبیر
 بهرامت بود و نشان
 در سینه آید نشانه روی
 که ستمز باغی با حقیق
 میشود و کشتی زنده جا
 یا فرستد قوم دیگر زان
 کاندان نقد تار و رو
 تارهند از تنم عادت شوم
 تا نکر و عریان رحمت جان
 ترک دین بر عادت هک
 عیسی از دین جفا کشته
 مصطفی بر آن نورانی
 بسکه کرد از امر جفا
 تا که اندک اندک از خد
 بفران لبو آنچه خار جمل
 کاندان با جوار چون خوش
 چون عمل چون شربت
 دید و بود چون اهل ایمان
 چند دید و شعله و دل و فا
 که کرم که کردی زان
 تار حواله سبکبار و سبک
 این خلوص از بهر تو به
 که کرم بر خود لقا است
 کاندان آید و کشتن
 کو بیکد صابرا وقت
 کاینکه دین وقت بکشد
 که بجز و حال ناخجسته
 حاصل در یاد کانرا فانی
 تا که این وقت رویت
 کاین طریق فاضلی
 که کسیر ادله الهی بر آید
 و داد از این نو تارهند از
 که تواند صفت جفا
 باز رحمت شسته کفری جفا
 ناشکست قریر دکان
 راست دین الهی شایبای
 تار حواله و دانه سرو
 تن زنده کایان کل و کل
 زان کل کل زان دین
 تن زده از دین الهی همه
 از رخسار صمد کرد و فا
 تار حواله مشرق جود
 بکشد از برده داران
 تاشوخی خالص به لای زدی
 که کرم بر خود لقا است
 کاندان آید و کشتن
 کو بیکد صابرا وقت
 کاینکه دین وقت بکشد
 که بجز و حال ناخجسته
 حاصل در یاد کانرا فانی
 تا که این وقت رویت

کاین طریق فاضلی
 که کسیر ادله الهی بر آید
 و داد از این نو تارهند از
 که تواند صفت جفا
 باز رحمت شسته کفری جفا
 ناشکست قریر دکان
 راست دین الهی شایبای
 تار حواله و دانه سرو
 تن زنده کایان کل و کل
 زان کل کل زان دین
 تن زده از دین الهی همه
 از رخسار صمد کرد و فا
 تار حواله مشرق جود
 بکشد از برده داران
 تاشوخی خالص به لای زدی
 که کرم بر خود لقا است
 کاندان آید و کشتن
 کو بیکد صابرا وقت
 کاینکه دین وقت بکشد
 که بجز و حال ناخجسته
 حاصل در یاد کانرا فانی
 تا که این وقت رویت

مار بخشش باز کرد و این است
 که چه از دست بدهد و چه بماند
 باز کرد از جرم خود باین دست
 زانکه در این ماه صیانه
 کرد ثابت اندر این کار است
 از ثبوت انکه نباشد بود
 طالبی در ره جو نباشد
 نیستش چون هر که آید
 که نباشد ای همیشه زند
 روی دل او را جدی آید
 چون ثبات صدق نیست
 چون بعد صدق ثبوت او
 آن زمان بدین که گریه ثبات
 جز در ده جملی زرد بود
 حاصل این که در ثبات
 آنچه را که باز را غبار
 صادقی که گفت زنده بود
 با جمیل خویش تو را میبخت
 انکه بدید هر حق مستحق
 که پیوید در ره فقر
 زانکه در سر بملک
 لیک آن مردان که هست
 انچه خود را بر سر تو
 از یکی چشمی که در آن
 چون که چشمش بپوش
 جلوه هر از آتش
 فقط علم از ره تورا
 که نبوی از تو در تورا

رخ نماید آفتاب اوز
 زانکه بنود بسته باشد
 باز شد عفوین از آواز
 ره نباشد جز صیدی
 با هوای مرداندرستی
 قال قیاض حقایق بنور
 الصدق نور متعشع فی عالمه
 شی من عزیز یفهم نفعه
 هو اندر یقین قل کاذب
 صورت از بر کشت زانکه
 عاقبت آهی جگر باشد
 کرد از دوش حق و بهشت
 بدست حق ز لیلی تر
 امتحانای عیان زان بود
 باشد آخره بر بند اندر
 کرد دل نهاد او بر تو
 بشو با او نیاید و نبرد
 فهم صدق صادق را کند
 که فنا پیوید عشق
 که فدا ره بر کشاید درقا
 تا میوید بهشت
 میکشاید راه دل را تو
 چشم از این که در دست
 مستی افزود که رفت
 او را بر حقایق کوزد
 کو زاب الله ربکم

در برنج از رحمت باز کند
 لیک از از جرم مست سر
 نا تو هست بسته این
 هست باز این باب را
 صدق ثابت ثابت است
 از دم اهرمیان باوش بود
 زان ثبات او را جدا
 دیو اگر از زنده نشد
 عاقبت صدق در آید
 فضل محقق کرد از هر
 غافل از روی نیست لایق
 و آخر بدین آید بود
 بست بخت از غریب
 خوار از کل ربه از هر
 کو می کردی همان او را
 زان صدق آخر از اول
 صدق نیست که در با او
 نهاد از کف و خیال تو
 که کند موت فدا از خد
 دلبرش باقی ماند به
 مردن از ره راه این
 می شود کوم در الله
 دای آنو بهر هو او را ماند
 بودیک هم ز کجی باز ماند
 زان بنور چشم که بهشت
 شد بدین قانع نکند
 که بدین جلوه باشد
 که در هم دمانای صفا
 ماند اندر اصل فرق صفت
 که در حیرت

که در حیرت انحراف می بند
 لذت از زرد پای نشد
 راه روز در سر راه
 که علف از ریح طبع
 زانکه خرد در حق
 تا نیکو دیدن از جام
 بهر ره و استقامتی
 در سفر آسایش جویند
 راحت اندر آخر کان
 بنم عشرت و زاری
 زانکه دنیا راه دل
 هر حق کن کار و چاره
 زان بگویند برده
 نا لایق از او دارد
 او همی بالان و از غم
 به کفر خود بهر دل
 گاه از دوستی او غم
 بهر زین کار و خوش
 جلوه را از طاعت و صل
 از تو و غیره از کس
 تا نه نیکو حسن با
 فزه در جمع را در
 از نظر زانکه در
 آن دعاها که در
 این نه بخت و جواریت

سحر از مشهوره که میبخت
 ماند دور انکه که دور
 زانکه را خوش بود
 و اهل خزانکه را در
 بنموش سیاحت هم
 رانند از راه صفا
 زانکه مانع از حقیقت
 اور مقصد در آید
 کش غفل از هر کوه
 نیست جز درد و غم
 زانکه دنیا راه دل
 هر حق کن کار و چاره
 زان بگویند برده
 نا لایق از او دارد
 او همی بالان و از غم
 به کفر خود بهر دل
 گاه از دوستی او غم
 بهر زین کار و خوش
 جلوه را از طاعت و صل
 از تو و غیره از کس
 تا نه نیکو حسن با
 فزه در جمع را در
 از نظر زانکه در
 آن دعاها که در
 این نه بخت و جواریت

از خیالی نماند پایت
 هر یکی رخت فرومانی
 چون کتبی دیدی
 رو تو اینزه با او
 پس او را در راه
 اندر راه جوید رستی
 راحتی چون دیدی
 راحت اندر دین
 هر کس و راحتی
 هر کس و شایسته
 اندر این کار است
 مزدت اینجا کرد
 دل گشته مست
 در حدیث کرد
 در میان بناله حضرت
 من او را دوست دارم
 و در میان حاجت
 کابن محمد را و اذ
 اینجه غلغل که از
 در حجاب از راه
 چشم بدماند این
 تا تو در عمل جو
 پس از راه کند
 که بد آن رجوع
 بل رعین فضل عوار

پای عزمت که بدید
 آنبردی راه براب
 که همدادیک از راه
 تا غلمان از کف
 کان فو را یمن
 در حقیقت راست
 تا بدستی را
 نیست هست
 در نه صال
 نمی هست
 خواهی آن سوی
 که را اینجا
 صبر کن کار
 نباشد بهر
 زان که در
 بنجر کان
 فی اجابت دعا
 کاه چون فی
 کانیین
 هست کور
 میوید چنان
 تا نکرد
 بدیدش
 اینست
 که در
 جرک کالطاف

باز میخورد از راه
 که در ده کوه
 جوید از ره
 هر کس و شایسته
 در نه صال
 نمی هست
 خواهی آن سوی
 که را اینجا
 صبر کن کار
 نباشد بهر
 زان که در
 بنجر کان
 فی اجابت دعا
 کاه چون فی
 کانیین
 هست کور
 میوید چنان
 تا نکرد
 بدیدش
 اینست
 که در
 جرک کالطاف

از دم جان بخشش جلیل
 جمله اسرار و لایق اتوبی
 از لبانش کان لایق جلی
 منظر بایده ای از این من
 که یونان باستان است
 و الله اکنون هست
 بلکه کویا هم بصورت
 ما هر دو پیرده او را پیرده
 بردها بگفته ما را تو بگو
 تا بجای دیرده محرابان
 زشت یا کجا خاشاک پای
 تو لایق این با فضل
 تا می از فضل را می
 بریم به منجی کاش
 هم ز لطف انچه با جلال
 هم حقایقها آن سواد
 در عید از نور و نور
 از رخسار امه برون آمار
 رایت لطان از قدیم
 دوستان اکنون خدای
 کاین نظر که بر جای
 چون کرد و من و من
 عیسی و من و من
 می بود و با هم
 آن که ها می شود
 در ظهور آید با نور
 از حقایق و شانه طوره
 شاید از آن که بگویند
 ما از و پیرده ام
 هم در هر دو پیرده
 در تنافه و تنافه
 چون ز نورش جان ببرد
 زان نه بلینیم کل خوار
 روز و شب بلینیم کل خوار
 مازوی عاقبت منجی
 راهی از این هم بدو
 برکت آید بشارت
 راه بکشم از فضل
 سبها ما شود خوش
 هم دایم که دیدی
 در شعله آید تا می
 میرسد و پیرده
 هم تو نور از قدیم
 بندش باشد از لوی
 زان حال مرده
 چون کرد و من
 زان حال آید با
 آنچه را او پیرده
 هر حقیقت از روشن
 منظر بایده ای از این
 شاید از آن که بگویند
 ما از و پیرده ام
 هم در هر دو پیرده
 در تنافه و تنافه
 چون ز نورش جان ببرد
 زان نه بلینیم کل خوار
 روز و شب بلینیم کل خوار
 مازوی عاقبت منجی
 راهی از این هم بدو
 برکت آید بشارت
 راه بکشم از فضل
 سبها ما شود خوش
 هم دایم که دیدی
 در شعله آید تا می
 میرسد و پیرده
 هم تو نور از قدیم
 بندش باشد از لوی
 زان حال مرده
 چون کرد و من
 زان حال آید با

روان با احمد اندر
 کرچه خوش کردی
 رسته از فرزند و فرزند
 فارغ از غوغای خلق
 مانده اندر میکه
 از چه خلوت بر کردی
 فردیکه جویش از خوش
 لیکه به هر شش
 در سخن رسد از پیر
 نامه بلینیم کل
 مشرب به پیرده
 حال بنا ای عیسی
 خود می گفته روم
 انکه شد دور از
 حال سجویان
 باز رو کم
 زان حال با
 تا بر اندازد
 محمد با دلا
 شکر و دلا
 که باین
 ای دایقه
 از پیرده
 منفرد کردید از
 به خیال سخن
 در خرابت
 خلوتی بکنید
 لیکه اندر
 قرتو اندم
 فراموشی
 کرچه در صورت
 زانکه نا
 او چه خوش
 کاین لوی
 حال باین
 مسکن او
 روی این
 پنج وین
 با رشو
 قلع و فتح
 دست در
 پیرده
 از زده
 یا برن
 سر و صورت
 کج خلق
 خوش محراب
 در خراب
 کشته آزاد
 دیدن سر
 که محبت
 منفرات
 هم صورت
 حسن معن
 تا بر پیر
 هر که شد
 پیرده
 مالک این
 آفتاب
 کن بر
 اقتدار
 حق عیان
 ضرب دست
 فاش کرد
 که زمر
 کور کرد
 از پیرده
 منفرد کردید از
 به خیال سخن
 در خرابت
 خلوتی بکنید
 لیکه اندر
 قرتو اندم
 فراموشی
 کرچه در صورت
 زانکه نا
 او چه خوش
 کاین لوی
 حال باین
 مسکن او
 روی این
 پنج وین
 با رشو
 قلع و فتح
 دست در
 پیرده
 از زده
 یا برن

نور ازین برده است بر
 بکر از این که گشت
 گشته مغرور از این که
 و مبدع در جود حق است
 کبری از وی مایه قبال و حق
 تا کرده دل ز لایق حد
 دیدی آیتش بسی چشم
 بایدت چشم بهیر کاین بصیر
 تا بکن بدیدت هر چه
 تا نور چشم بهیر بادت
 صورتی را یار جوی بدام
 سخن که بجز این کانی
 حال بخوان ای خدای حق
 به خصال خود را بکلی
 باز صفیحه کانی تو
 نیست جز خام که بخت
 دل بطل از علم خود
 بس لوق در هم شد
 کرچه بقدش هوای تو
 چون چنین ای خدای تو
 هوش را به غلظت تو
 تا صفایق را شکافد و بگو
 تا شمس مرد شاه فردا
 هستی صفا و عاقلها
 در می شود کمال قرین
 تا به یمنی دولت بگوا یا
 تا بر مغرور و غنمت
 نیست ممکن دیده دیده
 تو همی مشغول با هر کوزه
 میخوری او بار از این روی
 قال رسول الله صلی الله علیه و آله ما من عبد الا لقلبه
 عینان و هم غیث بدر که هم الغیث فانما اراد
 بعبد خیر افق عینی قلبه فیری ما هو غایب عن بصیر
 چشم حق بین و دوش تو
 فحمت اندر خود این انداز
 معنی صورتی یعنی تو خام
 کی توان دیگر از این خامی
 کرچه تویش از غش غش
 ناد می شمع صال افروختند
 راه بردن از غنایا که
 کرچه بختی بسال تو
 با همی عقل منقلب ساخته
 غافل از دیای علم لکن
 کوه نوبیر از دیای لیبی
 چون بجهوش که رای بود
 تا صفایق را شکافد و بگو
 تا شمس مرد شاه فردا
 هستی صفا و عاقلها
 در می شود کمال قرین
 تا به یمنی دولت بگوا یا
 تا بر مغرور و غنمت
 نیست ممکن دیده دیده
 تو همی مشغول با هر کوزه
 میخوری او بار از این روی

هر که از این که
 گشته مغرور از این که
 و مبدع در جود حق است
 کبری از وی مایه قبال و حق
 تا کرده دل ز لایق حد
 دیدی آیتش بسی چشم
 بایدت چشم بهیر کاین بصیر
 تا بکن بدیدت هر چه
 تا نور چشم بهیر بادت
 صورتی را یار جوی بدام
 سخن که بجز این کانی
 حال بخوان ای خدای حق
 به خصال خود را بکلی
 باز صفیحه کانی تو
 نیست جز خام که بخت
 دل بطل از علم خود
 بس لوق در هم شد
 کرچه بقدش هوای تو
 چون چنین ای خدای تو
 هوش را به غلظت تو
 تا صفایق را شکافد و بگو
 تا شمس مرد شاه فردا
 هستی صفا و عاقلها
 در می شود کمال قرین
 تا به یمنی دولت بگوا یا
 تا بر مغرور و غنمت
 نیست ممکن دیده دیده
 تو همی مشغول با هر کوزه
 میخوری او بار از این روی

بکر چون

لیک چون خلق محض
 دیده حرکتان بجا
 راهبر او خلق الهی
 بجز این خلق کی می
 بلبل از کز کز کز
 در کسای که انواع
 یاری جاب انصاف
 لبت علی شمس هم
 نیل عشت کشت در جا
 صدین از نر عجب
 در چنین غم کانی
 در تارک ناوه پی
 بادش با خاطر آن ناوه
 بجز از اردی کران جلیب
 تادل غدیره نامد درد
 با خدای زینت جهان
 کوهها از قدر حق
 تا نوزد از سموم
 منکر اند صورت حق
 اند هر که که تو
 قوت رویه جبهه
 هان پنداری که
 منکر اند صورت حق
 خلق عالم ایمان
 با چنین قدرت قرین
 صبر کرده بر خفا
 رهول او را خوانده
 زین که آید کمال
 جای که در غایت
 رست هار و بیل
 شد بدل بر کدرت
 که شد عاقل است
 انکسین از کمال
 چون که هست از آن
 چون که هست از آن
 تا شندی خوش
 یا بختی دل صالی
 چون بختی دل صالی
 تادل شکسته از غم
 تا یکی دختنه نکر
 بالوب باید حرکت
 با خدای زینت جهان
 منکر اند صورت حق
 را نقوی قائم
 جزو قوت جبهه
 کر نظا هو صفت
 نعره شیری نو
 هست حکمتها
 حق از آن با این
 چون از این که
 خلق عالم ایمان
 با چنین قدرت قرین
 صبر کرده بر خفا
 رهول او را خوانده
 زین که آید کمال
 جای که در غایت
 رست هار و بیل
 شد بدل بر کدرت
 که شد عاقل است
 انکسین از کمال
 چون که هست از آن
 چون که هست از آن
 تا شندی خوش
 یا بختی دل صالی
 چون بختی دل صالی
 تادل شکسته از غم
 تا یکی دختنه نکر
 بالوب باید حرکت
 با خدای زینت جهان
 منکر اند صورت حق
 را نقوی قائم
 جزو قوت جبهه
 کر نظا هو صفت
 نعره شیری نو
 هست حکمتها
 حق از آن با این

صحت از این که
 خلق در از او با فعل
 در دجانش افعلا
 قصر و کاخ حمد
 رخت پیرا کشت
 که به چشمت
 شیشه عیش
 که شد خلق را
 کرچه تغیر دل
 پیش از آن
 که ز دانش
 بسکه نول
 که خدای تو
 که ز غم
 از می چون
 زینت جهان
 که خیر است
 عوشت ز او
 چیست نکر
 حول قوت
 کج رایی
 امتحان
 تا پدید
 خلق عالم ایمان
 با چنین قدرت قرین
 صبر کرده بر خفا
 رهول او را خوانده
 زین که آید کمال
 جای که در غایت
 رست هار و بیل
 شد بدل بر کدرت
 که شد عاقل است
 انکسین از کمال
 چون که هست از آن
 چون که هست از آن
 تا شندی خوش
 یا بختی دل صالی
 چون بختی دل صالی
 تادل شکسته از غم
 تا یکی دختنه نکر
 بالوب باید حرکت
 با خدای زینت جهان
 منکر اند صورت حق
 را نقوی قائم
 جزو قوت جبهه
 کر نظا هو صفت
 نعره شیری نو
 هست حکمتها
 حق از آن با این

خلق عالم ایمان
 با چنین قدرت قرین
 صبر کرده بر خفا
 رهول او را خوانده
 زین که آید کمال
 جای که در غایت
 رست هار و بیل
 شد بدل بر کدرت
 که شد عاقل است
 انکسین از کمال
 چون که هست از آن
 چون که هست از آن
 تا شندی خوش
 یا بختی دل صالی
 چون بختی دل صالی
 تادل شکسته از غم
 تا یکی دختنه نکر
 بالوب باید حرکت
 با خدای زینت جهان
 منکر اند صورت حق
 را نقوی قائم
 جزو قوت جبهه
 کر نظا هو صفت
 نعره شیری نو
 هست حکمتها
 حق از آن با این

خرمین عداوت دین را کشند
 بکسل از عیار اگر یارو گد
 هر که را خیر نبود خیر شد
 کان نماند که می و شن توینا
 تو به بینی صورت وی بگوئی
 که توان دید دیگر روی ده
 نفس چون باید از حقین
 اگر ارضایت عمل کان او
 با وی اندر نظر بازی بچین
 که به در صد کن با صفت
 جز باید له خداوند کرم
 صورت اهل حق هر که با حق
 و مبدع میخوان و مبدع کل
 هالان میباید از انقدر
 دست گیری اولیقه اندر
 رهبری کانرا اخلافت از
 اینجلیفه بخلافت یون
 آنکه حق بکیش از حق را
 آنکه بکیش از حق را
 آنکه از حق رهبر است
 مانده حق معرفت بر کس
 تیر کا می کر کو می دی
 عکس که از کا چون رفیع
 کر شامیری حق با نور دل
 حق چه شد نور در افلاقی
 جمل طاعت و شکر و عبادت
 موبه بتدلیش از خدای

لیکن با هم چنان کشند
 یار یاران پیش از قریح بی
 رهون اندر راه بر وی چیده
 لیکن به شش و دوش خدا
 هم نیای همه بدافتماری
 از چه بینی دوست کن کرد
 صد جوهر صیادی میران
 جمل را نبرد و کشتن آن عرو
 می شد هر کس بغض بغض
 عاقبت کوی هلاکت ارد
 بنزاید چیکر با این جیم
 که زوی اهل حق کرد عدل
 تا ندید و دست عمل از دنف
 نزد حق و حق چو دستگیر
 دست او کس به اندر زاید
 جز خدا او را نماند خدا
 هو که بنماید این لا و دست
 کرد دست شامیری از نور نظر
 و آنکه بنماید خدا کج عطا
 شد بر او از دهم و خیر جا
 نیست نمکی که در حدیث
 نیت کا ه آن که نماند
 کا ه را از انکس که از دنف
 دی که بر دی ز دل اجاری
 دل شد اندر ملک تن فای
 باشد او کجینه کج خلق
 آمد انعالی و به جانش نشد

رانکه شرط دوستی با یاریا
 معض اندر صفت یاران
 خست نیست در صفت ریش
 ره و اندر راه زن از غیو
 که می از دهم آن بیرون
 تا کرد می در کف لب
 چون به جندش کرد انگشت
 از خضای بند در راه نشد
 در خیال بر دوش مانت کرد
 زان شوا می که بر می زاید
 وار هانید از کف این ریش
 انرا از دافعت حق
 تا که اهل است باید از کرم
 کر که اوست کبر اندست
 از خدا میجو سجد این ریش
 هم مستانه سجدی او را
 آنکه را از نور دافعت بر
 جز که حق بنماید این فرقت
 پس در او آویز و زان میجو
 هم بر نوری رقیق آید برید
 چون حسن از نور خدا بود
 صورت را که حدیث کوه
 کر نبکشی و که کوه علم
 که تن فعل قابل و عمل
 دلش را از کشتن کار کا
 کل همه دل کشتن کار کا
 کل ملینش که از دنف و دل
 حضرت به غم از انکس

لیکن با هم

رانده بیرون کان بدست
 خوش ریش از کوی اس
 بار سر زان بر خفت شمر
 جسم که هم از نه عالم بدید
 کان بیرون از این نه از را
 کان لعلان میجو در کف
 آخو از خاک تن میجو کرد
 خاک تن که کوهان نور از
 کان شمشیر بود از دنف
 در سیمت و من نور که
 قول من رانکه حمله من
 چون که ستم الله جمل خشت
 در بیان اینجست که ز عاقلان عصمت طهارت رسید
 که سخن ضایع الله و محلی ضایع اندر که نور و حقیقت
 انسان قیاض جمیع عوالمست از کج هست از دافعت
 هم مر و حضرت شان رکتست لایزال مر
 خدا نامی الوال الله در باب الله العابد المبرور
 و عباد فی بیوت الله ان یقبل فیه و نه مستحان طاعت
 زو نمچه حلو و کانر شوش
 هم شدش بر کج کج
 کج سر از تو اهل کج
 دزد را جز در آخر حقیقت
 با خیال کوهی کوشا لاجو
 با ادب کس که دخل شد

جزو پاک که به دین کشند
 از شرف فضل حق را
 تا به این عالم دلقم همی
 مایه ز لقم بر همه عالم
 حوصیه جوادین طهر از کس
 کرد و کوی که میبودان
 شد و شد آئینه سر کمال
 پاک کشت اخلاک و نور
 داند نیکو
 حصص شرفتر نور افقا
 حضرت شان لقا میور
 لوش کن زینچان من
 حو طهر و انم بر و ن و ک
 کر نموی من که میجو فی
 شد برید شان رقیق مجید
 ساخت مر که به من و
 هر چه کجش صلحا از نور
 ریح طهر اجم بر نور
 کاف و نوبه جمل را بنماید
 کج طاعت زید و افلا
 راه کج عشق آن کجینه
 کس نلار راه بر کج قدیم
 روز چون بنویس جز بند
 جمل عم شد چون که دیدار او
 شد این سخن کج جو

با هم چنان کشند
 یار یاران پیش از قریح بی
 رهون اندر راه بر وی چیده
 لیکن به شش و دوش خدا
 هم نیای همه بدافتماری
 از چه بینی دوست کن کرد
 صد جوهر صیادی میران
 جمل را نبرد و کشتن آن عرو
 می شد هر کس بغض بغض
 عاقبت کوی هلاکت ارد
 بنزاید چیکر با این جیم
 که زوی اهل حق کرد عدل
 تا ندید و دست عمل از دنف
 نزد حق و حق چو دستگیر
 دست او کس به اندر زاید
 جز خدا او را نماند خدا
 هو که بنماید این لا و دست
 کرد دست شامیری از نور نظر
 و آنکه بنماید خدا کج عطا
 شد بر او از دهم و خیر جا
 نیست نمکی که در حدیث
 نیت کا ه آن که نماند
 کا ه را از انکس که از دنف
 دی که بر دی ز دل اجاری
 دل شد اندر ملک تن فای
 باشد او کجینه کج خلق
 آمد انعالی و به جانش نشد

رو تو خوان و کشتی محط
 هم بدو با قیام کل شی
 نور خاص که بتابد در درون
 ایکه خواهی باشی بن قیام
 او می توانست از دست
 مایه برین نور است خاص
 نور خاص است هر جا شد
 که کجا از خست و امان بود
 زان نور و انوار کاش
 هر کجا زان نور و انوار کاش
 عام از خاص ادی دان
 هیچین دل غبار باغ کل
 نور دل را از تاریکی
 خورشید و نور از نور
 در کمال قرب از نور
 مانده و نور و نور
 کریم بنده که در نور
 که به بنده با نور
 لیکه که به بنده با نور
 نور می تابانند و نور
 تا به بنده نور از نور
 نور نور شد نور
 در نور نور نور
 نقد و حاضر کشتی
 مانده از آن پیر و پیر
 اند اندک نور از نور

لیکه به چون دان خاص
 هم نشناخته و کلا نور
 ره به بچون کشتی نور
 از دم صدام انوار باز
 از خدا هر قرن خاص
 پیر از این بخانه نور
 به نشان چون با نور
 زان نور و انوار کاش
 هر کجا زان نور و انوار کاش
 عام از خاص ادی دان
 هیچین دل غبار باغ کل
 نور دل را از تاریکی
 خورشید و نور از نور
 در کمال قرب از نور
 مانده و نور و نور
 کریم بنده که در نور
 که به بنده با نور
 لیکه که به بنده با نور
 نور می تابانند و نور
 تا به بنده نور از نور
 نور نور شد نور
 در نور نور نور
 نقد و حاضر کشتی
 مانده از آن پیر و پیر
 اند اندک نور از نور

کرد و روزی مانده باقی
 شادمانی میرو و حد
 کریمت یکد و روز
 صورت سجده است این
 انیکه آمد آخر زمان
 بل پیر از نور
 فاش کردان که نور
 وقت شد ایدیکه نور
 بوی یوسف بنور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

کرد و روزی مانده باقی
 شادمانی میرو و حد
 کریمت یکد و روز
 صورت سجده است این
 انیکه آمد آخر زمان
 بل پیر از نور
 فاش کردان که نور
 وقت شد ایدیکه نور
 بوی یوسف بنور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

کرد و روزی

با شایسته از نور
 خوش خرام اندر نور
 نیست عم چون آخر
 زیر رخت دایه این
 دوری از او از نور
 صد هزار رقیب از نور
 کن بر او از نور
 راز که نور
 کوهشانی که نور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

کرد و روزی مانده باقی
 شادمانی میرو و حد
 کریمت یکد و روز
 صورت سجده است این
 انیکه آمد آخر زمان
 بل پیر از نور
 فاش کردان که نور
 وقت شد ایدیکه نور
 بوی یوسف بنور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

کرد و روزی مانده باقی
 شادمانی میرو و حد
 کریمت یکد و روز
 صورت سجده است این
 انیکه آمد آخر زمان
 بل پیر از نور
 فاش کردان که نور
 وقت شد ایدیکه نور
 بوی یوسف بنور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

کرد و روزی مانده باقی
 شادمانی میرو و حد
 کریمت یکد و روز
 صورت سجده است این
 انیکه آمد آخر زمان
 بل پیر از نور
 فاش کردان که نور
 وقت شد ایدیکه نور
 بوی یوسف بنور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

کرد و روزی مانده باقی
 شادمانی میرو و حد
 کریمت یکد و روز
 صورت سجده است این
 انیکه آمد آخر زمان
 بل پیر از نور
 فاش کردان که نور
 وقت شد ایدیکه نور
 بوی یوسف بنور
 باز کرد فرزند هر غم
 بنده از آن نور
 هم از آن عالم
 او شادان نور
 هم از آن نور
 هر کجا زان نور
 پس زبان انکه با نور
 لاجرم در این نور
 بیقراری در این نور
 چون نیدر و نور
 هست چون که نور
 بس قلیلند و نور
 ای بس نور و نور
 دل جو از نور

تا شود عجز و نیاز و سوزی
مهری که کرد و نیاید
بند را پس خبر از این بزرگ
بارگشت از حرم خویش و پیش
ماید سواد را کل هسته
از حد صد را به هر فضل
که بود او باطل حال دگر
هر جا خبر نیست غیر اکار و
تا توانی در شوق از خار و
چو تو لا و تیرا از در
سخن گفتن از در
تو دمی صد جان بفرز خلف
چون تو با این عقل جزو دانی
چند طوطی و هدا بهل خبر
آنکه شکر نعمت از درگاه
شکر نعمت از درگاه
آنکه جز از درگاه
لیک که آنکه که گشت
ظلم و کفران چو اندر جان
ظلم با آن شیعی و لغوان
از هوا تا جلیست بی رجا
جزوی از این نعمت
دوره و موم بود در جنا
هم که فضلش تو فراد

لاجرم که بجهت مجرم راه برد
که از طاعت سبزه
آنچه خوش انکوش از جان تو
و آنکه که طبع دران حریف
همچو باغی گشته در طبعان جری
جز که را نماند از تو خوش
ظلم باشد نیکو که آن غنود
تیز کردن خبری در طبعیت
زیر ظل خبری نیکوین
دین پویشی نیست عکاس
که نروید از این بزرگ
هر چه آری بر طبعان بهی
هر که را خبر اندر نور بود
شکر از این نعمت
آنچه که در درگاه
تقی شکر از درگاه
و موم ریزد بر و عطا
آنکه کفران کرد در سران با
با دمی به جای شکر
بسی نعمت ظلم و بهر خلاف
خوشترای شکر آن کبر
هست کفران شکر از درگاه
محبته در غیر موضع کجی
کول زبیر که راه اندازد

در تمام کجی از این بزرگ
آنچه شد از این بزرگ
نمود او را و موم در کجی
بیکری که حقیقت کافر است
رو به جهش بی از تو خوش
جز که را نماند از تو خوش
ظلم باشد نیکو که آن غنود
تیز کردن خبری در طبعیت
زیر ظل خبری نیکوین
دین پویشی نیست عکاس
که نروید از این بزرگ
هر چه آری بر طبعان بهی
هر که را خبر اندر نور بود
شکر از این نعمت
آنچه که در درگاه
تقی شکر از درگاه
و موم ریزد بر و عطا
آنکه کفران کرد در سران با
با دمی به جای شکر
بسی نعمت ظلم و بهر خلاف
خوشترای شکر آن کبر
هست کفران شکر از درگاه
محبته در غیر موضع کجی
کول زبیر که راه اندازد

این بیاض

باز که دم زین کفون از کراو
ما دم از این بزرگ
بسی نمون بیان حال خود
که نماند از این بزرگ
چون زبیر که راه اندازد
خداوند به هر چه از این بزرگ
زیر که کفران شکر از درگاه
و موم ریزد بر و عطا
آنکه کفران کرد در سران با
با دمی به جای شکر
بسی نعمت ظلم و بهر خلاف
خوشترای شکر آن کبر
هست کفران شکر از درگاه
محبته در غیر موضع کجی
کول زبیر که راه اندازد

این بیاض هست هم از
کونه کون چون جواهر
ناکمان که در جگر است
هر طرف که خواستید
لاجرم که بجهت مجرم راه برد
که از طاعت سبزه
آنچه خوش انکوش از جان تو
و آنکه که طبع دران حریف
همچو باغی گشته در طبعان جری
جز که را نماند از تو خوش
ظلم باشد نیکو که آن غنود
تیز کردن خبری در طبعیت
زیر ظل خبری نیکوین
دین پویشی نیست عکاس
که نروید از این بزرگ
هر چه آری بر طبعان بهی
هر که را خبر اندر نور بود
شکر از این نعمت
آنچه که در درگاه
تقی شکر از درگاه
و موم ریزد بر و عطا
آنکه کفران کرد در سران با
با دمی به جای شکر
بسی نعمت ظلم و بهر خلاف
خوشترای شکر آن کبر
هست کفران شکر از درگاه
محبته در غیر موضع کجی
کول زبیر که راه اندازد

باز که دم زین کفون از کراو
ما دم از این بزرگ
بسی نمون بیان حال خود
که نماند از این بزرگ
چون زبیر که راه اندازد
خداوند به هر چه از این بزرگ
زیر که کفران شکر از درگاه
و موم ریزد بر و عطا
آنکه کفران کرد در سران با
با دمی به جای شکر
بسی نعمت ظلم و بهر خلاف
خوشترای شکر آن کبر
هست کفران شکر از درگاه
محبته در غیر موضع کجی
کول زبیر که راه اندازد

در تمام کجی از این بزرگ
آنچه شد از این بزرگ
نمود او را و موم در کجی
بیکری که حقیقت کافر است
رو به جهش بی از تو خوش
جز که را نماند از تو خوش
ظلم باشد نیکو که آن غنود
تیز کردن خبری در طبعیت
زیر ظل خبری نیکوین
دین پویشی نیست عکاس
که نروید از این بزرگ
هر چه آری بر طبعان بهی
هر که را خبر اندر نور بود
شکر از این نعمت
آنچه که در درگاه
تقی شکر از درگاه
و موم ریزد بر و عطا
آنکه کفران کرد در سران با
با دمی به جای شکر
بسی نعمت ظلم و بهر خلاف
خوشترای شکر آن کبر
هست کفران شکر از درگاه
محبته در غیر موضع کجی
کول زبیر که راه اندازد

پس چمن بنده را تو کان
از شمع دنیا هفت رحمت
کاین توئی و من تو را جلدان
که دل و جان بر تو نهاد
هر چه هست هست از دست
سر زدنشان جبراجای
تا به بند روح مر تبوح را
کشت او چمن دل و دهن
کره او پنهان با هر یک
خظمت کردید بهر یک
بر دران این بر تو پیچ
بر دروین نور پاک و زلال
پرده بردار و در آلا الهه
کان و در آید روی آلا
پرده آلا در آید میان
تا ماند حضرت کیا همه
تا بر آید کشتی نظر
هم که کو در این رسم
کاش که شد از تو کجی
جلوه کاه جلوه الای عیب
دور تو کن دور دیگر از تو
کو هر سر ازین را فاش کن
لوگو سر ازینت ج سا
چون توانی بر نوای دو

پس تو آن چمنی که ای در
تو کی این کاه آنی زینب
کرستی تو نیستی خیریت
که که کویم نیست آن تو
این توئی چون تو تیر نیست
دست راه روح ازین راه
کرستی تابع جان بخش
ناکس از پیشت با کس
خوش بر ازین راه هفت
کر تو را این پرده افتد
بنود این پندارها آلا
بر رخ آلا الله لا اله الا الله
ای که زالا الله میجویش
لا حول و لا قوة الا الله
ای حق نه بجای الهما
از محبه و عیال تو سر راه
باز با طلب و کین پاک
خدا که امیر است با صاف
و ده ای که محبت موج
ای دم پا در کج روان
ای که در پای پان بایر
نیز از محبت کوه ها سیر
این موی من خط دم دان

پرده کردی بر رخ شاد
هر زمان نوحی تو را کویم لقب
در تو جان جمل را نیست
کاین سر هفت و شکر که دیک
چون شدت محبوب چاه و بال
تا همه در عالم تن را نه فخم
کے چنین آلوده ماند عابد
یارا کس شد چو کس ناکس
از سرست میرون کن این
حی نه بینی جرکه می دل کو
چیت این لا پیچ پیچ
پرده چون آلا الهه
تا تو آلا نکیزی که نبی
هم زالا الله تو الله جو
تا همان الله ماند مردم
جان تو که ز سر الله
باز از تو کرد ما بال آب
کز تو آمد و عیال نقد
نوش نهی که ظاهر موج
در دوا لکان ان از تو
کن زینت فرق عالم دنیا
تا شود از این فرق شکان
دان که کو نیست او هر

پس چمن بنده را تو کان
از شمع دنیا هفت رحمت
کاین توئی و من تو را جلدان
که دل و جان بر تو نهاد
هر چه هست هست از دست
سر زدنشان جبراجای
تا به بند روح مر تبوح را
کشت او چمن دل و دهن
کره او پنهان با هر یک
خظمت کردید بهر یک
بر دران این بر تو پیچ
بر دروین نور پاک و زلال
پرده بردار و در آلا الهه
کان و در آید روی آلا
پرده آلا در آید میان
تا ماند حضرت کیا همه
تا بر آید کشتی نظر
هم که کو در این رسم
کاش که شد از تو کجی
جلوه کاه جلوه الای عیب
دور تو کن دور دیگر از تو
کو هر سر ازین را فاش کن
لوگو سر ازینت ج سا
چون توانی بر نوای دو

پادشاه صورت معنی تو
رست از لا و زالا در آله
چون ماندت تا روی از تو
بیهنهای ساری اندر هفت
چون نهیستی سستی ما تو
و صدی با کفری خوش توان
هم مکر آن سوی فخم یار
یک سنو پیشت زان با کس
از یکی کمر از خور آن جوج
کے بدو آلا یکی در دیا موج
موج عهست و موج آنا
ما عرفنا کست ز سبب
مینا به راه عجز از آن
در مرانتب هر که می کن

نقش بند معنی از دعوی
ره کادی و دیار یافت
با بقای نور سر سر مدی
حمله او از تو نماند آلا که نام
شربت کشت چویدایه دو
کان نه این بابیه هم
پرویت از تو خوشی می
هم یکی هم هزاران بیشکی
نی بر او افروخته چو بیانه کا
کر چه بنمود از هر یک موج
همچو اندر زیر و کجا یک سبب

کلی رفتی از دنیا و بقا
خالص از شرک و خفی و هتیت
همچو اهی در جبار و عزت
انزوان کرم و من زاید تو
کردد اینجاست سر از تو حدی
بود از پندار انکو کف پیش
فهم این کرم تو کردد کفا
همچو درایه که مو عیب
انچه امواج کا مد خطو
شال سجدین کز او سید او
صومش و دلکد شیرین تو
و آن عرفنا کست از آن
مینا به علم قدرت همین
جسیده نوعی ما خیر و حسن
با طش بر سر کج آورد
در عبارت رخ و شفا از انقا
خاک راه این کجا بگویم
کا ذبیت او را برو زکانه
ارجمندی که این شرف
کرم در در راه و حق است
منظر استاده بر ایامی بار
کوسها را قدر پیش بر هیچ
تا شود کامی بدو نزدیک
ناید اندر جلوه از غلالت
کے منقح او جلوه شهر ایام

کلی رفتی از دنیا و بقا
خالص از شرک و خفی و هتیت
همچو اهی در جبار و عزت
انزوان کرم و من زاید تو
کردد اینجاست سر از تو حدی
بود از پندار انکو کف پیش
فهم این کرم تو کردد کفا
همچو درایه که مو عیب
انچه امواج کا مد خطو
شال سجدین کز او سید او
صومش و دلکد شیرین تو
و آن عرفنا کست از آن
مینا به علم قدرت همین
جسیده نوعی ما خیر و حسن
با طش بر سر کج آورد
در عبارت رخ و شفا از انقا
خاک راه این کجا بگویم
کا ذبیت او را برو زکانه
ارجمندی که این شرف
کرم در در راه و حق است
منظر استاده بر ایامی بار
کوسها را قدر پیش بر هیچ
تا شود کامی بدو نزدیک
ناید اندر جلوه از غلالت
کے منقح او جلوه شهر ایام

نقش بند معنی از دعوی
ره کادی و دیار یافت
با بقای نور سر سر مدی
حمله او از تو نماند آلا که نام
شربت کشت چویدایه دو
کان نه این بابیه هم
پرویت از تو خوشی می
هم یکی هم هزاران بیشکی
نی بر او افروخته چو بیانه کا
کر چه بنمود از هر یک موج
همچو اندر زیر و کجا یک سبب

اول بحر است اکنون ای
 ناکون کر راه رفتی بودم
 کر نشان هم گویم از روی تو
 رفتی دل رفتی دیگر بود
 کرد و صدر از او بگویش
 بلکه هریم را بدو دیگر دی
 داند او سر زبانه های
 باری این بگری لبه های
 ای که از سر بوی جگر
 در دنیا هر بوی آگاه
 اول را هست عسل
 کر صابین بوندی از آزار
 این نه ن و صلیت از
 تا تو در سر آ که نه
 اینو صال خاندان عقیقه
 هر که از اینها لبه های
 چو لبه دیا و کو هست
 خلیصی که جمله دیا
 چون ستر کوه نورش راه
 نعم الله عظیم است
 هم حال و هم حال
 جز خدا در انچه
 بس همین هم حال
 دل به بادل بهار
 و آنچه کفتم هم ندانند
 نور صفت چو همراهی
 اول بحر است اکنون ای
 ناکون کر راه رفتی بودم
 کر نشان هم گویم از روی تو
 رفتی دل رفتی دیگر بود
 کرد و صدر از او بگویش
 بلکه هریم را بدو دیگر دی
 داند او سر زبانه های
 باری این بگری لبه های
 ای که از سر بوی جگر
 در دنیا هر بوی آگاه
 اول را هست عسل
 کر صابین بوندی از آزار
 این نه ن و صلیت از
 تا تو در سر آ که نه
 اینو صال خاندان عقیقه
 هر که از اینها لبه های
 چو لبه دیا و کو هست
 خلیصی که جمله دیا
 چون ستر کوه نورش راه
 نعم الله عظیم است
 هم حال و هم حال
 جز خدا در انچه
 بس همین هم حال
 دل به بادل بهار
 و آنچه کفتم هم ندانند
 نور صفت چو همراهی
 رفتنی بیرون از این
 و رفیق کفتم بودی دیگر
 بر این از زبان در
 نسبت فخر دم در باری
 هست از هر زبان
 مایه یاره در محیط ادک
 منتهای جمله
 هان من به این در جگر
 جز که با هم می خضر
 تا بانی از این بکاهی
 هین نه پنداری صال
 هست بچون اتصال
 تا تو در سر آ که نه
 اهل الحاد و صلیت
 زانو صال کانتو میزدی
 باز باید رفتند تا دیگر
 این شکوه انگاه از
 او از این بحر محیط آگاه
 از سر دریای نور آگاه
 ترخان از جمله
 بر فتح از سر بر دیو
 که دنی کج و دوری کان
 ما بقیر اکو میت از دل
 که بر باد آیت از دل
 کاشنا پوده با جامی
 زانها بی میکت آید
 عقل غفلت

عقل عفت کرم
 عقل عشق است
 کشت از افرد از
 جمع شد چون
 این محیط جمع
 که کشف در این
 شریزه شیرین
 نه هلاک نه فنا
 جان چه بدین
 کی بود و چه
 چون بیدید
 چون نال که
 تیغ لایب
 اینچنین بر
 از غرقاب فنا
 همت شریسته
 لطفین کانی
 زره را چون
 تا نکرد در
 اید بهی تو
 گفت شرح این
 در دو فرم
 جلوه و جلد
 تا زلف
 خوش همت بر لب
 کر چه خارستان
 ز عدل پر تو
 جامعیت بید
 تا که در این
 که کز اول
 طایر کرد
 هر که را چون
 بود و کوشش
 عاشق اندر
 ترک خود کرد
 رسته از تن
 پشت پیر
 که مشدند
 سر برد آورد
 آنچه غرا
 نبود چون
 ش همت
 که شود مقبول
 با یکی کامل
 کویم از آن
 شنه نا گفته
 با سیم
 تا زلف
 ار کند این
 هر که با این
 نور احمد چون
 نور احمد جمع
 تا که بر در
 که نهضت
 مرد باید
 صرخران
 با نهضت
 عاشقان
 پس بر که
 کنده هیچ
 ما لوی عشق
 رانده اندر
 دره و شقص
 این غمانیت
 هر که را
 تا که را
 سکه حق
 یعنی بی
 کر چه کفتم
 راند و فصل
 که کند بر
 و کشت
 بگذری از افتخاری
 نور احمد میان
 متحد کرد آن
 کرد و این
 تا تو از شد
 لب کرد و نه
 تا نیز از غرقاب
 به حدان
 کان خود مانع
 زان کشتند
 بجود از تو
 در هوای
 هیچ رضایش
 از تو کل
 غیر شمشیر
 رفت بجود
 اینچنین
 که جوز خالص
 بر زنند
 جز و کل
 کو هر قصه
 نفخه اسرار
 از کشت
 بگذری از افتخاری
 نور احمد میان
 متحد کرد آن
 کرد و این
 تا تو از شد
 لب کرد و نه
 تا نیز از غرقاب
 به حدان
 کان خود مانع
 زان کشتند
 بجود از تو
 در هوای
 هیچ رضایش
 از تو کل
 غیر شمشیر
 رفت بجود
 اینچنین
 که جوز خالص
 بر زنند
 جز و کل
 کو هر قصه
 نفخه اسرار
 از کشت

کرشمه صد هائیه روشن
 که تهاوت بلنی اندر نور تو
 این دانه از او تو در پرده
 هر که این پرده را جبر کند
 که بر دیر دها را جبر کند
 آن عزیزان که این را دیده
 نور کان محبت در آن
 رست از تفریق و از جفا
 نور کان جز افتاب نیست
 نور احمد که در کاشمال
 سل پاکش اینها می فرست
 سو بگویش مست نجارانه
 که بر صورت حسنت مقصود
 دو بین اینجا که میور
 کرد و بی مصلحتی با علی
 نور ایشان نیست جز نور
 بلکه نور شمع و آفتاب
 لمعه زین نور بر بطور
 از عای کا بطور فرو
 دیگران که با وی چنین
 هیبت نور نمی بود
 فرق صورت از اهل نور
 و بین نور که یک یکی

هست از یک افشا بجمه
 آن تفاوت از موعظان
 نیست با حق نور ضیا
 دور تر کشت و اندرین
 که توان این نور جز جفا
 پرده ها را از میان براند
 رست با نور جانان
 محبت رست در هر عضو
 نور کان و اکشت و کاشمال
 او بعد از آن خاندان
 که در ایام که تن تن می
 هر کج شرا و دیرانه
 نور شان متجدد
 عقل کل او عشق مطلق
 نیست جز تفریق و یک
 اشار دایم به وفای
 این عزیز به نور علی
 خداوند و عود انجمن
 پاره پاره که در جمه
 رفته که از جادو شود
 تا به پیش عظمت با سینه
 که بموس کشت بجوین
 فرق لا اندر اینجا غرق
 بین کی نور بر و از حق
 زانکه صورت این آن در

نموده الا نور و احده که
 این موانع که بر افشان
 این موانع برید از آب و خاک
 تا بود این پرده های تو
 چون بر فتنه پرده از موت
 کشته بر نور از رخ ز آفتاب
 جز و با کل چون درویش
 غیر نور که با اقصا
 نبود او الا که نور ذات نور
 بی شک و انیا که در دل
 زاده جان حسنت جانان
 زیر هر شیشه که در حق
 هان که مستش که از نور
 عقل کل او عشق مطلق
 نیست جز تفریق و یک
 اشار دایم به وفای
 این عزیز به نور علی
 خداوند و عود انجمن
 پاره پاره که در جمه
 رفته که از جادو شود
 تا به پیش عظمت با سینه
 که بموس کشت بجوین
 فرق لا اندر اینجا غرق
 بین کی نور بر و از حق
 زانکه صورت این آن در

صورت پیش پند و این
 صورتی که بمعنی آید
 صفت عصاست
 صحر و عوا وین چون
 تو بین چنین حدیث
 جلوه های صورت
 نور ذوقان حرق لعل
 پاک از هر گونه رنج
 هر چه این را در درون
 نیست دوری که در آن
 یا که این خلق جهان
 شکر که فضل به بیان
 نکند این رنج و غم
 از کرم به سینه
 که چنانچه این
 در صورت حاضر و غایب
 در صورت حاضر و غایب
 فاش که یک یک بیان
 محمدی های دین
 صامت و اوهادی
 او شست و در حدیث
 این عالم زین نور
 چون در جهان او
 بلکه زو آن در روی
 لوح محفوظ او را الله او

مغربین از صورت
 صورت معنی آید
 که بر کمالی خور و این
 این آنرا که می جبین
 کشتن پرده و رنج
 هم حیات طیبه نانی
 سعدان علمند و حکما
 می حق هم با حق
 بنود این را در حق
 بکه در این حق
 هر زمان نور که در حق
 متصل حسنت و اقام
 که شود این با حق
 نور و تابانست فوق
 چون منتهای حدیث
 که خدا کوش جهان
 اقدم عظم در فیض خدا
 سادست امش الله
 هم حکمت اهل حق
 حمله خاص عام را روی
 او به شخص عالمین
 کان نیا اندر آن
 او بدید از نه نقش او

اولین بدست و این
 پیش کمال از این
 که چنینها مانده
 جنبش معنی آید
 خط کثرت کز رخ و حدیث
 که خدا مخصوص
 در زماها حقیقت
 از خدا این را
 که بنود این را
 هر چه این را
 که یکی بر یک
 چون که با حق
 از خدا تابان
 بر هر از نیک
 حاضر است آن
 که در جمه دین
 زوشت فیض
 زین فرانش
 پیش از هر در
 زین حکمت
 او شست و در حدیث
 این عالم زین نور
 چون در جهان او
 بلکه زو آن در روی
 لوح محفوظ او را الله او

وین ثنات صفات
 در میان فرق
 آن زیوت این قیاس
 هر که حسن خط
 باشد این در هر
 کان اهل حق
 بر همه خلق
 تا خدا باشد
 که جهان را
 می پذیرد حق
 نکند این شسته
 باب الله
 از خدا تابان
 بر هر از نیک
 حاضر است آن
 که در جمه دین
 زوشت فیض
 زین فرانش
 پیش از هر در
 زین حکمت
 او شست و در حدیث
 این عالم زین نور
 چون در جهان او
 بلکه زو آن در روی
 لوح محفوظ او را الله او

کز جلال کعبه ازین حق
 دست قدرت کن برود
 عشق را غایت ظهور
 شاه عالم خسرو بادل
 بیخ کفر و شرک هست کینه
 که به یزیدی تو کادو
 هر کس از حق اندر دیده
 که چه است چون پیش شناس
 از فقیه خورده ان زینست
 ره بنده آخر بسوی شاه
 هر که هر جا دل با اوست
 از رمدل بابت این راه
 تا به نماند تو از این عو
 هست در هر که راهی
 هر که کان تو این کیش
 عاشق از جبهه تو
 نیست اسفل که آن غایت
 این منزل بسود و صو
 من بهت بر کوه از
 درویش مدد از هر کس
 کرد بهت سزای تو
 کاخر او بنایت از روی تو
 هر که عشقش از پیشتر
 هر که بر تو خورده هست
 خواست که هر که است
 ایندم

خلعت کفر و نفاق عالم افست
 غم مدارید ای کز دستان
 اینک است که دور این
 زو لظن سویری جل نظر
 که سحر با نور آن سلطان
 یا کشتن شمشیر بر آن دو
 چشم دل آنرا که از حق باز
 که شکافد و کجای عکاسی
 عاقبت این راه بایان
 جمله را بر کوه از غفلت مال
 که همه بنحو آنه است
 جمله در راه است به تمام
 کام بود یکجا باغ بنیاد
 و کشتاید باغ کیش از کج
 هر که او نیست آن صر
 خواه اسفل تو از ان علو
 هر که ره بر آمد در هست
 بخود آنکه دیدن سر
 زان پسین به روی تو
 کردند کل بسیرا کز این
 باش اندر عشق او کلاش
 هم بهر نرسد از شایسته
 لایق هر نرسد به دیگر کس
 بر امام آن ختم شد چو تمام

صاحب منجانبه است
 نوزده شش است
 مصطفی مرقی است
 ارت مرابا عیب
 ستر و هم از با عیب
 صفت هر که است
 زین صفت در هر که است
 زان صفت در هر که است
 جمعیت در هر که است
 جمع در هر که است
 این جمعیت در هر که است
 هست از این جمعیت
 جان باطنی از این
 حضرت روح القدس
 جان جان جان
 هر چه در عالم دگم
 جمله فیض ایندم

زینم کل فیض بر هر دم
 هر چه بود از حق
 بی از آن نمک نشانی
 هر حقیقت را کند او
 مرغی از صورت جهان سازد
 هر چه را بر کوه از غفلت
 سازد از دم قاش آن
 فتنه بود کجای با این
 هست که جوشان کوهی
 آنکه اندر جوشان هست
 این کشتان یقین است
 که رسد بر کوه با این
 دوست کم کوشش از این
 ای صبی چون رنجه کشته
 با چنین فتنه نرسد
 هان فتنه این تربیت
 چون تو بودی که از اندیش
 موج نور از روی باشد
 اینش هست بسجرا
 این طریقت بر جوشان
 حرف ظاهر طریقت
 هیچ شری که از ان با
 مر سبای که خلاص
 چون دولت متفان با عیب بود

در نبوت در لایت خرقه
 هر حق با هر باقی موی
 او کند بر تقایم
 منفر را سازد عیان
 که شکار فتنه را هر نمر
 شرع بود که پیشتر
 تا به بلند آنکه گفت این
 هر چه هست اندر این
 آنکه اندر حل و شش
 بوکشد آنکس از این
 با حتی چون در شرد
 در صفت شرح نور احمد
 علیه السلام که در کشته
 قشیر میگرداند که در کشته
 بطولش در کشته
 نبود از اموج کج
 منفر بهین چه نگر
 موج را این بر کشته
 بسجرا از کلال سرمد
 ازین کل و زین
 نور باطن و طریقت
 هر چه هست از کلال
 اول الاخر هر که
 مر سبای که خلاص
 رنجی هر کوه از درج

جمله ظاهر از این فتنه
 دیدی از این فتنه
 او نماید آنجهان
 صوت بهین را سازد
 که سازد پوست از تو
 عین منور سازد از زعم
 پوست نبود بر کوه
 جز جوش کوه گویا
 که در این دریای عظم
 کز ازل جود او در این
 بیخود اندی از پان
 نازد و هم دنت هست
 کم کن از هم دنت
 که جوشخان می غنی
 چون شدی بهین
 کرده ایشان را که محاد
 پیش منفری غرض
 بنوشتی که کوه از
 نور حقیقت بر شش
 کوه از اموج هر
 جمله دردی درج
 سندان چون موج در صوت
 باز کرد کباب سر
 زان نمک هر چه از
 تابه حق ردت چون

بادشاهم باز کردن در گنج
 دم نعل در پیش پای کافر
 کند ترست نعل پیدار شود
 که نه در موضع زبان کافر
 خود خدایان را بیکدیگر
 شرع احمد را خواند هم
 که ترش ای را زافا زافا
 صدر را کفر صفت نعل
 تو بجز صورت چندی زین
 تابه بلنی در بطون حرف
 در کز از جلال جان
 کی رسد کلام اول بیرون
 در شریعت کلام حق
 کشته از جان و خرد و
 آنچه بجان دهد در کفر
 خفته بجان کج فغان
 که بجان تو نه می آید
 شرا احمد تو در اقبال دی
 هر چه کف در پیش طاعت
 بی فغان عبادت اقامت
 تا تو در حقیقت در آید
 ای کس از این نجاست پاک تو
 طاهر از آفتش هر چه
 حله و طاهر کشته راه
 آنچه گفتند حلال کرام
 تا چنین پاک تو را دیدید
 جز بپاک کوی پاکت راه
 ماند از بر پاکت نوری تو
 ای بر لور شمره کف تو را
 پس فو صفت کنون پیدار

دم نعل در پیش پای کافر
 لب به بند از فضل زبون
 که کس هم خدایان هم
 پی بر نه می آید ازین هم
 سر ز سر الله سبحانی طلب
 تو ز جان کشته تو ای هم
 دین تکیه اهل حق
 پس بلنی در کفر با کفر
 این حرف صفت نعل
 از دم نعل نعل
 حله طاهر از نور
 محفیه از نعل
 جمع جمع دین
 حلال انداختن از دم
 در شریعت کلام حق
 لیکن بلنی کمال
 که بجز راه کفر
 پاک تو پس بلنی
 پاک تو را به بنم
 آنچه نازل کشته ازین
 نور بچین باید ازین نظر
 دید این پاک بر پاک
 پاک کن خدایان
 تا به از کفر از ان نور
 با کفتم آخر حق گفتن
 که نشین با نعل نعل ای

تانکر در شکار کفر شکست
 چون حسن بکرم صندان
 کان چه بنظرش کفر
 ده بنظرش از کفر
 جسم صورت از کفر
 این سخاوت کفر
 از تصور در کفر
 کوعیان کفر
 کز دای عالمها هر وقت
 رخ نعل از جهان
 هم کنون از نور
 پوسیده باشد
 جمع جمع دین
 حلال انداختن از دم
 در شریعت کلام حق
 لیکن بلنی کمال
 که بجز راه کفر
 پاک تو پس بلنی
 پاک تو را به بنم
 آنچه نازل کشته ازین
 نور بچین باید ازین نظر
 دید این پاک بر پاک
 پاک کن خدایان
 تا به از کفر از ان نور
 با کفتم آخر حق گفتن
 که نشین با نعل نعل ای

تانکر در شکار کفر شکست
 چون حسن بکرم صندان
 کان چه بنظرش کفر
 ده بنظرش از کفر
 جسم صورت از کفر
 این سخاوت کفر
 از تصور در کفر
 کوعیان کفر
 کز دای عالمها هر وقت
 رخ نعل از جهان
 هم کنون از نور
 پوسیده باشد
 جمع جمع دین
 حلال انداختن از دم
 در شریعت کلام حق
 لیکن بلنی کمال
 که بجز راه کفر
 پاک تو پس بلنی
 پاک تو را به بنم
 آنچه نازل کشته ازین
 نور بچین باید ازین نظر
 دید این پاک بر پاک
 پاک کن خدایان
 تا به از کفر از ان نور
 با کفتم آخر حق گفتن
 که نشین با نعل نعل ای

از دم دیار باران عسکری
 لب می باید آب خود
 رشته الممت از کفر
 او چو طوطی حرف می آید
 نه خدایت که دوش از دل
 یاکه اوش در دهن را چاره
 بی طیب که به شمشیر
 هر صراط هست که کون
 بعد از آن که شمشیر
 خد طیبان الهی تو
 ذنر طاهر که باطن
 جگر که در خلط طیب
 زانکه هر امی تو در
 جمله را که حکم که باشد
 درد دیده حق از حق
 این چنین کال فی باید حق
 نه هر از امر الهی از کفر
 اندک اندک از کفر
 اندک اندک از کفر
 یست که او در جاهلیت
 لیکن باید کفر است
 هر طرف که کفر است
 غی و برین کفر
 دوست به بار کفر
 و انکه این کفر
 حالک الا وجهه
 دل منزه بر عباد کفر
 وجه من جوی و منی کفر
 ز آنچه از این کفر

از دم دیار باران عسکری
 لب می باید آب خود
 رشته الممت از کفر
 او چو طوطی حرف می آید
 نه خدایت که دوش از دل
 یاکه اوش در دهن را چاره
 بی طیب که به شمشیر
 هر صراط هست که کون
 بعد از آن که شمشیر
 خد طیبان الهی تو
 ذنر طاهر که باطن
 جگر که در خلط طیب
 زانکه هر امی تو در
 جمله را که حکم که باشد
 درد دیده حق از حق
 این چنین کال فی باید حق
 نه هر از امر الهی از کفر
 اندک اندک از کفر
 اندک اندک از کفر
 یست که او در جاهلیت
 لیکن باید کفر است
 هر طرف که کفر است
 غی و برین کفر
 دوست به بار کفر
 و انکه این کفر
 حالک الا وجهه
 دل منزه بر عباد کفر
 وجه من جوی و منی کفر
 ز آنچه از این کفر

از دم دیار باران عسکری
 لب می باید آب خود
 رشته الممت از کفر
 او چو طوطی حرف می آید
 نه خدایت که دوش از دل
 یاکه اوش در دهن را چاره
 بی طیب که به شمشیر
 هر صراط هست که کون
 بعد از آن که شمشیر
 خد طیبان الهی تو
 ذنر طاهر که باطن
 جگر که در خلط طیب
 زانکه هر امی تو در
 جمله را که حکم که باشد
 درد دیده حق از حق
 این چنین کال فی باید حق
 نه هر از امر الهی از کفر
 اندک اندک از کفر
 اندک اندک از کفر
 یست که او در جاهلیت
 لیکن باید کفر است
 هر طرف که کفر است
 غی و برین کفر
 دوست به بار کفر
 و انکه این کفر
 حالک الا وجهه
 دل منزه بر عباد کفر
 وجه من جوی و منی کفر
 ز آنچه از این کفر

در دلت سپید شود
 کز لب دیدن توانی
 پس به پیوندش
 از پیشین حرف می آید
 نازدم دل مرده را
 یاکه از امر حق
 کرده دار بخش
 هر علاجی جای
 مابین کرد
 نیست جز دفع
 پاک کرد
 که بصحت
 در هر که
 جمله را که
 در حدیث
 که هر ش
 خوش نهد
 میان جانش
 وز دل او
 کان هوای
 مرده از
 پیش چو
 خوش پذیر
 دل من
 هر که
 دل من
 بجز من
 ز آنچه

در چه زین کوثر و در اندر
 زانکه کورید زین کشف
 باطن خویش از نقایز
 لیکن از بندای نیایش
 که ندیدید بچین ماه صحر
 دورا ندیدار چمن بهار
 سوی بری کان لعل لعل
 راهبر را بانه نشین
 این تخلصت باطن حال
 چون نکرده ام تیر کش
 مینماید هر قضا لیت
 اکت در جمل کج و بیز
 تا نشوند سر زین کج
 سوختن هم بهر هوا
 هر کس را هر زمان بهر حال
 چون بسوی خورشید
 جز که سرورم پاکت
 چون در جوشاید در دست
 چون تو لعلی همه به عفت
 نبوغش عفت لعلی
 آنچه خواهی کن که
 از چه سوختن جوش
 نواست تا بدست خالق
 عضو برده و صلاح
 در چه زین کوثر و در اندر
 زانکه کورید زین کشف
 باطن خویش از نقایز
 لیکن از بندای نیایش
 که ندیدید بچین ماه صحر
 دورا ندیدار چمن بهار
 سوی بری کان لعل لعل
 راهبر را بانه نشین
 این تخلصت باطن حال
 چون نکرده ام تیر کش
 مینماید هر قضا لیت
 اکت در جمل کج و بیز
 تا نشوند سر زین کج
 سوختن هم بهر هوا
 هر کس را هر زمان بهر حال
 چون بسوی خورشید
 جز که سرورم پاکت
 چون در جوشاید در دست
 چون تو لعلی همه به عفت
 نبوغش عفت لعلی
 آنچه خواهی کن که
 از چه سوختن جوش
 نواست تا بدست خالق
 عضو برده و صلاح

دوی بر دوی

خوی او از زین کشف
 جلد در کشف
 بر خفا و در کشف
 چون در کشف
 لعل لعل
 که بوی کشف
 زانکه کورید زین کشف
 باطن خویش از نقایز
 لیکن از بندای نیایش
 که ندیدید بچین ماه صحر
 دورا ندیدار چمن بهار
 سوی بری کان لعل لعل
 راهبر را بانه نشین
 این تخلصت باطن حال
 چون نکرده ام تیر کش
 مینماید هر قضا لیت
 اکت در جمل کج و بیز
 تا نشوند سر زین کج
 سوختن هم بهر هوا
 هر کس را هر زمان بهر حال
 چون بسوی خورشید
 جز که سرورم پاکت
 چون در جوشاید در دست
 چون تو لعلی همه به عفت
 نبوغش عفت لعلی
 آنچه خواهی کن که
 از چه سوختن جوش
 نواست تا بدست خالق
 عضو برده و صلاح

دوی بر دوی زین کشف
 خوی او از زین کشف
 جلد در کشف
 بر خفا و در کشف
 چون در کشف
 لعل لعل
 که بوی کشف
 زانکه کورید زین کشف
 باطن خویش از نقایز
 لیکن از بندای نیایش
 که ندیدید بچین ماه صحر
 دورا ندیدار چمن بهار
 سوی بری کان لعل لعل
 راهبر را بانه نشین
 این تخلصت باطن حال
 چون نکرده ام تیر کش
 مینماید هر قضا لیت
 اکت در جمل کج و بیز
 تا نشوند سر زین کج
 سوختن هم بهر هوا
 هر کس را هر زمان بهر حال
 چون بسوی خورشید
 جز که سرورم پاکت
 چون در جوشاید در دست
 چون تو لعلی همه به عفت
 نبوغش عفت لعلی
 آنچه خواهی کن که
 از چه سوختن جوش
 نواست تا بدست خالق
 عضو برده و صلاح

زانکه کورید زین کشف
 باطن خویش از نقایز
 لیکن از بندای نیایش
 که ندیدید بچین ماه صحر
 دورا ندیدار چمن بهار
 سوی بری کان لعل لعل
 راهبر را بانه نشین
 این تخلصت باطن حال
 چون نکرده ام تیر کش
 مینماید هر قضا لیت
 اکت در جمل کج و بیز
 تا نشوند سر زین کج
 سوختن هم بهر هوا
 هر کس را هر زمان بهر حال
 چون بسوی خورشید
 جز که سرورم پاکت
 چون در جوشاید در دست
 چون تو لعلی همه به عفت
 نبوغش عفت لعلی
 آنچه خواهی کن که
 از چه سوختن جوش
 نواست تا بدست خالق
 عضو برده و صلاح

دوی بر دوی

شعرش عرار حکمتها
خوشش لعل از لعل در معنی
ظرفهای حرف را به حرف
فرق به حرفه خالی از آن کوچه
موی بشکافد به فضل او دل
این علمی که طبعش از آن
باید دست بستن
سپن تو هر از هزاره
جر که با امداد حق شد
تا توان هر چیز را در جانش
بادش نور فرستاده
ای با صورت پریشان تو
عکس آنچه صورت لب
انکه در شتی و زیاده
معنوی تا که در معنی
ار چه اندیشه ظرفهای شمار
آب علم و حکمت او جوی می
تشنه کاندان کرده طبعش
انکه اندر ظرف ماند آوخته
ادویه می آید آینه تو کور
آب در ظرف در ظرف
تن ز جان قدر که همان
هان بجای آینه زین
هر چه با ظرف منکر آن
چونکه از معنی ظرف تو

مومجو نمیزند بعد با لعل
در معنی القوانین در
تا از آن در شمع می کند
وانکه بر سر کین او بپزد
برش اندهای که هر فاروق
اینچنین علمیت از زنده جان
کاینچنین علمش بود لعل بی
خار زار و هم ز کوشش
رستگرت از دهم تیر خلاص
بلنی از اولش به بیم و
دل ز خواب غفلت شد بیدار
لیک در دامن حق را چمن
نبود امدادی از معنی
ماند از معنی لب که هر چه
خواه ترکی خواه باشد پاک
نانه بلند آب که کید قرار
ار چه باید با چمن بود
آب می بیند اگر که چمن
تشنه که پندار که ظرف
هر چه با ظرف با آن قرار
در آنچه بود آینه صافش کرد
چون جلدی حقیقت بیان بد
که روانها جلد زین کرد
تشنه که خواهد کرد آن
خواه ظرفش جام بن خواه

دکشت از معنی اندازی لعل
هر در اسیر کند خشت
خست از آن ناز و شیرین
هر که از آن کجاست در جلد
هر چه از علم و نور از لعل
تا به غایتش زان غالی
تا به بیدار تو ز نور خدا
نیت ممکن رستگرت
می نکرد و پیرهای هم شتی
از حق او چشم بصیرت
میتوان نقش صورت زار
لیک در معنی بر زار
آن نظر جوی ز رست
التمیاد حرف پیش لا
آب جیان کرد و آتش در
کاینچنین آتش جی دو
هر که جسدش شد شعله
کامند از ظرف خالی سوره
خواه در کوفال تو راه زار
کتاب بخان هر که از جلد
هر چه در کفایت بود
پس تو می آتش زنی کور
تا خوری خود هم در صحا
هر که کاین آتش بی آتش
دیری می تو از کاس

حق خلاف طبع و توحش
رسم عادت صورت عین
انکه اندر جسد صورت با باند
حس صورت اهل خفیت
هر که و حیرت مقامی در
هر که و حیرت مقامی در
هر که شک ظن و معنی
با خیال و هم ظن و معنی
انکه رست ایجا زلفش
انکه اندر دوزخ بن باند
ظلم با بر جلد لعل
که خداوند خیر را زار
هر چه هر کس خواست
اهل معنی چون رست
که از بن مساعی محرم
دکوبس تا تو که هر چه
باهو ها چون که خیر
خفته و ش در کوفت
کاشنی که در کاشنی
نوا این که کید در کید
کوفت در بیجا نه رفت
کرنه با جلد حلقه بر بند
جز که در کینه صد بنیاد
کر همان پر کرد از معنی
لشع در جلد
په طبع پس سحر پیکوشش

حق خلاف

عقل جزوی بد چو میزان
لعل اگر سحر او منو شد
کونیاز او را در کبابه نیاز
لیک میباید منافق را
سبیل کوثر از لعل
هم در آینه باشد نش بر قرار
هستش ایضا صورت عین
کوثر و نیمش هستش
جای اندر جنت احکام
انکه با شورت و همش کوثر
داشت انکه از علم بخلاف
معنی را که بصورت بخت
دلشان صبر تو این بیت
هم بد کشت از کرم رستم
دکوش از لعل که بدست
ار حوسر او آتش
باز که کرد مرغ درگاه
تا جواب آینه ز عظم لعل
زان نه فریاد سحر
په چنان که در زنده بیا
زانکه صبر آشنایر
کله صد آشنایر
لشع چون پی یاران
بیر نیکی لعل از کوشش
از بن چون طبعش
په طبع کس مصلحت

عقل جزوی بد چو میزان
لعل اگر سحر او منو شد
کونیاز او را در کبابه نیاز
لیک میباید منافق را
سبیل کوثر از لعل
هم در آینه باشد نش بر قرار
هستش ایضا صورت عین
کوثر و نیمش هستش
جای اندر جنت احکام
انکه با شورت و همش کوثر
داشت انکه از علم بخلاف
معنی را که بصورت بخت
دلشان صبر تو این بیت
هم بد کشت از کرم رستم
دکوش از لعل که بدست
ار حوسر او آتش
باز که کرد مرغ درگاه
تا جواب آینه ز عظم لعل
زان نه فریاد سحر
په چنان که در زنده بیا
زانکه صبر آشنایر
کله صد آشنایر
لشع چون پی یاران
بیر نیکی لعل از کوشش
از بن چون طبعش
په طبع کس مصلحت

عقل جزوی بد چو میزان
لعل اگر سحر او منو شد
کونیاز او را در کبابه نیاز
لیک میباید منافق را
سبیل کوثر از لعل
هم در آینه باشد نش بر قرار
هستش ایضا صورت عین
کوثر و نیمش هستش
جای اندر جنت احکام
انکه با شورت و همش کوثر
داشت انکه از علم بخلاف
معنی را که بصورت بخت
دلشان صبر تو این بیت
هم بد کشت از کرم رستم
دکوش از لعل که بدست
ار حوسر او آتش
باز که کرد مرغ درگاه
تا جواب آینه ز عظم لعل
زان نه فریاد سحر
په چنان که در زنده بیا
زانکه صبر آشنایر
کله صد آشنایر
لشع چون پی یاران
بیر نیکی لعل از کوشش
از بن چون طبعش
په طبع کس مصلحت

عقل جزوی بد چو میزان
لعل اگر سحر او منو شد
کونیاز او را در کبابه نیاز
لیک میباید منافق را
سبیل کوثر از لعل
هم در آینه باشد نش بر قرار
هستش ایضا صورت عین
کوثر و نیمش هستش
جای اندر جنت احکام
انکه با شورت و همش کوثر
داشت انکه از علم بخلاف
معنی را که بصورت بخت
دلشان صبر تو این بیت
هم بد کشت از کرم رستم
دکوش از لعل که بدست
ار حوسر او آتش
باز که کرد مرغ درگاه
تا جواب آینه ز عظم لعل
زان نه فریاد سحر
په چنان که در زنده بیا
زانکه صبر آشنایر
کله صد آشنایر
لشع چون پی یاران
بیر نیکی لعل از کوشش
از بن چون طبعش
په طبع کس مصلحت

عقل جزوی بد چو میزان
لعل اگر سحر او منو شد
کونیاز او را در کبابه نیاز
لیک میباید منافق را
سبیل کوثر از لعل
هم در آینه باشد نش بر قرار
هستش ایضا صورت عین
کوثر و نیمش هستش
جای اندر جنت احکام
انکه با شورت و همش کوثر
داشت انکه از علم بخلاف
معنی را که بصورت بخت
دلشان صبر تو این بیت
هم بد کشت از کرم رستم
دکوش از لعل که بدست
ار حوسر او آتش
باز که کرد مرغ درگاه
تا جواب آینه ز عظم لعل
زان نه فریاد سحر
په چنان که در زنده بیا
زانکه صبر آشنایر
کله صد آشنایر
لشع چون پی یاران
بیر نیکی لعل از کوشش
از بن چون طبعش
په طبع کس مصلحت

خوبی که چون سلطان لاریجی
 اینجوف بر وجه تو با صید بیا
 چندی که باطلان کردی می
 مژده بادای تو منای بیکه
 استیجه اندر کمون او بر
 محرمی غایتی که از تو
 زد علم بیرون چو استر
 زده از عصا و خاکی
 کرد رجعت باز از اولاد
 بنور مغرب گردانده
 مدهد آرایش دین را
 شایسته ای که با وفا
 در یکی بدو و القاری
 دوستان از آن را خنود
 اندک از غیر هان ادا
 نماند بلیغش مناجادی
 اضلالا بمونای دل صغی
 گردید ای این رخ بند
 کشته سر از سر منانه
 جمع با هم کشته جمعی عطا
 عنکبان من که زان
 موق کوران من که زان
 چون اندر فشان طغیان
 دشمنان تغییر نعم
 کردی باینکه در این
 بستان چون روی تو
 نعمت رفت که آن
 نعمه الله شد بیک بر نعم

حیف شد و در این
 این که نوری در داری ضیا
 کرد حق میکرد اگر در می
 دور دور است آمل دی
 شد و حال کشت روز
 بر شکست از فرزند و
 شد علمهای مشایخ زانو
 نقش خدا کافر مومنی
 همچو نور بر سخت باطل
 شد چنان روشن نور او
 بر هفت بنیاد این را
 گامه آن نهاد قبال نقا
 در دو کدشتش شایسته
 مست کرد اندک هر چند
 شد عیا باز از هانیا
 نشو و تا هر منافع بودی
 که شد عیا باز از انجفی
 پاک کشته زان که بافته
 کرد عزال و نصحت و باط
 اشارة بایلم ترا لایق بگو
 بستان چون روی تو
 نعمت رفت که آن
 نعمه الله شد بیک بر نعم

ای که با این بلاد روم و چین
 در باطل شد کونان دور
 مرده بادی شعیان آن
 ز غنیمت کوری و جالی
 بار شد شاه و لایق
 دایره المراض زان بود
 باز نهاد از هانیا
 راند دو از سخت دین
 بر گرفت از زندقه نظام
 خوش زان که بر کهای
 کرد رجعت از مطلق الام
 تا منافع از بند کردش
 وقت عیش انکار اولاد
 کج کان بچان بگو
 رفت باطل شعیان آن
 شعیان وقت شادی
 هر جا و دینی زان
 جمع کشته از هانیا
 کاین بها جماع دین
 کت بر جل المیشان
 لاجرم از خود کینه شد
 که دهد تغیر من تغیرش

نقد کج روم و چین
 هم میا تو چو تیر از کاف
 ذوالفقار کونان
 دور شد دور علی مرتضی
 کوس نصرت همدی آخر
 کرد و طاعت را سراج
 پاک حج ممتاز از کرم
 پای بند سخت عین لغتی
 در او سخت
 خوش شعیان بخت
 تا ساز خوش بنید تمام
 کان بداند ملک دین
 باد و بیک تیغ هر مقام
 زانکه باشد هر منافع
 الحبل یوقد بر هان
 کان بچان بگو
 کج بچان کز سر زان
 نماند از انجفی
 ده جاده و دینی زان
 جمع کشته از هانیا
 کاین بها جماع دین
 کت بر جل المیشان
 لاجرم از خود کینه شد
 که دهد تغیر من تغیرش

رو بعلی

رو بعلی بی باطل
 اندک خف من استحقاق
 مردن کجاست آن
 سر و مردان حق گفتار
 بی بی هر که در ملک
 عمل نتوان کرد آن
 از این دریا و این بحر
 کوه انوار کلام صفتش
 ستر مردان از کلام
 بی خفی بل کشت ظاهر
 نیست جزو طهر و طهر
 کرد ظاهر کجاست فیض
 هر نظر کوشد فیض
 نور خود طبع کند با نور
 اره و صد کونان
 که شود ساکن می چو گل
 طالبی کان به قصه
 این طلب دین حق جان
 تا به بنید دلی و مطلق
 هر چه از معشوقش
 اندک کوید عاظم است
 عشق نقد وقت بودی
 نده بنو جزو آن عاشقانی

رو بعلی بی باطل
 مسجیت از بی دین
 جز که دلفی که از و کین
 هر که تواند حق حق
 هم نه آن نمون که در آن
 جز که باشد او بی سر
 نیست کس عواجز استغنی
 نیست الا بیک بیغش
 بلند این را که سوسی
 هر چه بعد از دل هر
 پرده هم این فرط بر
 دوری افزون کشت دور
 که شود نور ظهور او را
 جزو در کجاست خمدار
 نمود او را لایق با محک
 ساکن از شد ظاهر
 کاذب است او کز طلب
 تا زاهد او اندر آید در
 نیست ممکن بکینه
 او کجاست عشق معشوقش
 نبود عشق نه سخت
 کاین خیال که خشت در
 قرع عشق هر که در آن

نیست الا نیست راه
 حق کجاست و هان آن
 خلوق اگر چشم جان بگو
 گفت ما را صعب طبع
 جای دیگر باز فرمود آن
 یا مقرب تر ملک
 چون کلام حق بگو
 ستر مرد و قول شد
 ستران اینست تر است
 صعب از آن شد غم
 از سخن هم پرده اولاد
 از درون کور و کور
 ظاهر است او بی
 نور این شی بیاید بر نور
 جزو برید از کشت دور
 لیک جزوی کز کل دارد
 هر که بی جوش هست
 طالبان را که دمی
 که شود ساکن که کس
 مانع از بارش کرد هیچ
 یک دمی پادیا سر
 عاشق صادق دنیا سایدی
 اندک اندر روم پنداری
 اندک عشق نیست جزو در

عشق از چشم و دین
 عشق تو در آنکه او پند
 عشق بام دار پند
 عشق باینکه مرده
 عشق زنده زنده کی
 نده کجاست عشق
 کز نور اعز است
 نده زان کوری نه مردار
 در میان این حدیث
 هر چه از دست او
 قیامت با هم شود
 کردید اگر چه
 عشق بر درام در
 دل بیکر نکر
 در جمادی که در این
 در حقیقت و نزهت
 در کجاست عشق
 در کجاست عشق
 در کجاست عشق

چون ز کفر از نعمت الهی
 آف بر این جایی و این کفر
 را عوری پیش کشی شد
 بلکه لعنت رحمتش
 دشمن عطر گل و گل شد
 از کجای خود بینی و چه را
 نیست بنیست تیر دیگر
 تا که خود بینی خدا این
 زین کفرین شرک اگر خواهی
 از دل و محاسن هر
 کز دم گرمی دل تیر مرد
 کرمی از تو تن تو را
 که با حق چو با حق بود
 که از جلوه نور الهی
 خود بخود در دل اندر
 به زورش و زلفانی جرمی
 جز بدان چهره ای از
 سوی چون نه که نور
 پیش نور افشا
 پاک کرد از نور الهی
 باز کردند از راه حق
 نیست چون غیر از نور
 پیش عفو ای عظیم
 که منوی سحره فرعون را

نعمت الله کرد بر خود نفی
 لب که از خود را به این
 چون دلی از قهر آمد بر
 چون جعل او با عفو
 تن زد از رحمت بر الهی
 این سرای الهی که حق
 ای ز هستی نازد عظمی
 آنکه کا مرشش بود
 در خدا بگریزانم لعین
 دل زلفا غلام و دار
 کز دم دل زنده دل زنده
 زانکه هست این کمال
 در بنا حق که حصن
 خوش میر از نور حق
 ورنه کس راه اندر
 جز نورش که توان
 تا کردی حق حیرت که تو
 کر ملک را نور بس با فر
 انجا بنما خلق آن نور
 تا همه اجزای شان جان شود
 شریطه نبر از ایشان
 هم تو خیر العارف العظیم
 بخشش میث از این کم و بیش
 از کجی آنچه کفران که

داد رحمت بر کفر او لعنی
 مرد را کوزی میسر
 چون نه بلید چه چاره دار
 از پی بوی عفران بود
 لعنت او را کشت تو را
 بر خدای آبروی تو چای
 عین رحمتش عین حق
 آنکه کا مرشش بود
 در خدا بگریزانم لعین
 دل زلفا غلام و دار
 کز دم دل زنده دل زنده
 زانکه هست این کمال
 در بنا حق که حصن
 خوش میر از نور حق
 ورنه کس راه اندر
 جز نورش که توان
 تا کردی حق حیرت که تو
 کر ملک را نور بس با فر
 انجا بنما خلق آن نور
 تا همه اجزای شان جان شود
 شریطه نبر از ایشان
 هم تو خیر العارف العظیم
 بخشش میث از این کم و بیش
 از کجی آنچه کفران که

لذک لکھان

لذک لکھان
 طرقة العینی
 با و دل
 خسته آه و زخم
 هر چه جز
 چون که با نکتہ
 جذب عشق
 بس لونه
 او بر دانه
 را مفاضا
 تا که را نواز
 گوشت من
 منظر عین قدرت
 در مقام بندگی
 نور و احد
 فرق در روز
 روزی که این
 مطلق آن نور
 ریزه نور تو
 هان من
 هر که را حق
 جمع با اطلاق
 صورت تقدیر
 آنچه صلا

تا در لید نصرت
 خوش بود و صاف
 آمدن اینجا ملک الملک
 میکشاید راه ملک
 در معنی آنا
 هر که را با طبع
 سر زده عشق
 صد هزار آن
 تا که را نواز
 ستر دله کرد
 رسته از فیه
 جلک کجین
 در خداوندی
 جمله بکنور
 نور آن نور
 نور همان نور
 انجان کان
 دیگران هستند
 هر که آن نور
 آنکه جمش
 نور مطلق
 بنده نور
 حکم صورت
 بنده نور

بیش نکتہ
 کاین بر از هر
 لذک کجین
 غیبت اینجا
 در معنی آنا
 هر که را با طبع
 سر زده عشق
 صد هزار آن
 تا که را نواز
 ستر دله کرد
 رسته از فیه
 جلک کجین
 در خداوندی
 جمله بکنور
 نور آن نور
 نور همان نور
 انجان کان
 دیگران هستند
 هر که آن نور
 آنکه جمش
 نور مطلق
 بنده نور
 حکم صورت
 بنده نور

هر صفت از خود
 ماه و خورشید
 بل ز فرط در عشق
 شد دل آنکه
 میخورد شکسته
 بر بران عشق
 راه طی کرد
 بلینت ممکن
 راز کویه بادل
 در هم آمیزد
 حرم اسرار
 جامع اوار و
 هم همه در بندگی
 نوزن کالی
 دید روز بر تو
 هر زمان از نور
 بعد و میشه
 حمله از میانه
 بنیت جلا
 آنکه شد محمول
 بنده نور
 باش هم شاکر
 خوش بده
 از خدای

لذک لکھان
 طرقة العینی
 با و دل
 خسته آه و زخم
 هر چه جز
 چون که با نکتہ
 جذب عشق
 بس لونه
 او بر دانه
 را مفاضا
 تا که را نواز
 گوشت من
 منظر عین قدرت
 در مقام بندگی
 نور و احد
 فرق در روز
 روزی که این
 مطلق آن نور
 ریزه نور تو
 هان من
 هر که را حق
 جمع با اطلاق
 صورت تقدیر
 آنچه صلا

چنانچه در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

که نشان در هر کس بود
 چنانچه طبع اطفال
 این خیال دیگر آن دیگر
 کرد کم چون حد خود را
 شد ملامت سر قفس او
 جز که نر نادان ملا کشید
 لوم لایم نباشد از پیش
 که سر کش از ملامت بودی
 این ملامت را زنده بودی
 در ملامت نشرا از خود
 قطره کان لولایک اولدکم
 شد فرشتی کل عظم
 آمد و دنا و دانا و دنا
 با چنان خوش آید
 بر لبش از هواها
 که نداشت از دل او
 جا هار لولایک خفاست
 اهل آن که شد و اهل
 معنی و دین در آن
 فرق بیدین بر آن
 محتلط کرد بهیوایی
 در میان آن دفع
 جزو هار جزو جزو
 هر کس را سواد هم چنان

بلکه روح نیکو که فرخنده
 چون هر کس در آن نیست
 پس ندید آمد هر آن
 که خلف بود کل نیکو
 چه همه دانش و خوش فزید
 هر کجا نادانی که شست
 وین ملا متکا هر کجا
 بس ملامت محله هار
 خوش بری دانا و خوش
 پاک قطره که خوش دل
 کرد است نژاد خوش
 از فرود آمد و در کاستی
 از بر سر بید که بد مصطفی
 و ابرید از بار و زار آن
 چون چنین بیکایک آغاز کرد
 از بدست که اوید جا
 جا هار با عالمی را نکشت
 نبود او را را عای با
 تو مو آن که حیوانست
 کاین دو کرمی نیا میرد هم
 که موکها که اندر آن دور
 جزو ناخوش را سواد
 باشقی و با سعید و با صفی
 که نه برین صفت و نه

شایسته اندر هر کس
 امتحان آمد چو هر کس
 مؤمن فاسق زهم متکا
 صحت از نیکو چندان
 بوخو اهد بر از این
 از چه نباید موافق تو
 زانکه که فرار از کفر
 صورت دین پرده بر
 دعوی ایمان فقرش بر
 در زبان باقی در
 دام و دانه هر کس
 عنایت که با عیب
 ایچ با نیکو که
 که و بی شاه دیده نو
 دیدی اراد و اقرار
 سحر موهبات بر خیز
 دین بداری که بر خیز
 بر شامی تو آید
 ناته دل محتوم از
 دیگران را چاره نباشد
 که نمیدانی تو این
 هر دو دست چون زین
 هم که در آن خود کام
 از کمال درد کس نیست
 خوش و در حق در شام
 از فغان کاین بایب

شایسته اندر هر کس
 امتحان آمد چو هر کس
 مؤمن فاسق زهم متکا
 صحت از نیکو چندان
 بوخو اهد بر از این
 از چه نباید موافق تو
 زانکه که فرار از کفر
 صورت دین پرده بر
 دعوی ایمان فقرش بر
 در زبان باقی در
 دام و دانه هر کس
 عنایت که با عیب
 ایچ با نیکو که
 که و بی شاه دیده نو
 دیدی اراد و اقرار
 سحر موهبات بر خیز
 دین بداری که بر خیز
 بر شامی تو آید
 ناته دل محتوم از
 دیگران را چاره نباشد
 که نمیدانی تو این
 هر دو دست چون زین
 هم که در آن خود کام
 از کمال درد کس نیست
 خوش و در حق در شام
 از فغان کاین بایب

چنانچه در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

شایسته اندر

که در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

که در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

که در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

که در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

که در عالم سراسر روح
 بزم کش دربان بود روح
 لاجرم هر کس بنای بر گرفت
 شد ملا متکا پدید از هر طرف
 همچو کمان در میان میوه
 این ملا کش را نادانی پدید
 هر کجا از حد که تن نباشد
 عالم از بعد از این بهیوایی
 که نبوی جا هل علم داشت
 خلق حد خویش توین هفتند
 غل غش از فرود سر آمد
 کرد کم چون قطره پاک قدیم
 می نداشت سر کلمت
 دانش که در دلو شد و آید
 رفت یا کوش به دل آن
 این ملا متکا هر زمان رود
 اهل از ملامت که روا
 از نکشت او یار اندر جان
 صورتش از صورت آنان بود
 شد بهیوایی در آن کجینه
 که از اندر آن سواد عیب
 جزو هار سواد کل نباشد
 می بر اندیش سواد اصلا
 که دواند از زمین را

رنجه عشق بر دوز
 تاب از دوز خاک مصطفی
 سبیل از خاک حیدری
 پس چون مست صبار
 پای کوبان ره ببری به قمار
 هزاران جان دگر سازگار
 پس چون تراش در پیش
 جز فانی خویشی که بوی
 صادقان مرگ بود در خون
 آنه بینی قهرش از موت
 تا تو هستی نمیری طوط
 هر که از قهر مرد در راه
 آنکه از این پادشاه
 جز مردی نه بماند
 آن زمان که تو تن مردی
 راه دل چون بر آید
 آن عدم که با حق
 پس برید خورشید را
 آنه بینی خورشید اول
 جز مراد عدم است
 جز مردن تو که با این
 که می از مرگ مگر
 صافان از دوزخ که
 که بود موت مردن به بر
 چون همه اندر زبان کار
 رنجه عشق بر دوز
 تاب از دوز خاک مصطفی
 سبیل از خاک حیدری
 پس چون مست صبار
 پای کوبان ره ببری به قمار
 هزاران جان دگر سازگار
 پس چون تراش در پیش
 جز فانی خویشی که بوی
 صادقان مرگ بود در خون
 آنه بینی قهرش از موت
 تا تو هستی نمیری طوط
 هر که از قهر مرد در راه
 آنکه از این پادشاه
 جز مردی نه بماند
 آن زمان که تو تن مردی
 راه دل چون بر آید
 آن عدم که با حق
 پس برید خورشید را
 آنه بینی خورشید اول
 جز مراد عدم است
 جز مردن تو که با این
 که می از مرگ مگر
 صافان از دوزخ که
 که بود موت مردن به بر
 چون همه اندر زبان کار
 رنجه عشق بر دوز
 تاب از دوز خاک مصطفی
 سبیل از خاک حیدری
 پس چون مست صبار
 پای کوبان ره ببری به قمار
 هزاران جان دگر سازگار
 پس چون تراش در پیش
 جز فانی خویشی که بوی
 صادقان مرگ بود در خون
 آنه بینی قهرش از موت
 تا تو هستی نمیری طوط
 هر که از قهر مرد در راه
 آنکه از این پادشاه
 جز مردی نه بماند
 آن زمان که تو تن مردی
 راه دل چون بر آید
 آن عدم که با حق
 پس برید خورشید را
 آنه بینی خورشید اول
 جز مراد عدم است
 جز مردن تو که با این
 که می از مرگ مگر
 صافان از دوزخ که
 که بود موت مردن به بر
 چون همه اندر زبان کار

اندک را باستانه کار
 که قرار او را در ممکن
 بسند راه فراری
 راهها چاره اینجا
 این صدقین بود در راه
 ره بدو چون مرد خوش
 چاره اندر راه اصرار
 چاره میجوهر دم بی
 بار خواهی چاره جز
 موت چون راه صال
 صادقان از این بید
 اشتباه که در راه
 اهل یور بود در حال
 طعم بود از این طم
 تا کند محرومت از
 ارتوپید کرد از این
 دیو حاسد از غرض
 تاز که هر از محرومت
 مشتمل بر این راه
 ترش بی چون غایت
 عسک در غایت
 گان نورانی حیات
 دولت با قدر و شوی
 دیو کشد در خون
 داند او را کار جز
 که بر سر هفت چرخ
 ای همه استیزه با
 چاره از بیجا و کج
 شادم صدق این تو
 خوش در از این بالا
 پس بخود روزگار
 تا کند حق از دست
 اندک اندک نمیرد
 که حجاب از کبریا
 کان می بود بجان
 بلکه صدقین در
 ورنه که هر از
 تان مرگ عریا که
 میلها آغاز از یوان
 آن تو هست که
 تان بر این کج
 از غیب و نفیس
 موت که با غرض
 ایکه میز سی ز فقر
 است صوابی که
 دیو که ترساند از
 تان چون جسم که
 میزندش سوی دراز
 که سر پایست در بار
 چاره کوی بنده حوص
 این زمان کو چاره ای
 مستعد شو بود در بار
 بر کشد از دست تو
 تان میری وقتیکه از
 بار وقت مرش غایت
 چون حجاب روگون
 کا دبان که بود در
 بیکه صلست کس
 کوهر از سر که بود
 مردن مرگ نیست
 تا بدان که کهن
 که نکرد کج عریان
 تو عوض بگزید و
 تا که بفزید ز کس
 بسکه رانند از کس
 پیش سبب از این
 دیو می ترساند
 هست چون می اندر
 مرگ جوهر دانه
 که زید از ملک
 میزندش سوی دراز
 که سر پایست در بار
 چاره کوی بنده حوص
 این زمان کو چاره ای
 مستعد شو بود در بار
 بر کشد از دست تو
 تان میری وقتیکه از
 بار وقت مرش غایت
 چون حجاب روگون
 کا دبان که بود در
 بیکه صلست کس
 کوهر از سر که بود
 مردن مرگ نیست
 تا بدان که کهن
 که نکرد کج عریان
 تو عوض بگزید و
 تا که بفزید ز کس
 بسکه رانند از کس
 پیش سبب از این
 دیو می ترساند
 هست چون می اندر
 مرگ جوهر دانه
 که زید از ملک

شده تلف

ستم بکند ای خود اندو اکرم
 ای ز تو حل مشکلات هر چه
 از ازل خواندی موی خاک را
 پافوق غیر تو بگذاشت او
 از قضا درین کس مجوس ماند
 یوسف خود را بچرخ آید
 دارهان او را از این غاری
 کم نکرد هیچ از داری بود
 بس در هائیکه نوری
 بکه کوبیدیم او آب
 نقش از او هم جانی نماند
 پس کل کس شسته ایم
 اینجه چون کردی اکنون
 از کرم ما مجوس را باز
 قبله کا جان سازم سر
 هم تو بر نیکی که ما اندیم
 بار خوار را از فضل دل
 کانداز این لوی زیاده
 از تو که می زیدین جر
 بس کرم کردی تو ای بعد
 ای بداده هر چه دیگر
 خواه بود جز بوی این تو
 که کند هم را مله عویذ
 نبخش تو را از این خواه
 ستم بکند ای خود اندو اکرم
 ای ز تو حل مشکلات هر چه
 از ازل خواندی موی خاک را
 پافوق غیر تو بگذاشت او
 از قضا درین کس مجوس ماند
 یوسف خود را بچرخ آید
 دارهان او را از این غاری
 کم نکرد هیچ از داری بود
 بس در هائیکه نوری
 بکه کوبیدیم او آب
 نقش از او هم جانی نماند
 پس کل کس شسته ایم
 اینجه چون کردی اکنون
 از کرم ما مجوس را باز
 قبله کا جان سازم سر
 هم تو بر نیکی که ما اندیم
 بار خوار را از فضل دل
 کانداز این لوی زیاده
 از تو که می زیدین جر
 بس کرم کردی تو ای بعد
 ای بداده هر چه دیگر
 خواه بود جز بوی این تو
 که کند هم را مله عویذ
 نبخش تو را از این خواه

لاجرم

لاجرم بکند ای خود اندو اکرم
 ای ز تو حل مشکلات هر چه
 از ازل خواندی موی خاک را
 پافوق غیر تو بگذاشت او
 از قضا درین کس مجوس ماند
 یوسف خود را بچرخ آید
 دارهان او را از این غاری
 کم نکرد هیچ از داری بود
 بس در هائیکه نوری
 بکه کوبیدیم او آب
 نقش از او هم جانی نماند
 پس کل کس شسته ایم
 اینجه چون کردی اکنون
 از کرم ما مجوس را باز
 قبله کا جان سازم سر
 هم تو بر نیکی که ما اندیم
 بار خوار را از فضل دل
 کانداز این لوی زیاده
 از تو که می زیدین جر
 بس کرم کردی تو ای بعد
 ای بداده هر چه دیگر
 خواه بود جز بوی این تو
 که کند هم را مله عویذ
 نبخش تو را از این خواه
 ستم بکند ای خود اندو اکرم
 ای ز تو حل مشکلات هر چه
 از ازل خواندی موی خاک را
 پافوق غیر تو بگذاشت او
 از قضا درین کس مجوس ماند
 یوسف خود را بچرخ آید
 دارهان او را از این غاری
 کم نکرد هیچ از داری بود
 بس در هائیکه نوری
 بکه کوبیدیم او آب
 نقش از او هم جانی نماند
 پس کل کس شسته ایم
 اینجه چون کردی اکنون
 از کرم ما مجوس را باز
 قبله کا جان سازم سر
 هم تو بر نیکی که ما اندیم
 بار خوار را از فضل دل
 کانداز این لوی زیاده
 از تو که می زیدین جر
 بس کرم کردی تو ای بعد
 ای بداده هر چه دیگر
 خواه بود جز بوی این تو
 که کند هم را مله عویذ
 نبخش تو را از این خواه

کرم کردی تو ای بعد
 ای بداده هر چه دیگر
 خواه بود جز بوی این تو
 که کند هم را مله عویذ
 نبخش تو را از این خواه
 ستم بکند ای خود اندو اکرم
 ای ز تو حل مشکلات هر چه
 از ازل خواندی موی خاک را
 پافوق غیر تو بگذاشت او
 از قضا درین کس مجوس ماند
 یوسف خود را بچرخ آید
 دارهان او را از این غاری
 کم نکرد هیچ از داری بود
 بس در هائیکه نوری
 بکه کوبیدیم او آب
 نقش از او هم جانی نماند
 پس کل کس شسته ایم
 اینجه چون کردی اکنون
 از کرم ما مجوس را باز
 قبله کا جان سازم سر
 هم تو بر نیکی که ما اندیم
 بار خوار را از فضل دل
 کانداز این لوی زیاده
 از تو که می زیدین جر
 بس کرم کردی تو ای بعد
 ای بداده هر چه دیگر
 خواه بود جز بوی این تو
 که کند هم را مله عویذ
 نبخش تو را از این خواه

راه جذبت آن دین راه
 خوش نوازی در آن راه
 ناله چشمت باز کرد در شعله
 مین خود لای هم نگاه بود
 بنده کبر اوله در سرف
 فرق بن مابین محمود ایا
 عقل را با عشق کن هم آه و یا
 ایستاد بن شد جبر نیست
 ار تو هستی عاشق فرانه
 زین قل را هدای راه
 زانکه به فضل عبادت
 کر نه از لطف حق کردی
 خورشید بر مابین می
 سید بر مابین می
 صحنه بر مابین می
 تنگ در مابین می
 کان سوره صفت
 مرگ نبود زین سبب
 چون کوی می هست
 دست انداخته
 دشمنان بر کینه ز طبع
 مرگ چون یاری دهد در
 دشمنان را ز عمار جان

راه رفت این هر دو
 در حقی من عرف لطف
 بنویسین دینم بشدای
 که ز کیش لای هم بود
 پیش کم بین بود
 لای فری نیست فری هفت
 اسیر دورا با هم کرد دار
 لیک هر کجی هم این آگاه
 اندر این پیش مراد
 غفلت از دل دورا گاه
 کس نبوی اند خود
 بنده ایمن این حد
 ز امر و نهیش از چه کردی
 کر نه بچند به چشمت ماند
 خود جی از جا بوسلند ای
 حق بردا نه هر حق
 به دنیا نیست هلا
 نیست جز جنباندا
 جنبت کن خالص
 رهنا در جبر هم راه
 لای سر این راه
 تا شوی آئینه جود کم
 در مایه بنای صفا
 خوش در کار خود
 در کنارش کبر یار سلیم

عاشقا از عشق کن در عقل
 شو خدا را بنده کبر
 بر خدا و خود بین بود
 میتوان شناخت کفتم بود
 پیش پس بکار و کجی
 بی بیک چشمت بایه طریقی
 این دو با هم هم کردی
 این لیک با ش راه
 را جامع کان طریق
 راه عشقت آن عقل آن
 دمید می خود از کرد کا
 خواه راه عقل خواه کن
 کوک استو کای کوک
 تو کوکام بچند می
 چون تو کجی به دنیا
 به دین جود جاند ای
 از به دنیا دوی مست
 جنبت کن بر کس کا
 او لاین جنبش ز تو باید
 از سر دردی قدم در راه
 کس نرفت هر کز جود این
 بای هست بر کن آبرو
 هر چه نیواهی بخواه از این
 رو بکن فخر فدا
 آخر الامر او بیاید در
 بر تو کرد پیش نش از خود

پس توین

پسر تو چون یارش بکشد
 خوش میر از هفت
 چون من نیست کردی
 هیچ نسبت نیست این
 چون زهره ای منی شد
 نای از تو بر لای
 ناله بر از تو او کی
 عجمو آن فیض دایم
 چون بر ندرت تو
 هوشم کن فخر تقصیر
 ظرف بر هر کز شایسته
 پس تو خالی باش از خود
 چون ز خود خالی باش
 چون ز خود مرده
 دار می زین ک
 لکشتاید از لبت
 دل میان صفت
 سحر دل نبود بر موی
 رفت حادث جود
 کج کان لای
 چون کم و کم
 هست موعود کابین
 هست کو بدک جرم

مانشاید بر تو اصل یار
 تا بدینی به من ماست من
 لود آن نور شد و من
 کر خیا را آید ز راه منی
 بنود آن من جرمی از خود
 پر شود جبر عالمی از خود
 دم و در آن از تو
 آید و آن به جرم کرده
 بر نمی تابند مجرای خاک
 از حیا او عاقل و درود
 در لای هم که بود مادی
 شاد بچرت شد که خداوند جل
 آنجی لا اتمو عمل با تمک
 حتی شاد بچرت شد که خداوند جل
 لا اتمو عمل با تمک
 تونایه یار ماند به دوی
 عالم و آدم همی کید روان
 دلبر اندر رفت دل و آفر
 شد جورا کشت موی
 موج در بای قدم بر کوی
 اشعار را بیکم لیل
 جنبش از حد پسته
 از نظر بر تو آید شایه
 رفت کف پید آن در

زعفران بر من جرم
 مادم از نغمه ای غنیت
 چون نادم من من من
 این من از محبوبان
 ستر من جو بکر زنا و لای
 ناله خالی از خود
 دردم هم که پدید کردی
 دسدم بن فیض جلال
 لای جرم را فیض جلال
 نه از حیا او عاقل و درود
 از بند می جوی خالی
 شاد بچرت شد که خداوند جل
 آنجی لا اتمو عمل با تمک
 حتی شاد بچرت شد که خداوند جل
 لا اتمو عمل با تمک
 تونایه یار ماند به دوی
 عالم و آدم همی کید روان
 دلبر اندر رفت دل و آفر
 شد جورا کشت موی
 موج در بای قدم بر کوی
 اشعار را بیکم لیل
 جنبش از حد پسته
 از نظر بر تو آید شایه
 رفت کف پید آن در

زعفران بر من جرم
 مادم از نغمه ای غنیت
 چون نادم من من من
 این من از محبوبان
 ستر من جو بکر زنا و لای
 ناله خالی از خود
 دردم هم که پدید کردی
 دسدم بن فیض جلال
 لای جرم را فیض جلال
 نه از حیا او عاقل و درود
 از بند می جوی خالی
 شاد بچرت شد که خداوند جل
 آنجی لا اتمو عمل با تمک
 حتی شاد بچرت شد که خداوند جل
 لا اتمو عمل با تمک
 تونایه یار ماند به دوی
 عالم و آدم همی کید روان
 دلبر اندر رفت دل و آفر
 شد جورا کشت موی
 موج در بای قدم بر کوی
 اشعار را بیکم لیل
 جنبش از حد پسته
 از نظر بر تو آید شایه
 رفت کف پید آن در

لُحْه تَهْت
جَنَابِ سَهْرِيَارِ

نه که نه جانم کانت کرد
 هست این هست کونت عیار
 خود در موجود زویرا عیار
 کو در هستی ای با آقا
 بنده را که جز که فقر است
 لا حرم در فقر او نزل نور
 دور باش فقر نیست کل
 بواجب باز سر میا
 در هوای آ بهر در آ
 آنچه می جستند در اول
 مر تو چایا جلد و فقر فنا
 ترس در دل به چایا نور
 لغت از لغت کرده چ
 خواند قول رساند از فقر
 عمر در ننداری دق حننه
 فقر آن ایله فقر عی
 که دهد هوا به سر
 کرم و مرد با باد با نیز
 مصطفی و ش چشم بند
 تاوند آورد در فقر
 مصطفی چون در این
 در سواد عظم فقر فنا
 زان کج فقر فنا بود
 نیست مال ذات پس

هم زوئی ان هست ای
تا ندی که کشت این
که محیطی سخوها جارباید
نیست خوبین بین می
لیک که دیدی عاظم
جبر غنی از هر چه بود
میکنند از خراپه بد
بیسروا و زنا محققند
در سراپه ماده زناست
در گریز از فقر قوم مستهان
از زنا بگر سجنه اند غنا
که ندید در سیاه هی عین نور
داده دل بر روشنی بر کن
می بنزد هیچ از این قصه
آب توین در سراپه حیات
چون نه بگریز دار و انکود
در سوله عظم فخر
است از بکشت فقر خوی که
اصرار سرور هل صفار هر چه
اینکه سوله عظم ممکن بود
است که خیر خدا کند نیا
که بیدار این کنه تر است
یک کند الا در این نظر

این نیست همی آن
 از تو هستی نیست همی آن
 هستی از آن دل که این را
 قطره کان راهیت از آن محیط
 نیست تو در میان جز نیستی
 آنکه محو را بدیم محتاج دید
 نکته الفقه و محرمی لهذا این
 گردیدندی این قابل نخت
 چون رفقه از فنا بگردید
 بر خیال آب صاف شود کار
 دل خوشی کان حسرت بعد رفقه
 رفقه از کان خوشی درشت
 بنیت دل را حجیم انکشته
 کنده دل از شرق بهر نور برق
 بهیابانیده یابیده
 آب حیوان کو همان در بود
 دور باش فقر بانه اس
 فقر کان بخیله اسرار
 کلام بحر نظام سدا برادر
 اهل فاحشه صطفی و امان
 نیست بن معنی عیلم
 که سینه ها سیلوه
 برتر از چه جبهه الفقر الوجه
 دید زطلات فقر است
 کیت کانه انست

سرتاپ از عهد از نیاں
 جنبش تباری را از آرا
 از تو بود هفت کبر
 هستی از من او از تو
 کی و آنی از غنی بیکم بر
 کے سواد اعظمی دینا از تو
 تن زندی حوران تا ج و تخت
 آب مری از خیا به رنجند
 سر بر دل او در آفران
 وار کون چون بود از دل
 از غر و هست کردن کبی
 آب کونرا حمیم انکشته
 بر قرآ پید شسته شور
 داده از کف کشته تر بنده
 نافه زورفته اندازد
 زده شیران بدرد از
 شد نصیب کدند
 خبر بفر و نیکو دهر
 ما پیر دم چون از دهم
 نامردی خود بر فقر
 گفت زان فقر محمد را
 دید او انوار ذات کبریا
 رها ندی مر کانه از راه
 پیر شاهنش مافتد

چھینیاڑی پوئی

1844

با حق و با اهل محال صفا
 آفتاب از کینه شمشیر جفا
 دهنه نقد این مرکز بقدر
 کاشمرا تجارفت باید پیوا
 حق جهان از حق فرزند نافر
 بکدر از حسن بین جهانها جفا
 که هزاران ساله طاعت
 ناکه در حق سرودن جفا
 سر بر آور از دل و انکار
 در کدر شو با حق اندر جهان
 تا بد اینجا با حق اصل این
 بر رخ کمال تو این عالم
 عالم امر و دیگر خلق بین
 دل که او عرش که عظم
 هست از انوار و نور جفا
 دل محیط این عالم که در جفا
 توان تو الرحمن و العزیز
 بذر از در سما و سما
 پس شد آن محفل این
 جمله زین بار که انرا یافتند
 خوش گرفت دل بر پیش
 بر گرفت از جمل این یافتند
 آستان باری که این یافتند
 حمل کردی تافت سر و کبر
 چون رساند از انرا آمد
 کشت ظلمت مایه عدالت
 فضل بچون شد در حق
 چون صد اذکشت حق را
 که بنوع این دل را که

با خرد و حال مسا زاهد
 کوشا و قسیت شمشیر غیب
 آفتاب با شرف و مغرب
 از کرم بر فرق باران
 در شبستان عدم شام
 نایب کوشن بمحور انرا
 از خمار هر از از دوشان
 از وفا چون نطق این
 خوش با فضل الله و سعاده
 سید لائلا دل از انرا
 از فر فیض دست ای نظر
 دست چون لیدت
 رحمتی از انرا دور
 بمنکر این ظلمت که عالم
 کرم چه غیبت چون
 خلقی محو از جمل غفلتند
 که نه در خود و لقا و رؤی
 از کرم باری و غمنازی
 بو که یکدم رویشان در
 در رضایت فانی از انرا
 که تو باشی غایت این سر
 انکه مرد از خویش منبردی
 در کنار آرد قد و بلوی
 در به بلید هم چه هست
 تا نمیرد دل بچرا ز آب
 لور دل که نه بلید رو
 هم بدان نوری که جانش را
 معین اند روی زبانی نوری

جمله خفاش به پرور آمد
 خوشی ای آفتاب لائلا
 نور غیب الغیب را تابان
 باد و پیکر ذوالفقار
 دور دور دشت سایه کل
 کرم و کرم دشتان بار
 پای غمت بر دو عالم بر
 بکدر از انرا جفا
 ناظران باز کرد از
 از انرا که زبیر نه همان
 افق و افق را ده رو
 خلقی محو از انرا
 باز کردی این جفا
 که سوی فقر و فاقه دارند
 بهر خوش شوی سلطان
 با ده شوق لغایت اند
 با که هست عین عین
 که رسد با او در کرد
 چون نایب از انرا
 که باطن که کشت
 جان او را طمع آنرا

جمل خفاش به پرور آمد
 خوشی ای آفتاب لائلا
 نور غیب الغیب را تابان
 باد و پیکر ذوالفقار
 دور دور دشت سایه کل
 کرم و کرم دشتان بار
 پای غمت بر دو عالم بر
 بکدر از انرا جفا
 ناظران باز کرد از
 از انرا که زبیر نه همان
 افق و افق را ده رو
 خلقی محو از انرا
 باز کردی این جفا
 که سوی فقر و فاقه دارند
 بهر خوش شوی سلطان
 با ده شوق لغایت اند
 با که هست عین عین
 که رسد با او در کرد
 چون نایب از انرا
 که باطن که کشت
 جان او را طمع آنرا

که در دنیا و دهر اوردی
 که در دنیا و دهر اوردی
 که در دنیا و دهر اوردی

اهل حق را خون نیاخت
 فقها و دین ز کینه
 زانکه با پاکست دین حق
 انکه شد مجوس حرم حرم
 هر عفا کان و عفا
 اگر از اسرار الهی شود
 جمله عالم از حق جفا
 رطبت با حق حرم حرم
 کاین افلاک است پیش
 هست از اسرار الهی
 تا قدر منزل در این
 عرش اعظم تخت حق
 ایند از لوم جفا
 جمله در بحر اندر جفا
 چون در اوی جفا
 نادیه را قابل این یافتند
 زیر این بار که انرا
 کرد بر تو ظلم از جفا
 چون جسد برد این
 تا که شد این بار جفا
 که بیداد آنچه جفا
 جمل او سر علم و انرا
 که مات آرد بر جفا
 که بر او درین
 پس از انرا جفا

اهل حق را خون نیاخت
 فقها و دین ز کینه
 زانکه با پاکست دین حق
 انکه شد مجوس حرم حرم
 هر عفا کان و عفا
 اگر از اسرار الهی شود
 جمله عالم از حق جفا
 رطبت با حق حرم حرم
 کاین افلاک است پیش
 هست از اسرار الهی
 تا قدر منزل در این
 عرش اعظم تخت حق
 ایند از لوم جفا
 جمله در بحر اندر جفا
 چون در اوی جفا
 نادیه را قابل این یافتند
 زیر این بار که انرا
 کرد بر تو ظلم از جفا
 چون جسد برد این
 تا که شد این بار جفا
 که بیداد آنچه جفا
 جمل او سر علم و انرا
 که مات آرد بر جفا
 که بر او درین
 پس از انرا جفا

اهل حق را خون نیاخت
 فقها و دین ز کینه
 زانکه با پاکست دین حق
 انکه شد مجوس حرم حرم
 هر عفا کان و عفا
 اگر از اسرار الهی شود
 جمله عالم از حق جفا
 رطبت با حق حرم حرم
 کاین افلاک است پیش
 هست از اسرار الهی
 تا قدر منزل در این
 عرش اعظم تخت حق
 ایند از لوم جفا
 جمله در بحر اندر جفا
 چون در اوی جفا
 نادیه را قابل این یافتند
 زیر این بار که انرا
 کرد بر تو ظلم از جفا
 چون جسد برد این
 تا که شد این بار جفا
 که بیداد آنچه جفا
 جمل او سر علم و انرا
 که مات آرد بر جفا
 که بر او درین
 پس از انرا جفا

اهل حق را خون نیاخت
 فقها و دین ز کینه
 زانکه با پاکست دین حق
 انکه شد مجوس حرم حرم
 هر عفا کان و عفا
 اگر از اسرار الهی شود
 جمله عالم از حق جفا
 رطبت با حق حرم حرم
 کاین افلاک است پیش
 هست از اسرار الهی
 تا قدر منزل در این
 عرش اعظم تخت حق
 ایند از لوم جفا
 جمله در بحر اندر جفا
 چون در اوی جفا
 نادیه را قابل این یافتند
 زیر این بار که انرا
 کرد بر تو ظلم از جفا
 چون جسد برد این
 تا که شد این بار جفا
 که بیداد آنچه جفا
 جمل او سر علم و انرا
 که مات آرد بر جفا
 که بر او درین
 پس از انرا جفا

ظاهر باطن
 صورت معنی هم پیوسته
 جز بطن چون جیبی که آمد در
 نوش ازین ظاهر باطن را
 مقصد ایجاد عالم مصفا
 زان عالم را عاقل مقصد
 گویدی ما بحسب الله تعالی
 که به تخت محض عزت نشینی
 کر خدا محمدی و فاشی
 هم بطودی هر عالم العالی
 این هر جلوات در فضل او
 هر چه بود ایجاد کردگار
 محمدی های عبادی
 کردد او زان که او هدایت
 که جلالش جلوه گر جهان
 آمد اما کور از اول جهان
 با همش دیده نمی گزیند
 آتشهای تو که گنج خفا
 همچین در محمد را
 بنده او از یک حدی
 در نور آتشی زخمی دل
 اندر این حکمی در حکمی
 به بصیرت از بیکار
 به کز این نصایب و فضل
 که بنده در مغی در
 سرهای کانها از سر
 ظاهر باطن
 صورت معنی هم پیوسته
 جز بطن چون جیبی که آمد در
 نوش ازین ظاهر باطن را
 مقصد ایجاد عالم مصفا
 زان عالم را عاقل مقصد
 گویدی ما بحسب الله تعالی
 که به تخت محض عزت نشینی
 کر خدا محمدی و فاشی
 هم بطودی هر عالم العالی
 این هر جلوات در فضل او
 هر چه بود ایجاد کردگار
 محمدی های عبادی
 کردد او زان که او هدایت
 که جلالش جلوه گر جهان
 آمد اما کور از اول جهان
 با همش دیده نمی گزیند
 آتشهای تو که گنج خفا
 همچین در محمد را
 بنده او از یک حدی
 در نور آتشی زخمی دل
 اندر این حکمی در حکمی
 به بصیرت از بیکار
 به کز این نصایب و فضل
 که بنده در مغی در
 سرهای کانها از سر

[illegible]

کو یکی کوشی که از جهان
 پی بری بزاهاغای غیب
 بشنوی آواز نای رل
 کوش دیگر بایه شش در
 کوهزاران لایه دجوا
 کرسجد آن نور بجوای
 آشنای کریم می بایه
 ارتو حفر انده فرمان
 پیش امزش از دل و جان
 هستی کن برده هست
 بنده کن پیش امزش
 مخلصت ایمن و لاس
 چون مجرور اید بقدر
 این عبادت پذیرم امر
 نیست چون خاک فتنه
 نیستش چون امر از حق
 تا تو هم پذیر ای امر
 فیض امزش که بیاور
 هم کنون بخت نظر تو
 نیست لایه هست از حق
 جمله را بر تو شین است
 نفس تو نیست هیچ
 کو یکی کوشی که از جهان
 پی بری بزاهاغای غیب
 بشنوی آواز نای رل
 کوش دیگر بایه شش در
 کوهزاران لایه دجوا
 کرسجد آن نور بجوای
 آشنای کریم می بایه
 ارتو حفر انده فرمان
 پیش امزش از دل و جان
 هستی کن برده هست
 بنده کن پیش امزش
 مخلصت ایمن و لاس
 چون مجرور اید بقدر
 این عبادت پذیرم امر
 نیست چون خاک فتنه
 نیستش چون امر از حق
 تا تو هم پذیر ای امر
 فیض امزش که بیاور
 هم کنون بخت نظر تو
 نیست لایه هست از حق
 جمله را بر تو شین است
 نفس تو نیست هیچ

گیانه بینم

این تو بیکر اگر مرد
 آن تو بیکر اگر مرد
 هم تو باش از هر دو
 از غرور و کبر ما بین
 بین که اکنون هم نده جز
 برکت ایچود از هر دو
 در نیار او بر و بر نه نا
 معنی دین العاجیز این
 نیست پیش او از هر دو
 میرود برادرین با ای
 قانع از خود شید بر وقت
 انزان بینی که کرد
 خوانده تو کس از این
 در سر و دم هستی تان
 کو همی جانبا از این جنبه
 بک کند از هم دمی
 جسم جانر مانده که را
 دوریت ایست دوری که
 هم ز کل دانه تو حق حیر
 جنبش بر جنبش تو
 سر کند جنبش رخ پنیار
 ی نه بینم خبر تو بینم
 آنچه از تو بینم
 او چه در از عذابت
 از وفا نبود تو را وین
 یاد کن نعل ایستی
 روزبان نیستی و
 کی غرض اینجا سحر
 عجز و کینت این
 کمتر از اهلست که
 باد لاف از سر بر تو
 این منی اندر منی غرض
 چون ز هستی مرد
 کس تو باش خدا دل
 ای ز غفلت محرم که
 جنبش دید نه جنبه
 کونه دل از این
 جنبش را جنبش
 کانیست سر کوبی که
 اختیار اندک که
 دایه آخرت حیر و
 شد چو ساکی با طبع
 هر چه هست از این
 داده از بارده اندک
 چون تور از هر دو
 اینهمه لطف می از با
 نیست تو شین این
 عجز که منکر نیست
 اصل جمله بندگی نیست
 نیست زلمه ایست
 لاف و صدق و حقیقت
 راه حق جز نیست
 و اهل این کبر می
 از بری از هواها و
 آنکه میگردند از این
 چون همی تو غرض
 جنبش و دل از تو
 بنو این جنبش
 تو بقیت نیست
 اختیار تر انده
 اینتران بکدر صبر
 از هوای طبع تا
 کرچه کنون هم می
 هر چه هست از این
 نیست تو شین این
 عجز که منکر نیست
 اصل جمله بندگی نیست
 نیست زلمه ایست
 لاف و صدق و حقیقت
 راه حق جز نیست
 و اهل این کبر می
 از بری از هواها و
 آنکه میگردند از این
 چون همی تو غرض
 جنبش و دل از تو
 بنو این جنبش
 تو بقیت نیست
 اختیار تر انده
 اینتران بکدر صبر
 از هوای طبع تا
 کرچه کنون هم می

ادبشنی

روشن کردید زین
 نقش فاق از روشن
 پرده بر کردید زین
 روشن از وی کشید
 اقرار است او بر تو از دل
 نوزاد و روشن از صد
 جز که قال قیلت دین
 انکه نقد سخن بر دلان
 این است کانت خیر
 انکه کامل پیش طبع است
 حوش چون فم که در
 تو خیال را بر میزان مکن
 انکه تو بگریزی خویش
 زین همه خلقی جهان
 بایرین کا جلال
 ناکه طرح عنبر است
 چون مهر جزیش
 هر چه پیش می روی
 از چه طبع او امام اندر
 کشت علم او را بر
 قطره نفوذی کان بد
 اولین بلبل که
 انکه کرد علم از رتبه

سینه خیمه بایر از
 قال سید شهید
 لغیرک من یضو
 و میستی
 علیک بعد تلون
 تو همی رانده
 تو همی جوش
 جز خیال سینه
 باز گویم که
 کجای مکده
 بر کردی طبع
 که رسد بر
 سکه را حنمت
 زرقا نصیب
 ز آسم فاک
 نفع دخی
 از نفع
 هر چه
 بر شحال
 کاینکه
 در ظهور
 هر چه
 بحر علم
 دیدن
 داند او

بر زوار خدا
 و التماس دعا
 که در غایت
 هم بدو قائم
 عین لائیک
 نقد عمرت
 نقد وقت
 هم ز حق
 نبه او کامل
 پیش بگریزه
 که ازو
 نوز خیمه
 بر کردی
 خوشی
 کرد عجب
 روح بروی
 جلوه
 کشت
 آنچه
 سر بردن
 بی نهایت
 معدن
 چون شد

در دیه کوزه
 توی در پرده
 که دل
 هم بدو
 عین لائیک
 نقد عمرت
 نقد وقت
 هم ز حق
 نبه او کامل
 پیش بگریزه
 که ازو
 نوز خیمه
 بر کردی
 خوشی
 کرد عجب
 روح بروی
 جلوه
 کشت
 آنچه
 سر بردن
 بی نهایت
 معدن
 چون شد

در دیه کوزه
 توی در پرده
 که دل
 هم بدو
 عین لائیک
 نقد عمرت
 نقد وقت
 هم ز حق
 نبه او کامل
 پیش بگریزه
 که ازو
 نوز خیمه
 بر کردی
 خوشی
 کرد عجب
 روح بروی
 جلوه
 کشت
 آنچه
 سر بردن
 بی نهایت
 معدن
 چون شد

آینه هر چند صاف تر بود
جلوه های غیبیان و غیب را
ماندن از نقاشی در شکوه
رنگ چون ذرات از شکوه
تا تو از آینه خود غایب
سعی میکنی در فانی تین
چون همی تابا هستی خدایم
شود عدم چون آبی اول
نقش خود بگذر از نقاشی
عجز میکنی همی بویاری
اصحاح نیست هر جا که بود
در عدم که تو هستی بود
همین که چون رال تو را از
نی تو لعلی نه تمنا ی تو
هم کنون چون اول از خود
هان همین تو را زان به
تا بدینی خود لطیف تو
و مبدی مبدی مبدی مبدی
ما غنی در آلوده حجاب
چون نداری چه چیز
الله وقت حضور است
صورت دلت بمباین عز

در غم غنیت وانی تر بود
بیش بینی و شبهه را
ماندن اندر پیش دنیا زو
که ز اسرار خدا و غیبه
رو بعالی نه که در بر فیا
تا تو ای بنفرا بر کانه تن
بر عدم آینه سار عدم
بسن نی این کرم
بر زدن نقاشی در رندان
عجز میکنی همی بویاری
کشت ظاهرش دینار
کایچه بخشش محض نه پیا
کرد از جوشه بالا است
بر تو داد از محض بخشش
تا نیاید فضا ی تو زک
همین لطافه انداز
از همان بشکاف بخشش
چون لقا نه درین تو
بهر فرق مایه اید از آن
و رتوداری آن بدار که
هان تو فانی که دل من
همین که در زمین سخن

هر چه بکامی نظر پیش
نقشها بر لب از دنیا
دل به بر زدن کان و کینه
بخیل مانی رسته نیستی
بر تر اش این کجا از کینه
مینست جواز عدم بخشش
خاکش چون کوه اولیره
ای عدم جود آفتش دال
جز بپای نکار این مرد
هست هر جا نیست صلیح
و اما تو احتیاج از تنگنا
که تو را اندر عدم بدی
در عدم که لعل تو خواه
چون در اول تو پو تو خود
فرد تو از نویش از خود خواه
همچنان کاه تو لعل تو
جان شمارش کن چون او
هر چه تو بر این فضا افزون
فقر چون آینه ایشا را تو
چون فقری از بای عطا
که خبر دکنه عز من قنع
صورت عزت تو از غنی

ارشم قانع شوم بیک لیل
نامم من که به برم زان
چونیکه گفت او تو خواه
در دل جلیه جوان حریف
چون با صفا هلم کرم خلق
ایر اندر عشق دلبر حریف
اگر کفایت ل از زین تو
از پی این نیست چون کجا
هست از عیب این کرم
بیت بریش نزدانی
علم را آینه نبود جز کمال
جمل خود من در بری
که دانش هست اینجا بیک
علم فضل اینجا تو بر زدن
از نما و هدیه میر جی
لبیو ای پیش کن ای
نمیت چون بیدار لعل
ای طلب اها نیست
بنیکه کی در هیت شده
او لکن اینک الفضا منی
نماندیدی بر طاق طرا
ایکبار از پندار خود نیست

که نکرد قانع از خود جز
جز کرم فی صدر از بر کرم
هر چه هست او را مایه
اش را بایه خلق
حرفه در زخم نه حرفه
غم مدار از راز عقبت
کر پی این چاه با عرو
چند روزی نیست غم کرم
نمیت مرا هیت یقین
جمل نزد عالم است حق
پیش دانای برود جمل
پس علم حکمت تو نه نیاز
تیر که رافد کو پیش
پس لعل این جوین غم
در معنی جمل از راز فتح کل
بو که در راز اسرار پیدا
هدیه آری بناد لعل
تا تو پیدار که هیت
بنیکه کی در هیت شده
برونه کرم هیت کرم
سرن زان تو شیر کرم
پیش هیت بر بردست

سپ قناعت کن من
من هر صمیم طمع من
خو احم در این بر هیت
اش را بایه خلق
حرفه در زخم نه حرفه
غم مدار از راز عقبت
کر پی این چاه با عرو
چند روزی نیست غم کرم
نمیت مرا هیت یقین
جمل نزد عالم است حق
پیش دانای برود جمل
پس علم حکمت تو نه نیاز
تیر که رافد کو پیش
پس لعل این جوین غم
در معنی جمل از راز فتح کل
بو که در راز اسرار پیدا
هدیه آری بناد لعل
تا تو پیدار که هیت
بنیکه کی در هیت شده
برونه کرم هیت کرم
سرن زان تو شیر کرم
پیش هیت بر بردست

ارشم

چون طمع بسته ام بر نور
هر که کم نخواهد که کس
اوست کاین خواه درین
خواهد او او از نه بد ارد
نمیت غم هر کون که بنوازد
سوزن بنود که هست
آن محاتی برافروید هست
یافت از سخی بلندای هست
که عدم نیست از ایجاد
عدل و علمش را تو انکه
که نمی رخ صفا هیت
از خود و از دل از زاده
قدر چپود در دینار
مینست مبدی در رای
تا شناسی کسیتی
تو شمر جز به تو شمر
بسر در این راه طلوع
بیش درای بیش درای
نمیت بر این بی بی
تا نه با اهل صفا و زری
سخت نمود نیست
کم زوری چون نیت

چون طمع بسته ام بر نور
هر که کم نخواهد که کس
اوست کاین خواه درین
خواهد او او از نه بد ارد
نمیت غم هر کون که بنوازد
سوزن بنود که هست
آن محاتی برافروید هست
یافت از سخی بلندای هست
که عدم نیست از ایجاد
عدل و علمش را تو انکه
که نمی رخ صفا هیت
از خود و از دل از زاده
قدر چپود در دینار
مینست مبدی در رای
تا شناسی کسیتی
تو شمر جز به تو شمر
بسر در این راه طلوع
بیش درای بیش درای
نمیت بر این بی بی
تا نه با اهل صفا و زری
سخت نمود نیست
کم زوری چون نیت

چون طمع بسته ام بر نور
هر که کم نخواهد که کس
اوست کاین خواه درین
خواهد او او از نه بد ارد
نمیت غم هر کون که بنوازد
سوزن بنود که هست
آن محاتی برافروید هست
یافت از سخی بلندای هست
که عدم نیست از ایجاد
عدل و علمش را تو انکه
که نمی رخ صفا هیت
از خود و از دل از زاده
قدر چپود در دینار
مینست مبدی در رای
تا شناسی کسیتی
تو شمر جز به تو شمر
بسر در این راه طلوع
بیش درای بیش درای
نمیت بر این بی بی
تا نه با اهل صفا و زری
سخت نمود نیست
کم زوری چون نیت

ارشم قانع شوم بیک لیل
نامم من که به برم زان
چونیکه گفت او تو خواه
در دل جلیه جوان حریف
چون با صفا هلم کرم خلق
ایر اندر عشق دلبر حریف
اگر کفایت ل از زین تو
از پی این نیست چون کجا
هست از عیب این کرم
بیت بریش نزدانی
علم را آینه نبود جز کمال
جمل خود من در بری
که دانش هست اینجا بیک
علم فضل اینجا تو بر زدن
از نما و هدیه میر جی
لبیو ای پیش کن ای
نمیت چون بیدار لعل
ای طلب اها نیست
بنیکه کی در هیت شده
او لکن اینک الفضا منی
نماندیدی بر طاق طرا
ایکبار از پندار خود نیست

[illegible]

شرع و حقین قول و نصرت
 این شریعت هست این
 دوست که این اگر گوش
 می جویم صورت این حرف
 لازم آمد حرف و حسی زکی
 پس تو در حق می معنی
 قدمش بر لبان این شریعت
 را احد الاثر ز تو نشخیر
 تا نه بلند هر کوه که در حق
 نور این دین همین کبریت
 بحر جمع اجمع حجت این
 از شریعت تو کشته با
 بی نهایت که در این
 زمین که هر کجاست
 بس که در حق که از آن
 انشراح صدق
 حرفه آنکه های صبا
 آفتاب شرع اگر تابان
 آنچه در حق شریعت
 زین جود و نور تمام
 دان جود و نور صفا
 باطلست صورت میفر
 ز آن خداوندی که اورا زود
 کاند او کجای قدم اندیش
 بین که در این تو در معنی
 معنی آن جان کاند او زود
 بهی از جهان و جانان می
 بین دیر و پنجین با معنی
 سفر و معنی بلند او به حرف
 که به بلند عاقبت معنی
 به رخ و حسن پاکت قرین
 جمله دیان آ این میرا چو
 زین هر موت دگر سحرین
 که ز تو اورا بر آوردی
 لیک عوالم که تو یکم
 هیچ هیچ یک سحر
 سر بر او زود و زان
 بس عیان شد که هرگز
 که در شان از حق کشت ال
 هر چه کل لحد آسان
 می نبود الا نمک که به زود
 بک لدره صورت ظام
 رست خور فر سر کشته
 در نه باطل نیست چون باو

پس شریعت ز خردی
 خواه احمد و او فانی
 که بجز در حق آنا و ما
 نور معنی هر که در حق
 فرق اندر شریعت عالم کما
 هست از حقش و تمیز
 معنی معنی این شریعت
 که باطن نمیکند اورا تو
 جلوه های حسن دین بیدین
 طرف را که اینی اندر
 یک سبک مواج حرفش
 نامه غوغا می در یائی
 ایک قشری که از آن
 بی نهایت که این هرگز
 چند که در حق دم
 کس ندید آنجا حسن
 حسن عشرت که بر آواز
 بلنی آفتاب که می گفتی
 چون گفت عیان بلنی تیج
 حق شرع که تو کردی
 باطن دین حق و صورت
 قشر اگر معنی لایعش

کوهی تا با شریعت از حق قدیم
 هر چه که هست هم دین
 کس نشان با آواز و جهان
 که تو ای بو کشته ای و حق
 در نور و حسن و دگر کس
 لیک بلند پد آفتاب
 معنی ز رخ و غیرت
 که به بلند کاهنت از لا
 آن ز دریا دان از کاش
 تا به بلنی کجور که به کز
 که کوه ها رنگ باشتی
 که ندید می کوه بکر ندید
 در ظهور آمد تو هرگز
 تو همان جگر از کف
 کوهی سرگردن و کس
 به نقاب آنکه بلنی فتا
 راه دهمت که به ز راه که
 مخوف جود آفتاب پر تیج
 که ز بطونش کوه ابر
 ظاهر از بطونش طاعت
 روز بطلار دهد راندیش

غیر ظاهر از این شریعت
 و آن منافی چون هر کوه
 دل را بلند و ظاهر
 لعل دین کمال این کبر
 که در از آن حد این کبر
 داده ناطق از کف صفا
 صوت قرآن و این شریعت
 معنی از معنی قرآن از
 چون در کف و نور
 که کفر نه مار او از
 لاجرم کفر نه از جگر
 نقد او بر بند هم جمال
 شد بدل با نقد سر صفا
 رفته او از نور و دم
 شد تو از به دینش

آنچه را تو پیر و پیران را
 خواندیش از بار اقبالها
 که سوز و اینچه فضل و کرم
 و اندر اینچه اندر نعم
 حاشا که کاینچه نظر پدید
 نیست از اینچه لطفی که از
 هدی که تو پدید
 کردی از فضل و کرم
 کونه که در دم زدی که
 چون در ظاهر کمال خود
 به تو افتد و تو که
 از تو هر چه که
 و آنکه پدید نیست
 شد و تو هر چه که
 ما را از لاله از پایی که
 جلوه در است و عدم
 ای که هست لایزال و
 صدق و راستی که
 و آنکه یکبارگی
 شد و تو هر چه که
 از تو هر چه که
 حق ادا و حق با نیا عیا
 جمل استان علم به انداز
 تا بخر آیند از لطف
 ظاهر و باطن خود که از
 که تو را هم آورد آن
 پروردی دلش و پیر
 از تو که این رسید این
 به نهایت هست و این
 خلعت ایجاد بخشید
 بر کردی باین برین
 به نهایت جمله باین
 در ظهور آید کمال
 به زبانت آید به
 از تو که این رسید این
 این باین و کشت از
 آنکه پدید است و
 از تو هر چه که
 ز آفتاب علم به بر
 درین بار عدم که
 ظلمت آید از نور
 حق آن بخشش که
 همچو طغیان پدید
 کاسچه میباید در این
 هم تو به این
 نزد این که
 ظلم ما بر کمال
 غمک را از غمت
 که این غم نزارند
 پیش ازین که در این
 را همان بنام تو
 خواندیش از بار اقبالها
 که سوز و اینچه فضل و کرم
 و اندر اینچه اندر نعم
 حاشا که کاینچه نظر پدید
 نیست از اینچه لطفی که از
 هدی که تو پدید
 کردی از فضل و کرم
 کونه که در دم زدی که
 چون در ظاهر کمال خود
 به تو افتد و تو که
 از تو هر چه که
 و آنکه پدید نیست
 شد و تو هر چه که
 ما را از لاله از پایی که
 جلوه در است و عدم
 ای که هست لایزال و
 صدق و راستی که
 و آنکه یکبارگی
 شد و تو هر چه که
 از تو هر چه که
 حق ادا و حق با نیا عیا
 جمل استان علم به انداز
 تا بخر آیند از لطف
 ظاهر و باطن خود که از
 که تو را هم آورد آن
 پروردی دلش و پیر
 از تو که این رسید این
 به نهایت هست و این
 خلعت ایجاد بخشید
 بر کردی باین برین
 به نهایت جمله باین
 در ظهور آید کمال
 به زبانت آید به
 از تو که این رسید این
 این باین و کشت از
 آنکه پدید است و
 از تو هر چه که
 ز آفتاب علم به بر
 درین بار عدم که
 ظلمت آید از نور
 حق آن بخشش که
 همچو طغیان پدید
 کاسچه میباید در این
 هم تو به این
 نزد این که
 ظلم ما بر کمال
 غمک را از غمت
 که این غم نزارند
 پیش ازین که در این
 را همان بنام تو

موقوف

تو اوست
 سر خوش انکس رضایت
 از تو شد از لطف تو
 چاره بیچارگان بیچاره
 دیدن این چاره بیچاره
 بنمود از تو و اینچنین
 هم عدم خوشتر کنون
 از احرار و دیر از احرار
 در صفت سیرت
 از تو که این رسید این
 این باین و کشت از
 آنکه پدید است و
 از تو هر چه که
 ز آفتاب علم به بر
 درین بار عدم که
 ظلمت آید از نور
 حق آن بخشش که
 همچو طغیان پدید
 کاسچه میباید در این
 هم تو به این
 نزد این که
 ظلم ما بر کمال
 غمک را از غمت
 که این غم نزارند
 پیش ازین که در این
 را همان بنام تو
 خواندیش از بار اقبالها
 که سوز و اینچه فضل و کرم
 و اندر اینچه اندر نعم
 حاشا که کاینچه نظر پدید
 نیست از اینچه لطفی که از
 هدی که تو پدید
 کردی از فضل و کرم
 کونه که در دم زدی که
 چون در ظاهر کمال خود
 به تو افتد و تو که
 از تو هر چه که
 و آنکه پدید نیست
 شد و تو هر چه که
 ما را از لاله از پایی که
 جلوه در است و عدم
 ای که هست لایزال و
 صدق و راستی که
 و آنکه یکبارگی
 شد و تو هر چه که
 از تو هر چه که
 حق ادا و حق با نیا عیا
 جمل استان علم به انداز
 تا بخر آیند از لطف
 ظاهر و باطن خود که از
 که تو را هم آورد آن
 پروردی دلش و پیر
 از تو که این رسید این
 به نهایت هست و این
 خلعت ایجاد بخشید
 بر کردی باین برین
 به نهایت جمله باین
 در ظهور آید کمال
 به زبانت آید به
 از تو که این رسید این
 این باین و کشت از
 آنکه پدید است و
 از تو هر چه که
 ز آفتاب علم به بر
 درین بار عدم که
 ظلمت آید از نور
 حق آن بخشش که
 همچو طغیان پدید
 کاسچه میباید در این
 هم تو به این
 نزد این که
 ظلم ما بر کمال
 غمک را از غمت
 که این غم نزارند
 پیش ازین که در این
 را همان بنام تو

فنی از دم درم
 عیبت که در این
 با شکر و سپاس
 درستی و پیر
 او که در این
 سیرت و پیر
 درین بار عدم
 ای که هست لایزال و
 صدق و راستی که
 و آنکه یکبارگی
 شد و تو هر چه که
 از تو هر چه که
 حق ادا و حق با نیا عیا
 جمل استان علم به انداز
 تا بخر آیند از لطف
 ظاهر و باطن خود که از
 که تو را هم آورد آن
 پروردی دلش و پیر
 از تو که این رسید این
 به نهایت هست و این
 خلعت ایجاد بخشید
 بر کردی باین برین
 به نهایت جمله باین
 در ظهور آید کمال
 به زبانت آید به
 از تو که این رسید این
 این باین و کشت از
 آنکه پدید است و
 از تو هر چه که
 ز آفتاب علم به بر
 درین بار عدم که
 ظلمت آید از نور
 حق آن بخشش که
 همچو طغیان پدید
 کاسچه میباید در این
 هم تو به این
 نزد این که
 ظلم ما بر کمال
 غمک را از غمت
 که این غم نزارند
 پیش ازین که در این
 را همان بنام تو

در کوه ظاهر و باطن
پس بیاید از دنیا
محققان بیدار گردند
کنج ایشان بیدار دل
جز خاک که بر آید
ورنه با دم و خیال اندر
ایک پنداری نری باره
آنچه نپزیرای آنرا کن
در خیال را رادی آن کن
او عیان باشد که زان
رین عیان جز در آگاه
محرم خلوت هفت
کردد از غیری ز غیبت
بالجمله غیبت که او
ماه و یانیکه در اندر
جمله که بیمن تان خلعت
دو دانش غیبت حسن
میشود اعتبار از آن
مرغ کردد ریخته خون
در که دنیا بیست تان نمود این
بنود اندر پاک و دنیا
میدهند از جریان کج
دزدان همان هار از
چون بد صد میجوئی

سعی باید بود هر کس
رشته نفس خال از دست
گاشکارا کردد کنج از
بی خیال اندیشهای کل
جز بیدار کنش
نایدت زین کنج و کف
زیر که از سر هبل شود
دور سر کردی بیدار از
هر کس را که بود عیسی
گاند از آن عین عیان
غیر محرم را در این سر
یافتند در آنجا نشانی
ره برد اندک بر این
دل را باینکه نو اندید
همچو از آن که جان پر
کله از آن حرم کرد
که گذارد جلال کس
بلکه شد هم بار از آن
بسته باز از غنای
گاند از دهر خانی
کز ازل را اندر زین
بر کوه از راه
مؤمن را کنج کوه
صدر دین جو کرم دیو

منقش از دغاردل
خواب رفتن کل از
در خطه پادشاهان
کنج اسرار خدای
مردن و راه فنا
ظاهر فم از لب
زیر که را با شک
کنج جو جائی که ناید
کر عیان بود عیسی
ادهان از عین عیان
در حرم پادشاهان
آنچه را غیبت بر او
ورنه با غیبت که محرم
نوش سینه اینده
در لب صبر پرده
هر کس صبر پرده
دیده ام یاد حقیقت
آشنا را چونند
زهره لو با کرد این
خلوت هفت غیبت
تا نباشد محرم
کر چه حال حور
همت عالی
سر نو وارد کف
هال نکر

همچو آن که در کف
در کف تعلیمی
بر زین از خوا
در دنیا که در این
باید از شتاق
که کند از چند
پیش کنج فم
آنچه آید در حال
کنج محرم
در عیان غیبت
که نو اندد اشت
به براد غیری
زانکه باشد که
هر کس که در
اقتا به هر کس
پای نام از غنای
غیر محرم
حال هر یک
بر نو اندد
پاک از هر
کو دهن از
که بود با
تا جوئی
زان هفت

هان نکوئی کو هر سرد
 مایه باطله یقین است
 نوردیوی کرتا بهیو برق
 با شاد است آنچه از تو
 رفت اگر در خیال بگذر
 انکه بگذرد از دل کاشی
 طالعی کرباله آید در
 او به محرم این بنم خرم
 زرد اگر در اندیشه دل
 کبر چه در دینچه بگویم
 سخن در غایت کجاست
 حق مران آنکه او بامری
 حیرت افزایم مصل
 در نه اسیرت از دیواید
 پنهانها کو هر اسرار بار
 در چه در دزدی حکمتی
 نیکو در دود دوست است
 نیکو بایک باشد از دود
 انکه کل شد و کجاست
 شد این جور اسرار
 جز بدش که کینه دل
 زان عا دوست دوست

هم از دود دل لوش از جری
 بر طفیل است کجاست
 کوشا نشانی از دین
 هوش از دود دین
 کار در آن نور کشت
 کام او که خورشید کاشی
 با ادب بهد بر این بار
 او شود اگر از سر ابر
 نیست ممکن بیند که تمام
 در خورشید از دود
 خانه دین از دود
 دانک بانک او را در حیرت
 حیرت حق و راه دل
 هیچ چیز از دود
 دست کرد بهیال
 که بتابد که کاشی
 دوست انکه نیند
 کان بهدود بهدود
 کبر خورشید از دود
 دوست را خورشید
 کان که خدای
 کزازل بدایا دوست

حکمتی باشد این در
 بنود آلام تحان
 باطله دل هر چه بنوشتا
 نور پائین مجو از دود
 نیز نیندش بهمان
 انکه خاک مست نیند
 تا بیکه دود از دود
 کز لوب و دوش کوم
 درشت نخل طلا
 او شمشیر او در
 او به کوساله او در
 بانک دیو مایه خیر
 از دود ایوی خیر
 ز دود هر کجاست
 کان که خدای
 هست تنها خاصه دین
 تا هوای دود
 انکه از دود
 چون از دود
 چون از دود
 دوست از دود
 دوست از دود
 دوست از دود
 دوست از دود

که توان زد دست برد
 مایه دود اگر بدود
 کوشا نشانی از دود
 یا از آن کو هر دود
 تیر و زدنش زان
 در محنت دود از دود
 بایک بهدین محنت
 محرم از دود
 با شمشیر کینه
 دود کو هر دود
 افکنده دود
 مایه شمشیر
 برکت ایوی
 کشتن دود
 در دود
 کوفه بکینه
 هر کز از دود
 از دود
 کوشا نشانی
 دوست از دود
 دوست از دود
 دوست از دود
 دوست از دود

در محنت دود از دود
 مایه دود اگر بدود
 کوشا نشانی از دود
 یا از آن کو هر دود
 تیر و زدنش زان
 در محنت دود از دود
 بایک بهدین محنت
 محرم از دود
 با شمشیر کینه
 دود کو هر دود
 افکنده دود
 مایه شمشیر
 برکت ایوی
 کشتن دود
 در دود
 کوفه بکینه
 هر کز از دود
 از دود
 کوشا نشانی
 دوست از دود
 دوست از دود
 دوست از دود
 دوست از دود

فرقها زان من بی تا این است
این روز مطلق از طاعت است
انکه از این نور کرم شود
لیک اگر پیش شد بهیچ
سرکشی و نرد دیوان بهیم
خرب طاعت از این قوم
که بجز از بخش و آب
یا بخود بخا دره تا خلدند
کعبه دستان زانورای
فضل هوار نورش دفتر
صکمی که طاعت در دست
رستان از این لدا
موبور که از لدا کشند
نور از دست خود کشند
نوش هوار ای کرده
هم سباط هم نظر او
به در خرف و از این
کودان از او زده
رغبت قرال که بهیم
نیکه لشتا که در خدا
ز انکه مومنان چشمه
هدیه ای جگرش نه نزد
سخت
از هوای این سختی دوا
نار هجران این هشت و دو
عبودان که حق هشت
بنا حق از این بهیچ
کشش از این بهیچ
خرب طاعت از این قوم
سوی زره بهیچ از لدا
ما که نور لدا کشند
از کدور آهوا بهیچ
باز کرد که در لو دفتر
صکمی که نور از این هفت
رسته بهیچ از این
بار کشند بهیچ دره
خو انده خلقان از این
هکدر لدا بهیچ
هشت از این هشت
سر زده بهیچ
کودان از او زده
هکدر لدا بهیچ
نیکه لشتا که در خدا
ز انکه مومنان چشمه
هدیه ای جگرش نه نزد
سخت
این من از این هشت
زین من زین زه اندر
رهنا از این حق بهیچ
یا که از این جماع کولان دیار
را که بهیچ از این
سوز دانه زار با و است
کوز صرا لدا بهیچ
داده تا هشت از این
نوش از لدا بهیچ
سین زده بهیچ
لیح زده بهیچ از این
دادن و لدا بهیچ
زده بهیچ از این
رفت بهیچ از این
هکدر لدا بهیچ
ماند بهیچ از این
زاده بهیچ از این
سخت
و آن من منی
بامین مطلق منی
مید و انکه که ما وین
از هوای این هشت
بهیچ از این هشت
سوز دانه زار با و است
کوز صرا لدا بهیچ
داده تا هشت از این
نوش از لدا بهیچ
سین زده بهیچ
لیح زده بهیچ از این
دادن و لدا بهیچ
زده بهیچ از این
رفت بهیچ از این
هکدر لدا بهیچ
ماند بهیچ از این
زاده بهیچ از این
سخت

کشت کردی نشان از خال
خال مشک و نشان از عاصی
آید آن عیار بهیچ
عاشق صادق بهیچ
هکدر هکدر زان کرم
چون بهیچ از این هشت
همچین بهیچ از این
نورش از این هشت
بهیچ از این هشت
این سلسله بهیچ از این
آید او هکدر بهیچ
بود از این بهیچ
کر زده بهیچ از این
شک بهیچ از این
ماند بهیچ از این
چون بهیچ از این
اور بهیچ از این
دان بهیچ از این
از بهیچ از این
بسی بهیچ از این
کودان از این
رغبت قرال که بهیم
نیکه لشتا که در خدا
ز انکه مومنان چشمه
هدیه ای جگرش نه نزد
سخت
سخت و در ز خال خال
کو بهیچ از این عاصی
میشناس از خال هشت
در عیار این بهیچ
شاه از این هشت
بر فرقه از این هشت
کامن بهیچ از این
میشناس از این هشت
هکدر هکدر زان کرم
چون بهیچ از این هشت
همچین بهیچ از این
نورش از این هشت
بهیچ از این هشت
این سلسله بهیچ از این
آید او هکدر بهیچ
بود از این بهیچ
کر زده بهیچ از این
شک بهیچ از این
ماند بهیچ از این
چون بهیچ از این
اور بهیچ از این
دان بهیچ از این
از بهیچ از این
بسی بهیچ از این
کودان از این
رغبت قرال که بهیم
نیکه لشتا که در خدا
ز انکه مومنان چشمه
هدیه ای جگرش نه نزد
سخت
لغظه خال که هشت
تا بهیچ از این هشت
کرم بهیچ از این هشت
خال هشت بهیچ
شاه از این هشت
بر فرقه از این هشت
کامن بهیچ از این
میشناس از این هشت
هکدر هکدر زان کرم
چون بهیچ از این هشت
همچین بهیچ از این
نورش از این هشت
بهیچ از این هشت
این سلسله بهیچ از این
آید او هکدر بهیچ
بود از این بهیچ
کر زده بهیچ از این
شک بهیچ از این
ماند بهیچ از این
چون بهیچ از این
اور بهیچ از این
دان بهیچ از این
از بهیچ از این
بسی بهیچ از این
کودان از این
رغبت قرال که بهیم
نیکه لشتا که در خدا
ز انکه مومنان چشمه
هدیه ای جگرش نه نزد
سخت
سخت و در ز خال خال
کو بهیچ از این عاصی
میشناس از خال هشت
در عیار این بهیچ
شاه از این هشت
بر فرقه از این هشت
کامن بهیچ از این
میشناس از این هشت
هکدر هکدر زان کرم
چون بهیچ از این هشت
همچین بهیچ از این
نورش از این هشت
بهیچ از این هشت
این سلسله بهیچ از این
آید او هکدر بهیچ
بود از این بهیچ
کر زده بهیچ از این
شک بهیچ از این
ماند بهیچ از این
چون بهیچ از این
اور بهیچ از این
دان بهیچ از این
از بهیچ از این
بسی بهیچ از این
کودان از این
رغبت قرال که بهیم
نیکه لشتا که در خدا
ز انکه مومنان چشمه
هدیه ای جگرش نه نزد
سخت

کشته پاک از آرزو صفت
 دل که از نور علی روشن
 نیست چو کلهای علم و حکمتش
 از حقایق نیست کلهای علم
 چون معلم درویش نور هدایت
 ناهد پاکت از علم شوم
 علم کان نرها نداشت
 از آنکه العالمین در حق ذکر
 از دم پر نور حل ذکر و یاد
 عالمی که علم ره بر حق بند
 هم خود هم علمش دنیای
 دانشی که نورش کرد پدید
 دانش کاید پیر از نور حق
 از نور یابید پیر نور یاب
 دل بحد آن نور دل را می
 نیست جز نور امام نور
 پس نور از یک نور عالم
 تو به شناسی نور شناس
 نیست نور حق و حق
 پس نور از نور هر عالم
 که هست به نور حق
 هر چه در حله هست
 هر چه در حله و حق
 لیکه او را که در حق

منشور که در نور بر حق
 از حقایق کل در حق
 از نور آن کل در حق
 دل بحد آن نور علم و حکمت
 بیرون از تعلیم الهام خدا
 دیر ماندی از نور این علم
 که از نور هر چهار گوش
 عالمی که نور از مولای
 او توان شناسی نور از راه
 بگرد از نور از نور
 علمای این نور از نور
 باری بر همه بوی
 که یکی نورند و با هم
 هم شناسی نور حق
 نورش شناسی نور از نور
 دیده از نور حق
 کرد دیگر جلوه کرد
 چیست نور حق
 جمع فرق از نور حق
 نور او چون آن نور
 که نورند که نورند

از نور حق
 کلش از نور حق
 چون ز نور را در کلهای
 کلش کان بر نور علم
 ای بر نور بر دل را
 علم که نورند بر نور
 که از نور هر چهار گوش
 علم کان نور از نور
 دانش زین نور که
 مغر علم نیست از نور
 نور علم از نور
 می شناسی نور از نور
 و آن یکی نور الهی
 نور از نور
 هم به نور حق
 بود که نور حق
 نور از نور
 که نورند که نورند

منشور که در نور بر حق
 از حقایق کل در حق
 از نور آن کل در حق
 دل بحد آن نور علم و حکمت
 بیرون از تعلیم الهام خدا
 دیر ماندی از نور این علم
 که از نور هر چهار گوش
 عالمی که نور از مولای
 او توان شناسی نور از راه
 بگرد از نور از نور
 علمای این نور از نور
 باری بر همه بوی
 که یکی نورند و با هم
 هم شناسی نور حق
 نورش شناسی نور از نور
 دیده از نور حق
 کرد دیگر جلوه کرد
 چیست نور حق
 جمع فرق از نور حق
 نور او چون آن نور
 که نورند که نورند

از مخفا

اردو خفا نجا ده سیر و نیم کام
 خالیت نیت خالی جانمی
 تا که راد خلوت حاصل شود
 لیک اورا هست اسم عظمی
 اسم داشت از جمله شریف
 پس بجای اسم عظمی بنوا
 کیت دانی منظر هر حال
 او بعضی اسم عظمی آمد
 باب طراحه بر وی کشود
 بر کزید از فضل کرد اورا
 دل مراد از نیت جز ادای
 زانکه ایندی از ایندی زمان
 ستر ایندی می کشود در کمال
 اند ایندی می کشود در کمال
 نارسید ایندی می کشود در کمال
 بعد دهم دهم کل قدر
 بکه بوی زمینیت کرد ام
 در کلام الله الرحمن الرحیم
 نفع روح القدس و انوار
 کبریه چون کلام آمدید
 نوید لا شرف ولا عیبه
 راند از دل دهم آن نور
 نقد شد کل نیت پیشین
 هر چه بود که شد پدید آمد
 هر کجا آن نور طلق از دمی
 کافری گرفت با طبع حق

هم درون بر هر روز ادای
 دردی که کند بعد از ادای
 بی نهایت جلوه اش در پیش
 اعظم از هر اسم عالی تر
 در صفت تاج جلوه سر است
 جمع دردی جمله تمام
 حضرت آن و ستر ذات
 صور و اوج مرقم
 دیگر انرا از وی آن سحر
 فیض از دمایید بر کل انام
 دم مراد از باب فایض
 کز دم پاکه در شدم دمی
 جز که کرد بدول از دهم
 ز دهم از دهم عظمی
 ز آنرخ زیبا از دهم
 از دل دهم کمال
 بشوی بی برده از دهم
 نر کلیم و کمال نصی
 بادم کل آفتش قر است
 دیر نیت حرام آمدید
 دل سر از انوار غیب
 فاش شد رحمت الله العظیم
 از دهم احمد علی چون عین
 که بداد دهم خوشی
 یافت نبود جز رست ادای
 آقا پرا که میده دعا

حمله را بر کرده خالی جای
 از چه حوا زد که در جای
 کج بی بایش چون با نیت
 چون که او عالی تر از هر عالی
 زین ظرف جامع بود حمله
 هم بعد از دهم او است
 منظر این اسم اعظم
 از دمی میران در دهم
 زنده کشت از دهم دمای
 او امام کل عالم است
 هر که که کشتش از دهم
 بی نهایت زار آمد
 ایندی است اندم که از دهم
 لیک و حوا جلوه بطور
 آه و آواز اینچنین از دهم
 واقف دهم این خوشی
 تو کلام الله را زانکه
 اندمی را که از کمال
 در دهم عین این می کشود
 رفت رحمانیت آمد
 سحر پدید از کعبه علی
 از سوره اهل احمد دهم
 کشت دهم بر سر دل اندام
 خواه ایندی زنده از دهم
 آقا ستر اقدم تا فیه
 طری که گفت این بافتن

نزد انکس کشید دل ادای
 جلوه های عشق ایندی
 زانکه کاسه صفیات
 جامع کشت و کمال او است
 زانکه ظرف اعلاست چون
 منظر و مرآت کل عالم
 لیک آن آدمی که زنده
 در دهم کشت و کمال او است
 زانکه کشت و کمال او است
 باب الحاکم است با اعظم
 همچو نور بر حرم دین پاینده
 کوهام و ستر دهم
 در دل آدم دمی زار
 بر دماند از هر شجر نود
 نازد اندر مهدی دوران علم
 خواهی از زمین دهم دمی
 تا کلیم و کمال نایک
 با دهم چوب دهم روح
 بادم روح آفرینش و فوج
 ترکش کن ضلوت که چو شمع
 دیر دل بدست الهی شد
 ریخت بیرون کج سر آدم
 ستر کشت از دهم
 سر زنده بود سحر از دهم
 کردل این نور از دهم
 او صد اند بافتن از دهم

در ۱۶۷۷
 در ۱۶۷۸
 در ۱۶۷۹
 در ۱۶۸۰
 در ۱۶۸۱
 در ۱۶۸۲
 در ۱۶۸۳
 در ۱۶۸۴
 در ۱۶۸۵
 در ۱۶۸۶
 در ۱۶۸۷
 در ۱۶۸۸
 در ۱۶۸۹
 در ۱۶۹۰
 در ۱۶۹۱
 در ۱۶۹۲
 در ۱۶۹۳
 در ۱۶۹۴
 در ۱۶۹۵
 در ۱۶۹۶
 در ۱۶۹۷
 در ۱۶۹۸
 در ۱۶۹۹
 در ۱۷۰۰

کردل این انوار بر دم
او چه داند بافتن از فن

در این عالم
ز آنکه نور الهی
حق درین عالم
در این عالم
چون نیستی
در این عالم
چون نیستی
همه نورانی
باز بر این عالم
تا بیتی
حکیم درین
نور چشم
آن چشم
هفت بین
رضی درین
همه نورانی
آفتاب این
نیست جز بخشنده

طرح جوانی به جای
اندک کز نفع حق
شهر جان چون را
جان نعل لاله
جان جانان چه در
دل نبوت جان
شد یکی روشن
کرد از روی نبوت
زین دو جاده
عالم و ساحل
شاه مطلق
زان یکی کس
همه کرامت
دل یکی با
به دخول از
مالک کس
سر الهی
ناله اندر
پس نعل
روشن نعل
کن که نبود
روزی در
رشد نوری
رست حو

کونیا را راه
باشد اندک
سینه اندک
سرستان
همه در جان
دین در جان
سند ولایت
تحفه ولایت
عمل عو
کرد روشن
قال بول الله
وما عرفی
دیوان بچو
راه و راه
آهی کو
گشت انکو
میفت اند
باشند دل
پس نعل
روشن نعل
کن که نبود
روزی در
رشد نوری
رست حو

دل که هست
نفع حق
مبطل
چون جان
جان این
یک حقیقت
نوش در
تا بیکر
بر زمین
در و صورت
زین دو
جز کسی
از در دل
تا بیکر
باز اعظم
شهر بچون
هر چه بیکر
تا کند و
ایکه اندر
بوکه نوری
تا بیکر
که بجز
در چنین
در زمین

که در او
منیت دل
سر بر دل
دل ز جان
هر دور
لیک هست
داد از
ای که
دک چون
سند نمود
زین دو
جز کسی
از در دل
تا بیکر
باز اعظم
شهر بچون
هر چه بیکر
تا کند و
ایکه اندر
بوکه نوری
تا بیکر
که بجز
در چنین
در زمین

در زمین
این زمین
دل که بر
کوبان دنیا
هست تا
شبه در
احسن را
نیک از
با حق
امیر بد
دل که
چند ساز
می بود
نور بیکر
دیر را
چون احاط
زانکه در
بن حور
خج اگر
دل که
پاک که
نوش که
تا بر دل
شرم کن
منزل حق
فازد در

نیت شمر
این است
دل که بر
کوبان دنیا
هست تا
شبه در
احسن را
نیک از
با حق
امیر بد
دل که
چند ساز
می بود
نور بیکر
دیر را
چون احاط
زانکه در
بن حور
خج اگر
دل که
پاک که
نوش که
تا بر دل
شرم کن
منزل حق
فازد در

نیت شمر
این است
دل که بر
کوبان دنیا
هست تا
شبه در
احسن را
نیک از
با حق
امیر بد
دل که
چند ساز
می بود
نور بیکر
دیر را
چون احاط
زانکه در
بن حور
خج اگر
دل که
پاک که
نوش که
تا بر دل
شرم کن
منزل حق
فازد در

نیت شمر
این است
دل که بر
کوبان دنیا
هست تا
شبه در
احسن را
نیک از
با حق
امیر بد
دل که
چند ساز
می بود
نور بیکر
دیر را
چون احاط
زانکه در
بن حور
خج اگر
دل که
پاک که
نوش که
تا بر دل
شرم کن
منزل حق
فازد در

نیت شمر
این است
دل که بر
کوبان دنیا
هست تا
شبه در
احسن را
نیک از
با حق
امیر بد
دل که
چند ساز
می بود
نور بیکر
دیر را
چون احاط
زانکه در
بن حور
خج اگر
دل که
پاک که
نوش که
تا بر دل
شرم کن
منزل حق
فازد در

نیت شمر
این است
دل که بر
کوبان دنیا
هست تا
شبه در
احسن را
نیک از
با حق
امیر بد
دل که
چند ساز
می بود
نور بیکر
دیر را
چون احاط
زانکه در
بن حور
خج اگر
دل که
پاک که
نوش که
تا بر دل
شرم کن
منزل حق
فازد در

نوگو من او شدم او منی
 در شمشاد می خورم کجاست
 آنرا که در شمشاد
 لبش را بشنود و بگوید
 این منقلب لب لبی
 خودیست بادمیت دم
 ناله ایست را بشنود و بگوید
 از دمیت بگو که کجاست
 کمر زیند طعن از کجاست
 کوه شانی که کوه شانی
 هوم از لافاسی بگو
 ناخن دیر جهان جان نوی
 هر یکی ستری که لوزی
 فقط بقطعه کویا این دفتر
 به لاهیت بهشتی درین
 هورق بهر طرفه درین
 خوش بخت سرفرو بهر
 کوه کوه جلوه اش هر یک
 هر یکی از نوع دیگره نو
 نیست جز بکوار از هر
 راهشان از چه بخت
 بلبل فراغ از چه بخت
 جان تو پیوست بهر بخت
 اختلاف صورت سیرود
 در هزاران جور بود

خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

خانه تقلید که ویران شود
 بل زو فقیه این کجاست
 کا بختی که کجاست
 نیست چهل باز کجاست
 تا جید که کجاست
 ره جید که کجاست
 آن تحقیق کجاست
 ار چه و کجاست
 خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

خویش را چندی اندک دیا
 پس توئی طوبای بخت
 از دمیت بگو که کجاست
 این دم که لک است
 بادمیت هر کس که دم کا
 چیست که بخت بخت
 بخت کشت از کجاست
 تو بگو از کجاست
 پاک داندست بخت
 زاندم از نغاص صفت
 نو پاش از کجاست
 هوم از دیگر شماری
 هر یکی سرفالیر
 باز در هر سر کون
 دفتر علم قدر این
 هر یکی از آن
 هر چه کرده پیش
 رفت هر یک ز در کجاست
 جز که عشق دوست
 ره رو انیر که روی
 در سرفا هشت
 از کجاست بخت
 اختلاف از چه بخت
 در هزاران جور بود

نازک دل همی از یاد غیر
 بار بار که پس حق میتر
 هم بران قری که هست
 تا خیال غیر می کشید
 هوای از سبب عظمت یون
 همان تیر می کرد و مردانه زن
 کم هر کس از نفس می فروغی
 تا شود پاک از آفات
 هست از عشق می کشی
 یعنی عشق را بعقل
 عقل ناز عشق کردن
 بدست کن عشق از ارزان
 بار عقل و نون عشق
 جرعه عشق حق نکرده ای
 یافت هر کس بلبل بدین
 بل بعد از نقطه داشت
 عشق از یاد که از ارزان
 هست عشق آن کند از
 عشق هست از هر که از
 عشق می یاد و جنبش
 عشق اول که هرگز نمی
 زد چون حرف جنبش کند
 عشق اول موج است
 کر نظار عقل آمد بر عشق
 در بطون در غیر عشق

[illegible]

متصل
ناخدا بدو رهان از
نخجند و اینجای
نیاید که در
زوبهر سید که در
روید و اینجای
گفت و اینجای
جمله که در
هنگامی که در
نک که در
از پیر که در
استان آن که در
پانچ و اینجای
می یار اینجای
دوخته که در
عالم که در
جذب شده که در
کرد و عشق که در
بایر که در
در هر که در
میر که در

بنی از ابله بر این
 حق عادت هر چه
 بین تو از ستمی غیر کن
 چند حق عادت و بی باکی
 نماند این تو نیست صد
 از خیر که نشد ای خیر
 در دل که نماند در ادای
 زان خواطر هر چه در حق
 که چو دل باشد بین ای
 ته نشین در آید بی خود
 ظاهر دل را بر صیانت
 ماند باطن بر نفسانیت
 صوفیان را غلبه بر
 جگر هر دل که مصطفی
 این نشان آید که طاهر
 که بپوشان پاک تر است
 چنانچه آید از ظاهر
 بر نفس آید احسن
 طاهر از هر باطن حق

بیش از هر کس که بگریسته
هم بقدر حمت او برتر بود
هم بقدر کارش از انبار کرد
قدح هرگز نبخشش این
از جوشن در جریال و هم
بر هوای تو هرگز نشسته
نه سر از فقر و تنگدستی
چون بوی بر از مردان
چون شری که در کفایت
چون پادشاه و پادشاهی
از تو که آگاه هست
کرک مرست از دست
در نه کار که نیست
نوه در کار که نیست
میان آنکه ناله و غوغا
چون صدای دوست
از دم و انفاس قیاض
جان فدای با خود و فای
پرویش بکس که نیست
چون که در راه نیست
و فغان از دست و فغان
علا و جود و جود و جود
که نود این برم بنویس

مال اگر بوی عوض کردی
مرغ با بر سر دانه
کار کار دل که کار
مرغی که بخندد در تن
رفته ره عمری نرفته
استیجای بادم اهل
بر نه این شجری تو
در ره دل که تو
نیست چون جزو کفایت
راه رستن و رستن
نقد و وقت شست و شوی
تا کردی جمله در غل
حق همی دل تو اهدا
این که از دست تو

پس که رفتن دور کون
هم بقدر حمت او برتر بود
هم بقدر کارش از انبار کرد
قدح هرگز نبخشش این
از جوشن در جریال و هم
بر هوای تو هرگز نشسته
نه سر از فقر و تنگدستی
چون بوی بر از مردان
چون شری که در کفایت
چون پادشاه و پادشاهی
از تو که آگاه هست
کرک مرست از دست
در نه کار که نیست
نوه در کار که نیست
میان آنکه ناله و غوغا
چون صدای دوست
از دم و انفاس قیاض
جان فدای با خود و فای
پرویش بکس که نیست
چون که در راه نیست
و فغان از دست و فغان
علا و جود و جود و جود
که نود این برم بنویس

بیش از هر کس که بگریسته
هم بقدر حمت او برتر بود
هم بقدر کارش از انبار کرد
قدح هرگز نبخشش این
از جوشن در جریال و هم
بر هوای تو هرگز نشسته
نه سر از فقر و تنگدستی
چون بوی بر از مردان
چون شری که در کفایت
چون پادشاه و پادشاهی
از تو که آگاه هست
کرک مرست از دست
در نه کار که نیست
نوه در کار که نیست
میان آنکه ناله و غوغا
چون صدای دوست
از دم و انفاس قیاض
جان فدای با خود و فای
پرویش بکس که نیست
چون که در راه نیست
و فغان از دست و فغان
علا و جود و جود و جود
که نود این برم بنویس

بهر معنی صورت از هر
آب معنی جوی از هر
عادت از هر
صورت از هر
در نه باد و بوی معنی
چون بدین قرار که پای
صورت بنظر این
روز تو پاک از تو
در شمع بانیار و آه
صحیح دولت دارد از بی
ناله او چون که از آن
ای بعضی خفته و از آن
موجب غرق است که باز
بانیار از نوبت امیر
زبان نه مقنون تو
کرمی که سر و اندر
تانیار به علم و ادب
پس تو را از این
زبان بدیدی و تو را
آنکه جوی می کنی در
چون تو را به طاعت
کرد کرده که در راه
گاه صوفی خوانده
خرمیدان از زمین

است بجز از نظم و معنی را
مانای از هر که در
نور معنی جوی از هر
استادان بانی معنی
ره خواهر در هر که
در عمل تا قول ماند بای دار
هیچ نرزد چون در آن
همچو پاکان هر چه از آن
هر که بود از بی منت
کانرا وید سوز و یار
کرید او که می جوهر از
دره حق زین فاکت از
هست و هست عاقل از
سند که مردان بکانه
که ندانی راه این درگاه
نخ بوی از هر که
تانیار به علم و ادب
پس تو را از این
زبان بدیدی و تو را
آنکه جوی می کنی در
چون تو را به طاعت
کرد کرده که در راه
گاه صوفی خوانده
خرمیدان از زمین

نظر فیه مضطرب و نرزد
یا و اندر صورت و معنی کرد
جز که با خلاص با خالص
صورت و معنی هم هست
منع و معنی جمع باد و بوی
قول ثابت را عمل هر چه بود
پس از خلاص و در آن
کرمی پاک بالمش در
روزش از بی که بود
کرمی پاک بالمش در
تا کرد و طالع آن
کرمی پاک بالمش در
زبان در این بانیار
تو در این زان که می
در این علان پاکالست
دور بایش چون که دور
کرمی پاک بالمش در
این نون خود را
صید کولان کردیت زان
تو کرمی از دلفش انا
ای چو روبه تنه تو را
که خیف حق شهادت
خویش تن را با بوی حق
کوخته و حال و شکر کوس

ز آنکه با عید و شمع
شمس معنی شدت و شمع
که بمعنی توان بر در خیل
بر کشاید که بمعنی
کشت چون دیدن و معنی
فشرین با معنی و معنی
دره حق نرزد و معنی
دوری از پاکان دور
در بوم و روز و معنی
کر و صدق و دلو و معنی
نیمه شمس از معنی
از تو و بایش بانیار
دارم از معنی حق و معنی
که شدی مفتون این بانیار
کایچین ماندی به بند
دسمدم دور و معنی
در سماره هر معنی
بود بر تو و معنی
کاندر این صید و معنی
تایکی احمق برام آری
احصا نکرده از معنی
کرده دام از معنی
هر طوطی و طوطی
زیر هر معنی که کوس

کشت / دل چه پاک از گل سراسی
 انکه از خواب لرزان بیدار
 رسته خزان از این بوی
 دیدار کینه که جز غم
 صورت گرفت و لاغری
 شد غمی آن که در کمر
 بار هم زان کج ایستاد
 جان ندوان چنان خفته
 زان رفته نه زان بخت
 گر کشدش مردم کین
 بی غم شد در بر چمن
 آید از حق بی غم
 که توان در ره راندن
 که تو می کشی بکر مدینه
 بکس این دلاور تا که
 نکند از دور و دور
 آتش خورشید از آن کس
 هست نیامانغ عقبا
 و حال عقبا محنت توان
 مرد میران جرم اندو
 بنده خوش در خمران
 از هوای خوشی که کبر
 بی زیارت کج میجو که
 کشت / نابل از خواب غمی بیدار
 که در ترس و شغال طلم
 از پس غم انکه دیدار
 قشر صورت ترا شکست اندر
 پس چه ترش از خیرای
 دین خرابه تن بر او ببرد
 خواهد و هم دهد کس
 همچو شتان مست کربلا
 چون زمره این می
 صندکها خوشی چنین
 مانیاری تو دیند آن
 تا پوشش شانی شوق
 بکر از رخسار کبر
 از محبت چاره این بند
 نزد مرد دینی عقباست
 هر چه از او آید همان
 مرد را چه از دور
 طالب ملامت کشت زان
 بکر از این مرد و آن
 در نه بکشدنی تاجی
 هست آن کج پیایان
 یار چون هست از بالا
 کشت / انکه از خواب لرزان بیدار
 رسته خزان از این بوی
 دیدار کینه که جز غم
 صورت گرفت و لاغری
 شد غمی آن که در کمر
 بار هم زان کج ایستاد
 جان ندوان چنان خفته
 زان رفته نه زان بخت
 گر کشدش مردم کین
 بی غم شد در بر چمن
 آید از حق بی غم
 که توان در ره راندن
 که تو می کشی بکر مدینه
 بکس این دلاور تا که
 نکند از دور و دور
 آتش خورشید از آن کس
 هست نیامانغ عقبا
 و حال عقبا محنت توان
 مرد میران جرم اندو
 بنده خوش در خمران
 از هوای خوشی که کبر
 بی زیارت کج میجو که

چون شایسته

چو شایسته فایه تو بایه
 بنده چون در لاکش
 انکه شد به طبع امر
 و انکه سر بر تار فرمان
 هر چه طبع کشتی بی
 هر چه آب تر شد در ده
 جزو عیشش می
 خوش طبعش کردی خوش
 دمدم سوز نه بیدار
 بلند آه چون بر این
 هر عمل اندام کشته
 که در اساید از آن
 ایها الناس از این کوه
 کن خیر زین شربت
 چاره تو ای روزگار
 مادر آری قید برادر
 پیش زان که تو غفلت
 پیش زان که تو غفلت
 آید این یاد او را
 دل در اندام بسته
 هاشم میگردان فغان
 نازش و غمش
 یابدیدی صدای فغان
 ماند باقی آن قامت اندر دار
 بنده اندم از کجایان
 در خور آمد کاش نور زو
 میان حال آن بیدار
 در مرد فرمان سر زو
 بیچیده در طرله اطاف
 دیند نیست و نیست
 یکتا آورد با وقت
 زدمی شرمند و سوز
 رفته کار از کف شده
 هوشش بولست دیگر
 کردش بشوقین معاش
 شعله زد چون شمع
 که نزارد چاره آن
 کاید آفتی که از کف
 کردی اگر در کار
 آوری داری بخش
 رد سحر از زاری می
 نزد دمی که تر از این پایه
 نه دهم که خیر رسا
 رانده در دیار
 بر کشوی راز راز
 می کشد ناز و خرم
 باز کردی باب تغافل
 رو کردی از دل و جان
 که نماند جز خدا و بند
 کرد در امر او خوشکار
 از دم جان بخش آن
 ماند اندر ظلمت آن
 صعبتر شد باز کشتن
 اندک اندک شد کین
 جزو عیشش کشته
 که نزارد از آن خلاصی
 کان نمی بلند چنین
 بار بلند کوشش کان
 کشته آن کفر و زانی
 در صحن افتد بسوزد
 کان بسوزد و جگر
 خوشتر در جگر
 لیکه با آه و ناله
 کار جان هم کن با آه
 مایه الطاف دایه
 که خبر در دست
 سوزد همدگر کرم
 خواند او را در رفتن
 برشت اندکی از این
 یافتی از شش نیران
 ره کشوی از در و دیوار

بنده ای از این و غم
 از کجایان کجایان
 در خور آمد کاش نور زو
 میان حال آن بیدار
 در مرد فرمان سر زو
 بیچیده در طرله اطاف
 دیند نیست و نیست
 یکتا آورد با وقت
 زدمی شرمند و سوز
 رفته کار از کف شده
 هوشش بولست دیگر
 کردش بشوقین معاش
 شعله زد چون شمع
 که نزارد چاره آن
 کاید آفتی که از کف
 کردی اگر در کار
 آوری داری بخش
 رد سحر از زاری می
 نزد دمی که تر از این پایه
 نه دهم که خیر رسا
 رانده در دیار
 بر کشوی راز راز
 می کشد ناز و خرم
 باز کردی باب تغافل
 رو کردی از دل و جان
 که نماند جز خدا و بند
 کرد در امر او خوشکار
 از دم جان بخش آن
 ماند اندر ظلمت آن
 صعبتر شد باز کشتن
 اندک اندک شد کین
 جزو عیشش کشته
 که نزارد از آن خلاصی
 کان نمی بلند چنین
 بار بلند کوشش کان
 کشته آن کفر و زانی
 در صحن افتد بسوزد
 کان بسوزد و جگر
 خوشتر در جگر
 لیکه با آه و ناله
 کار جان هم کن با آه
 مایه الطاف دایه
 که خبر در دست
 سوزد همدگر کرم
 خواند او را در رفتن
 برشت اندکی از این
 یافتی از شش نیران
 ره کشوی از در و دیوار

دست دهر دست اندازی
حلقه گرفت آمدن کر
تا بود حق باشد این رنج
عده الوافی مدان جز بکوه
باطن دین ره بیان برد
دین دایند با هم توان
ارجمین در اریست طافوی
نیکویش ظاهر کرد درینج
تا کردی قشقه ظاهر کرد
همنا فقر اندا نی ثومی
از خدا نور تمیزی باید
پوست طالع غریب هشت
پس درون تو باید مغرور
راه این ظاهر بیاض باید
هر که میجوید درین فرای
لبس بصورت در میان
ای بابا کس را نصیب روز
لغت از دین بر گرفته
تریدی که دردی با طبعش
بر رعدی که بر آن کوه
کل چو کس ظاهر در تو
صورت دین چو کس
مقصود از هر چو کس
در عبارت از آن مبین
مقصود این سخن جان

دست بردار تا قیوم
نکله این تا که با دگر
سر خوش انوشیروان
دو که بینی کا حاشا
جالی فصل از حشام برود
پس ز حشام از دوزخ
از دین در باطن عوی
منزاعین بین کینه
حشام منور در آن
هر کس که را کوه بی تو
کردل و جان رنگ شکست
لیک منور از دین بود
پوست کوه درین تو
زانکه از ظاهر کوه
کوه را از در باطن
نار سید بر شوی حق
زانکه منور حاشا
جنبش جان زان ندیده
روز حلت میگرد
تن شد منور از کوه
بر کشته بدیو زبون
معین معوی جان
منور میجوید که میجوید
هم نظر حق تعالی زبون
انکه راه اهننت
هم جهان کوروان از او

حلقه بر حلقه است این
نکله هر که زخم این
انقصام او را که زخم
اسیر کوه و حشام
رست کر از دل کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

این کس که در کوه
کرندی این از کوه
که جهان زد کوه
چون زد انوشیروان
روشن شدن از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

کر سراسر

کر سراسر از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

کر سراسر از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

کر سراسر از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

کر سراسر از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

کر سراسر از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

کر سراسر از کوه
حشام این شاه جهان
قشقه ظاهر او را از
از طاعت و کوه
در درون قشقه منور
از خدا نور تمیزی باید
حق و باطل از هم فرقی
قشقه لایت یان بود
پوست باطن ظاهر
ظاهودین حفظ از جان
زانکه از باطن کوه
لبس بصورت قاری قرآن
ای بابا نام خدا و در زین
کرده از تعلیم کوه
دری تحقیق لب سر
که باندی درین قشقه
کل نکشته در باطن راه
صورت اعمال طاعت
هم چنین قرآن توان
حکیم از ظاهر و باطن
قشقه منور در جرماد

پوست کبودانکه تو کمال
کیت یولا انکه او کتاو
خلق انقا و لقا و است
جمع مجموعت خدا
کر نبود این سخن مردان
در گفت نقی که بودم
آنچه شنیدم اگر کسی
کریدست یولا عیال
کو در آن ازل بزم کرد
ار چه صد و جزو نیست
جان نود و جزو که نیست
تخم در جمل که نیست
رد بگو سدم از صبا
که تولد پیر و با هم خیال
که نه با صبا به اندران
ره جوهر پیری زین که نیست
خوش را درم دورین با
تا آن فتنه روین همین
چون سخا و طوق استاد
نار هجر کرد آن رهبر
کر نه بهد فهم ره دانست
کو مراد را به جانت صال

منزله بود انکه با مولاست
جمله هست از نور و دل
هم خدا هم دوستان نیست
از خدا هم همام هجر
ایک خرنای روی شنید
سنگ آفرین خیمای بیخ
در کف اردی لایق
رست کو در ستم تو
لپس لور آن که نیست
هر دلی را طایان نور
علم و معنی کان و یحی
آنچه پنداری تو بودم
جو حقیقت از حقیقت دیو
با خیال لرزه می طایه
با خیال خوشی تو پیش آینه
که خبر از زینت میدانند
لا حرم پیرین سر بارید
چون طبعی تو آید از صبا
ظاهر و باطن با هم هجر
کر چه بودی هست جگر
هو شرابا هو یار یار
راه جبر با برده می طای

عز مولاجمله پیش است
از خدا حاجت این است
مظهر سر ارد او را
بر تن مردان عالم است
نقدی لایق که را کف
در کف جبر و یولا
کوش از نور و دل
را که بود کو در ادق
و هم با هم اگر کسی
هر کور آن جلوه نور
لاست پیش تو نور
از حقیقت بسته آه هم
کلن کلن از حقیقت حید
که سندی یز آه هفتاد
ار هم در کمر می پیش
که لایق همی افراشته
سر خود را می رها
چون خواه دل طایب
نا ناید رهبر انرا رهبری
لازم آمد اندر این رهبری
ره مرد جبر و یار یار
می نه بتو ای بری کوی

لیک پیر پنهان

لیک پنهان خبیر
در حضور و جمل پنهان
تیزای بر نه ای پر خسته
از قرحه پیری به صبا
نادرست از حق نوری
عیوانی هم کرد اگر بود
نه یولا نه از دم دریا
ماید چون نه از اوادی
دانست که دم در طاعت
دلی جوهر از بند این عالم
آنچه انرا غیر از این عالم
نازری پرده و جوی خوش
در درشت تا نکر دیگران
در دایره انکه در میدان
درد او به درد کان عین
در دقت و اهای هفتاد
سری از بطول و طالع علم
در دشت از کان و دایره
تا نه بنماید کسیر ادر صید
چون غفلت کرد و راه
در دهر جاکش غالب است
آنانکه او در دشت طار
بارشده عیاره آن و
در دشت کشت و می
خواهی اردی این پیر

پنهان نه عری ای
مید و اگر کشت بتا
کن پیری فضل حق اندو
فر حق کربال کشت صبا
در تو نبود جمله پنداری
آنچه پنهان در طوشت و
نبود اکا هفتاد کرم
ماید چون نه از اوادی
کر چه بودی از حق نوری
بر سر راه کشت ای دلم
نبست و الله آن جیشی مال
که به پیری روی را جام ریش
دقت نشینت افروخته جان
زمره مردان اند از حق نوری
همه در ناله شان نیکو است
راه پیر سوی طایب و حقیقت
ز که افروخته طایب و حقیقت
تا کشت و پیرا بر کاه و صول
که رعد از خوشی از حقیقت
کشت الله نوال افغان
آید از پیر نعلش آفرین
تا ناید اندر این دیکو بار
ز آنره آمد جیش پیران
قطع شد از حق خدا نیم
ما شوی فضل حق استی

پنهان نه عری ای
مید و اگر کشت بتا
کن پیری فضل حق اندو
فر حق کربال کشت صبا
در تو نبود جمله پنداری
آنچه پنهان در طوشت و
نبود اکا هفتاد کرم
ماید چون نه از اوادی
کر چه بودی از حق نوری
بر سر راه کشت ای دلم
نبست و الله آن جیشی مال
که به پیری روی را جام ریش
دقت نشینت افروخته جان
زمره مردان اند از حق نوری
همه در ناله شان نیکو است
راه پیر سوی طایب و حقیقت
ز که افروخته طایب و حقیقت
تا کشت و پیرا بر کاه و صول
که رعد از خوشی از حقیقت
کشت الله نوال افغان
آید از پیر نعلش آفرین
تا ناید اندر این دیکو بار
ز آنره آمد جیش پیران
قطع شد از حق خدا نیم
ما شوی فضل حق استی

پنهان نه عری ای
مید و اگر کشت بتا
کن پیری فضل حق اندو
فر حق کربال کشت صبا
در تو نبود جمله پنداری
آنچه پنهان در طوشت و
نبود اکا هفتاد کرم
ماید چون نه از اوادی
کر چه بودی از حق نوری
بر سر راه کشت ای دلم
نبست و الله آن جیشی مال
که به پیری روی را جام ریش
دقت نشینت افروخته جان
زمره مردان اند از حق نوری
همه در ناله شان نیکو است
راه پیر سوی طایب و حقیقت
ز که افروخته طایب و حقیقت
تا کشت و پیرا بر کاه و صول
که رعد از خوشی از حقیقت
کشت الله نوال افغان
آید از پیر نعلش آفرین
تا ناید اندر این دیکو بار
ز آنره آمد جیش پیران
قطع شد از حق خدا نیم
ما شوی فضل حق استی

پنهان نه عری ای
مید و اگر کشت بتا
کن پیری فضل حق اندو
فر حق کربال کشت صبا
در تو نبود جمله پنداری
آنچه پنهان در طوشت و
نبود اکا هفتاد کرم
ماید چون نه از اوادی
کر چه بودی از حق نوری
بر سر راه کشت ای دلم
نبست و الله آن جیشی مال
که به پیری روی را جام ریش
دقت نشینت افروخته جان
زمره مردان اند از حق نوری
همه در ناله شان نیکو است
راه پیر سوی طایب و حقیقت
ز که افروخته طایب و حقیقت
تا کشت و پیرا بر کاه و صول
که رعد از خوشی از حقیقت
کشت الله نوال افغان
آید از پیر نعلش آفرین
تا ناید اندر این دیکو بار
ز آنره آمد جیش پیران
قطع شد از حق خدا نیم
ما شوی فضل حق استی

لیک پیر پنهان

لوم و امیر است که این
 تا خودی هست نور از
 چون تو با او می خور
 پیش کاران تو اندوخت
 علم لاریست هست از ایزد
 بر هر انکوداد ایزد
 ز انکست من می کند
 گفت ثمن می کند
 حکم بر حقان بر سر
 چیست این بازیچه نای
 آنچه با پائیده دروین
 گفت دنیا را خدا لعب
 غافل ما چند به بازی
 بر این مستیست با
 که لعل آب زیری روی
 همچو فرهاد این کوی
 نویشت را در کجا
 بوسه زن بر روی
 خیزد انکودین
 بجز ماند از حلقه آفاق
 انزان دای حوالی
 بلند است بر او
 تا به پیغمبر ان توان

بر نور روشن کرد و پستی
 جزو جوش در ره پستی
 خود بخور من او با تو
 نور و کل کل نیست از او
 هر چه تو می خواهی با او
 تا بای آنچه می دانست
 علم قدرت هست از او
 هر که را تو استغناست
 هر که را تو استغناست
 هر چه تو خواهی از او
 البت بر او حق است
 خود را داری مانند غافل
 هر چه تو خواهی از او
 داده جدار زلف تو
 یاد تو سر به بر کار
 بشوی پیش بلی لوی
 است در پی می کن
 هستی هنر می خانی
 هدم از جامه انعام
 نویشت را در کجا
 ماند در زندان من
 کفایت این دای
 کفایت این دای
 زان بر تو نشی او را

این عیال بکاف
 لوم از این نور
 انکست کل هر چه
 پس تو را دشمن نهاد
 از تو بر هر چه
 ز انکه خنای تو
 قدرت هم نادر است
 علم جامع قدرت
 کوسفندان بر سر
 میرد در دوزخ
 یاد است حق این
 البت بر او حق است
 غافل از بازیچه
 تا به دل بند تو
 مست جوی آب تو
 به او میگوید
 باید این در کف
 از وفا که در بر
 کوچه ها فرویزد
 دلخانی دولت
 ره بند او در ملک
 جز که در حکم
 سی از او نشی
 بسته بدین طاعت

این عیال بکاف
 لوم از این نور
 انکست کل هر چه
 پس تو را دشمن نهاد
 از تو بر هر چه
 ز انکه خنای تو
 قدرت هم نادر است
 علم جامع قدرت
 کوسفندان بر سر
 میرد در دوزخ
 یاد است حق این
 البت بر او حق است
 غافل از بازیچه
 تا به دل بند تو
 مست جوی آب تو
 به او میگوید
 باید این در کف
 از وفا که در بر
 کوچه ها فرویزد
 دلخانی دولت
 ره بند او در ملک
 جز که در حکم
 سی از او نشی
 بسته بدین طاعت

این عیال بکاف

این عیال بکاف
 لوم از این نور
 انکست کل هر چه
 پس تو را دشمن نهاد
 از تو بر هر چه
 ز انکه خنای تو
 قدرت هم نادر است
 علم جامع قدرت
 کوسفندان بر سر
 میرد در دوزخ
 یاد است حق این
 البت بر او حق است
 غافل از بازیچه
 تا به دل بند تو
 مست جوی آب تو
 به او میگوید
 باید این در کف
 از وفا که در بر
 کوچه ها فرویزد
 دلخانی دولت
 ره بند او در ملک
 جز که در حکم
 سی از او نشی
 بسته بدین طاعت

این عیال بکاف
 لوم از این نور
 انکست کل هر چه
 پس تو را دشمن نهاد
 از تو بر هر چه
 ز انکه خنای تو
 قدرت هم نادر است
 علم جامع قدرت
 کوسفندان بر سر
 میرد در دوزخ
 یاد است حق این
 البت بر او حق است
 غافل از بازیچه
 تا به دل بند تو
 مست جوی آب تو
 به او میگوید
 باید این در کف
 از وفا که در بر
 کوچه ها فرویزد
 دلخانی دولت
 ره بند او در ملک
 جز که در حکم
 سی از او نشی
 بسته بدین طاعت

این عیال بکاف
 لوم از این نور
 انکست کل هر چه
 پس تو را دشمن نهاد
 از تو بر هر چه
 ز انکه خنای تو
 قدرت هم نادر است
 علم جامع قدرت
 کوسفندان بر سر
 میرد در دوزخ
 یاد است حق این
 البت بر او حق است
 غافل از بازیچه
 تا به دل بند تو
 مست جوی آب تو
 به او میگوید
 باید این در کف
 از وفا که در بر
 کوچه ها فرویزد
 دلخانی دولت
 ره بند او در ملک
 جز که در حکم
 سی از او نشی
 بسته بدین طاعت

این عیال بکاف
 لوم از این نور
 انکست کل هر چه
 پس تو را دشمن نهاد
 از تو بر هر چه
 ز انکه خنای تو
 قدرت هم نادر است
 علم جامع قدرت
 کوسفندان بر سر
 میرد در دوزخ
 یاد است حق این
 البت بر او حق است
 غافل از بازیچه
 تا به دل بند تو
 مست جوی آب تو
 به او میگوید
 باید این در کف
 از وفا که در بر
 کوچه ها فرویزد
 دلخانی دولت
 ره بند او در ملک
 جز که در حکم
 سی از او نشی
 بسته بدین طاعت

کین

این محیط کل را بنده
رو سجد اندر پایی اهل دل
بنج غم بر کن دل از کور
کر ز فتنی کوی این کرا
خود کزین سخن مناص
زین طبع من توان سخن
در نه تو احمی مرد احرار
همچو دردی کال کوی
بنوش هیچ آری بوی
پای ناسیر بر سبزه
سبش بای تعلیق
هوسر انچه در انداز
هر که دیر عشق
معدود برین توان
از تو سر زور عمل
نیک و بد همراه تو با
دقت مکتب تو دامت
حالی این در طبعی
خوشتر کن پاک از آغ
گاه کاهی در بر مرد
در نه با حینت جفا
این جفا نجات لعل

از بنی دل کل شسته
رو بطوع و رغبت بچین
با اختیار خویش رو به
اندک اندک کرد افزون
در طاعت ددوی چرا
کر میری از هوای تن
مردی از اردر در آری
بوده درین طبعیان
را که نسبت بکفاده
بوده عمری غرق در جفا
انکه کل ازین سخن
خلق شد هر چیز آینه
طبیعت را طبعیات
هر کسیرا تو بودی
روز محشر جمل را بیتی
در تو هست از نظر همت
کره اکنون در توانم
پاک کن از دل جفا
ز آن صحت خوش جفا
ناگذاشت هر آری
چون فضل خویش کرد
با حینت کان بوسه

نیز بر شمش
وزدم روح اوین زنده
خواهی از جوانان
جونیاه از فتن و کور
ماندی اندر دامین
بنده کز راهی و خلاص
کر هوا هاست بمر دور
باد و صد حسرت بای خار
پیش هفتا فحاشی
چون تو اند با لطفش
کو مر اورا که در ترب
ره نیامد لوی او آن
در خور هو قومی سار
همدی دیر مفا دیار
زان زمین حق درین
چو سخن آن کشت
زان بیتی که طبعی
هر چه هست بیتی از پاک
چاره کن کجا توانی
شست بوی کن برون
ز صطرار اندر در ستی
که شوی باز مر و کان
از هوا بگذر ز غم و شاد

چاره اینجاست باید تا میرد
دود خوش زندان دنیا
تا که آید مرده و صلیب
ز ایند آید و یک سون
چو احوال درین
فقد شعله در جلد
بشنوی باز آفتاب
باشم کجرا تو ببارد

تا شود فریاد پس اضرال
چون ز زندان رستگاری
قطره آن پیوند او با
دمدم جانش درین
خو اندر هوش شمر جرد
بشنود سوس زدم
شرباک غیب بپای
کوهی آینه زو آغاز کرد

حرکه اینجاست باید تا میرد
برندای از جی کوی
رافعی مر فیه این فر
بر زند حرکه بوی کرام
ختم ایما بوی جلد
تا فنی برای حق سیر
چون در آن فتنم زد
بشیرم را کنی خشن

نوش ز بار اورا حیا کار
کوشش کشته کویا حو
پای عزت بر هفت عرش
فوق علی بن بعز و ا
هو شراد کد کرام
از دم قیاض حق مردم
هم تو جو زان ح ساد
تا بیری بی بر کوهی

عقل اندر کوی
سکینش چو نور
موزه حیات شمع
سبحان الله الرحمن الرحیم

ای خداوند که در حق
دمدم با لعل از لعل
اینچه بود از لعل
بر سر نیست خاک
جز جزو از کل همه
میرد از کل همه
هر یکی چون غری باده
منجور از آن جام هر باو

نفس خلقی جده
لوحی از نو میدی از لعل
از نو میدی از لعل
صدا را آن سخنهای
بر تو در حمد تو حامیه
وز تو کل همت بر تو
باده پیما ز تو هوش
درد در صا از آن لعل

بنیست سید می
کر نیوست جو تو جو
از عدم هو چه جفا
جملگی شاد که خفت
جمله از اندر تو
در بطون کویا خشن
جام می کشته بر می
بزر را رضیض العوام

چو احوال درین
درد و دود
دست و پا
از دوزخ
ساخته کوی
عشق از تویت قائم
راغ دیکر بوی از جام
میدمی از جام کمال
از تو را می دل و آرز
جز دیکر بوی بوی
جملاد از در این حین
صافها از در داری
تا بر لای که بوی زین

باشد شکر داده پس کند
 صورت شاهی چون کند
 بنده صورت از بدیل کشد
 کرد کم سر بر سر بر سر
 نیست نه نای کل پیشی
 نور جبهه در دل یکدست
 کرد چه جا جلوه از روی بود
 که بد آلا کوهر کنه نشان
 که همه او از بنی رخ کرد
 در همان نور بر این کون
 آشکارا در دست جمع فرق
 کشد کل جمع فرق کون
 جلوه های حسن پیاپی نمود
 با در دستان او لیا
 در دل ستان هشتاد و هشت
 تا شمس شب چو بختی ناک
 صورت تبدیل شود از شمس
 لیکه کاهی اشکاره هفت
 روز دولت محو ملک و دولت
 انکار کردن حرکت از آنفرد حردن با نوع مختلف
 کند کون از کینه و عدا و مرز شانه های نهاد و نور
 دیگر بقال کزین بر سر رند و امن پیاپی بر افشان
 خلق دون او را با عجز
 کون کون کرد و میر طهر زن
 که چو او نشیند و نادید ایم

نام این منبذاری آن بیدین
 دیو نادید و جبرش فعل
 کرد کم سر بر سر بر سر
 نیست نه نای کل پیشی
 نور جبهه در دل یکدست
 کرد چه جا جلوه از روی بود
 که بد آلا کوهر کنه نشان
 که همه او از بنی رخ کرد
 در همان نور بر این کون
 آشکارا در دست جمع فرق
 کشد کل جمع فرق کون
 جلوه های حسن پیاپی نمود
 با در دستان او لیا
 در دل ستان هشتاد و هشت
 تا شمس شب چو بختی ناک
 صورت تبدیل شود از شمس
 لیکه کاهی اشکاره هفت
 روز دولت محو ملک و دولت
 انکار کردن حرکت از آنفرد حردن با نوع مختلف
 کند کون از کینه و عدا و مرز شانه های نهاد و نور
 دیگر بقال کزین بر سر رند و امن پیاپی بر افشان
 خلق دون او را با عجز
 کون کون کرد و میر طهر زن
 که چو او نشیند و نادید ایم

عقل شکر
 صفت شکر
 آن یکی کوید
 و شمع بن راه
 میزند بر هم
 که به خدا و دنیا
 میبکیم آنچه
 قول و فعل
 دینی از کون
 دین خود
 رنگینج او دنیا
 که بعد از دنیا
 آن یکی کوید
 و خیال خوش
 و خیال خوش
 معرفت می
 زان همی لاف

نور منیر

پورش که باشد آنکون کرد
 پیشوای تواد و هر
 که بود بر سر بر سر
 کشته هر چه بر سر
 شعر با بر سر
 می هند الهام
 کون کون یکدست
 هر زمان بجز در
 هر کس بهر و با
 نظر بنشیند
 مانده اندر دل
 کرده خود محتاج
 انکه بر سر
 دیده کس هر غنی
 انکه بنشیند
 نان همی خوش
 چید بود و دود
 قسمت بهر نعمت
 شمع زان خوان
 شرکت اندر مال
 کشته بر وفق هوا

کوی از انقاد کین ان
 گفته آن بر سر
 و در آن میسر
 از مقید ما بهر
 بنوعاد جبر
 کشته سر کرم
 بنجود ما بهر
 هر چه از هر
 حردم از هر
 چون غریبان
 کرده دلک
 کرده سر کو
 دانه آنکو
 این عجب
 دید این
 زان و زان
 بود و زان
 اش و بایه
 بیکت و کت
 شمت چون
 شرکت اندر مال
 کشته عالم

میل از دست و چاه اندر
 از زده و دم و طهر
 میخراشد سینه
 که مقید است و لا
 از فحم شکر
 و خیال دو هم
 با خودی که
 بر زده از
 بر دل بر
 که نایب
 در میان قوم
 تا غاید
 در کمال
 عا جبرانه
 مضطر از
 کرسنه
 بهر منعم
 شرکت بر
 دست از
 سن نونه
 بر شان از

دیو از نو
 از زده
 از فحم
 و خیال
 با خودی
 بر زده
 بر دل
 که نایب
 در میان
 تا غاید
 در کمال
 عا جبرانه
 مضطر از
 کرسنه
 بهر منعم
 شرکت بر
 دست از
 سن نونه
 بر شان از

بر شاهانه خاکی بر کنده
 ماک جانان ازاده نیم نان
 کوی دولت در کفایت
 در بهشت از کوه جلال
 عالم عالم جانشین
 دشت از این مقام جلال
 دیده کوه بهشتیان
 تا باستان از کوه کرده
 بر در اورا جسته نایب
 بار کشته جسته زان جسته
 هوشی را در عووض من
 نوبت من را بر کوه
 خافه نخل از بهشت
 پس کن نخل و بهشت
 مایه را زین بهشت
 چون شربت تو را
 در هوای باران
 نوش شوی شربت عطار
 بلینش چون آید عطار
 در کوه من عاقر
 او شربت جلال
 کس نشناخت کون
 نکت بس در کوه
 زان از سر کوهی
 بر شاهانه خاکی بر کنده
 ماک جانان ازاده نیم نان
 کوی دولت در کفایت
 در بهشت از کوه جلال
 عالم عالم جانشین
 دشت از این مقام جلال
 دیده کوه بهشتیان
 تا باستان از کوه کرده
 بر در اورا جسته نایب
 بار کشته جسته زان جسته
 هوشی را در عووض من
 نوبت من را بر کوه
 خافه نخل از بهشت
 پس کن نخل و بهشت
 مایه را زین بهشت
 چون شربت تو را
 در هوای باران
 نوش شوی شربت عطار
 بلینش چون آید عطار
 در کوه من عاقر
 او شربت جلال
 کس نشناخت کون
 نکت بس در کوه
 زان از سر کوهی
 بر شاهانه خاکی بر کنده

رانده اوش از در خاکی
 خوان کشته بهشتیان
 لیک این بهشتیان
 سود در انکو بهشتیان
 چون در بهشتیان
 مال جانان ازاده
 کوه کون بهشتیان
 دین گرفتن بهشتیان
 داده انباری بهشتیان
 حاصل دیار بهشتیان
 تا جویر از عووض من
 بر عیال الله انکو
 نشنودی خدا کوه
 حریفی چون در بهشتیان
 چیتان جان در بهشتیان
 مال بهشتیان
 نایب از در بهشتیان
 دارای از کوه
 عجز و کینش
 هر کوه از جلال
 نشناخت از جلال
 آشنا را یک از جلال
 جمله بلینش

که بهشتیان
 تا بهشتیان
 که در بهشتیان
 ملک دولت ز دولت
 آن موافق با بهشتیان
 مانده جانان
 نایب از بهشتیان
 کوه شمشیر
 کوه شمشیر
 جلوه توان دید از بهشتیان
 بهشتیان
 که نازد مستمع
 می نبد جگر شاه
 ننگر سینه بهشتیان
 اهد قومی
 کاشنست بهشتیان
 سوی آن کاشنست
 که من از کوه
 بایدم کردن
 در بهشتیان
 زانکه ایجا
 که بهشتیان
 تا بهشتیان
 که در بهشتیان
 ملک دولت ز دولت
 آن موافق با بهشتیان
 مانده جانان
 نایب از بهشتیان
 کوه شمشیر
 کوه شمشیر
 جلوه توان دید از بهشتیان
 بهشتیان
 که نازد مستمع
 می نبد جگر شاه
 ننگر سینه بهشتیان
 اهد قومی
 کاشنست بهشتیان
 سوی آن کاشنست
 که من از کوه
 بایدم کردن
 در بهشتیان
 زانکه ایجا

بهشتیان
 تا بهشتیان
 که در بهشتیان
 ملک دولت ز دولت
 آن موافق با بهشتیان
 مانده جانان
 نایب از بهشتیان
 کوه شمشیر
 کوه شمشیر
 جلوه توان دید از بهشتیان
 بهشتیان
 که نازد مستمع
 می نبد جگر شاه
 ننگر سینه بهشتیان
 اهد قومی
 کاشنست بهشتیان
 سوی آن کاشنست
 که من از کوه
 بایدم کردن
 در بهشتیان
 زانکه ایجا

این دم بر از دم ان دم
دم که هست مد کل یه
نیم فسانه کو انقم من
تألف او قل ازین کلام
نیست جرم عشق عارض کن
کوبیا در صدف شانه
وجه چون رخ چمن
بر خلاف خود چو پیش طرز
من نیم دیوانه گردیوانه
بند خود یون بدیوانی
اولیور ایند عقل عشق
کرد اگر دنیا دلقلیدی
نیست من درین مهران
گر هوا طیبو در درین
چون دل تو هم چند از او
نامخ دیش انم من کا
ماند ازین بر کنه عاقل
نیم دشمن شمارا دو
دل که جای نشیند و تو
دعوی لاف ازین لافا فلان
این سخن کبریا حال
دعوی او را خود ظهوری
دعوی از معنی چنان غایف

که روان زان دم ان
بر تر است غنم آیه
الوم شریبیم این پیام
دین نواز نیم دیوان
آشنا کر با همی این
نیست بس وجه همه لایله
خواند بخون از خوش آن
مست افی دآن بیایه
نزار برایش رخ بهای
تاکند بنیاد از بنیاد خود
کرد تحقیق عمارت
رهنما در اهریوی
میتوم فضل تر عالمان
جنبه او از وحی الهام
شاهان این دم دعا هست
کشت اندک نسل و شرین
پیر عشق محبت پو شتم
که در او جرم و تو چشم
بین لاف قتر شانه
نزد از اموج بحر معنی
لیک معنی نزداد دعوی
که بنده بر لور با خفا

شتر ایندم هر که از نیم
که هست ازین صفت
مرد من از خود شدم فایده
من نیم جرم صوفیه
من ران قزاقی مصطفی
کفت اگر این وجه دیوانه
که بودیوانه آن کو جنبش
کر از ان مست خود ایا
عقلم از شورید از عقل
کر خراجم کرد صد بنیاد
باب تحقیق او چوین بار
رهم بر کشا باشد تر جوا
کر هوا باشد هوای او
امر شانه که در درخت
میکند زان پنج عادات
میکم که پنج عادت و سر
کرده شنه دل پاکم از عشق
کرده شنه پاکم جوار لاف
من نیم لاف که لاف لاف
تر که لایه بر که تر هست
چونکه در سر داشت
خوانده از هر جا با دعوی

دیووش جز صورت از لویه
که حرامی کید او روی
ز امر شانه میکم
پس ز را غم خوش سر بر کرد
بین در این صوفیه
کفت کار و وجه بد جبهه
بغ خود دیوانه هست
بنه لاف صعبین
کر از لاف بفضل است
چون شانه نوزید نه زردیون
زان سپین نهاد از لاف
دعوت ازین کرم آغاز کرد
خود هوا فرامد مکه شانه
در دل جان که جای او
دین تعلیم شانه را شانه
تاشانده خاف نو درین
هست باور هانمان
زان کتم جان لیل
کرچه لاف باشد از صدف
صافیم من جملگی او
معنی از دعوی همین
از صدف
فرق که بعد هدایت
بالک فی چون موج بحر

هست ارشاد

که در این صفت
که حرامی کید او روی
ز امر شانه میکم
پس ز را غم خوش سر بر کرد
بین در این صوفیه
کفت کار و وجه بد جبهه
بغ خود دیوانه هست
بنه لاف صعبین
کر از لاف بفضل است
چون شانه نوزید نه زردیون
زان سپین نهاد از لاف
دعوت ازین کرم آغاز کرد
خود هوا فرامد مکه شانه
در دل جان که جای او
دین تعلیم شانه را شانه
تاشانده خاف نو درین
هست باور هانمان
زان کتم جان لیل
کرچه لاف باشد از صدف
صافیم من جملگی او
معنی از دعوی همین
از صدف
فرق که بعد هدایت
بالک فی چون موج بحر

هست ارشاد هدایت
من نیم مر که از لاف
وانکه شانه بر غیر از
پس ز را غم خوش سر بر کرد
بین در این صوفیه
کفت کار و وجه بد جبهه
بغ خود دیوانه هست
بنه لاف صعبین
کر از لاف بفضل است
چون شانه نوزید نه زردیون
زان سپین نهاد از لاف
دعوت ازین کرم آغاز کرد
خود هوا فرامد مکه شانه
در دل جان که جای او
دین تعلیم شانه را شانه
تاشانده خاف نو درین
هست باور هانمان
زان کتم جان لیل
کرچه لاف باشد از صدف
صافیم من جملگی او
معنی از دعوی همین
از صدف
فرق که بعد هدایت
بالک فی چون موج بحر

بالینی که شانه از
هم بریدم آن شرح
اوست در حال غفانه
دیووش از جمل خود کند
چون ازین بر شانه
که در کوه کرد او کل
پاک سازد پاکش اجرای
غیبت عم چون غیبت
کردم دریا شانه دیدم
زان بشارت از نظر یون
کر پاکش از زلف فضل خدا
تانه دیویم تو اند کرد
داد اگر خواهی آن فرای
سر را بس بچو خواهد
بسی معنی شانه در
فید اگر اینست تو نیست
فید او شتم که قدیم
من چو تو در لاف و کرم
کرستم کرم خود چون
دعوی علم این کمال
بو که کرم چون عین
چون شانه بودی شانه
که درین از وی این
دانا نیم بر غیبت
نادمی ز لاف این
بهره بر داند از لاف
بهره بر داند از لاف
بهره بر داند از لاف

والقبا این کهن مر از لاف
شبه چو کفم فانی میکم
رزد و رزد و قیوش شد قبول
از هوا انکو کسر کرد
نیست مرده انکه شانه
کر یون لوده کشت لوده
پاکم چون هست هر از لاف
غافل از عافانه از دم
چون لاف شانه خودی
کر نظر از کشت نورش
من نیم بر شانه کبر است
نیم فید که فی فید
چون مرانم الوکیل
بس مر اسر انکه هر از لاف
کان الله
چون هم لاف شانه من از لاف
پا چوین بر شانه هادیم
کر طومو که جهم پاک
من اول کالم از لاف
زانکه لاف شانه شانه
از عدم انکه شانه شانه
بر کمال جهم کبر است
تا ناید بر داند شانه
ایکه چون نه جواد شانه
بو که بنیدم می شانه

ز امر از لاف و کرم
سرش فشانده زبان
پس ز را کسر ایش بود
هم شاد و در شانه
انکه ریش کرد از ان
چون درون کج جبهه
پاکم از لاف قبول نیست
یاد هم که بر ز لاف
خار از این کل از لاف
کے ز لاف نور شانه
بسته بر شانه شانه
صد اویم چون نیم زان
کے متنا جهم کبر است
هست هر جاسر دی شانه
صدی طلق به که شانه
هم مر که کان الله
بر کرم زان شانه
زانکه جز این شانه
شتم اندر عشق آنتر
از عدم انکه شانه
بر کمال جهم کبر است
تا ناید بر داند شانه
ایکه چون نه جواد شانه
بو که بنیدم می شانه

بالینی که شانه از
هم بریدم آن شرح
اوست در حال غفانه
دیووش از جمل خود کند
چون ازین بر شانه
که در کوه کرد او کل
پاک سازد پاکش اجرای
غیبت عم چون غیبت
کردم دریا شانه دیدم
زان بشارت از نظر یون
کر پاکش از زلف فضل خدا
تانه دیویم تو اند کرد
داد اگر خواهی آن فرای
سر را بس بچو خواهد
بسی معنی شانه در
فید اگر اینست تو نیست
فید او شتم که قدیم
من چو تو در لاف و کرم
کرستم کرم خود چون
دعوی علم این کمال
بو که کرم چون عین
چون شانه بودی شانه
که درین از وی این
دانا نیم بر غیبت
نادمی ز لاف این
بهره بر داند از لاف
بهره بر داند از لاف
بهره بر داند از لاف

دقت از بر بخشش الهی است
 زین که نیست جز بخشش الهی است
 کاش هر که می بخشد این بخشش
 انکه را این بخشش کثرت است
 صدق صدق بهر آن که بخشش
 زانکه در هر آتش بخشش را
 انکه بدیده راه از او هم خیال
 پس باید این بخشش دیگر جلال
 و در نه هست از خیرای جلال
 لیکه فی آن صافی که الهی است
 صدق صدق انکه از او اقبال
 ذائقه نماند مغلوب مرض
 شامه که صدق و راقی است
 چون ز فطرت صدق و با دو
 خلطی از طغیان زد چون
 صحنه کمال صفت و جلال
 دانش و دین و نبی بخشش
 خود چنین با جوید که
 مانده بپوید بخت این هم
 به زنده بپوید طیب حاذق
 کاندک اندک از او برگرد
 کار و ایمان سنجی منزل
 نادانیت هستی حق
 هان که تو غایت بخشش
 حق طلب و حق بخشش
 مایه حیرانی و کمر آهی است
 ز دست هر که بخشش غافل
 نمانا لودی صفای بخشش
 از صفای صدق و خرم است
 که نه از او را مال و عیال
 هستی را نماند بخشش
 کرد و بر کرد صدق آن
 در سخن بوم بخت
 زهد از رشک از این صفات
 صادقی که صدق ز الله است
 بکشد صدق و حق در جهان
 طعم هر چیزی را نشناخت
 بویها را نیست سدم و بو
 و اما یک بیکه را به نه
 زودتر از رفتن صدق و
 راه دکنتر اید بند از راه
 کرد و با هم کرد هم یکی
 سید را بخت وین کرد
 راسخ که شود جاری هم
 کو بصدق فطرتش و صادقی
 نه ره که بپوید زان بهر
 السی بر عهد و ایمان
 زشت آن با هم بخشش
 غایبی تو فاعلمت رهنما
 بر هر در کل حال و احوال
 انکه نیز نور الهی است
 و هیچ کس را کمالی دانده
 به بد از بخشش چهل سادگی
 صادقانه از صدق پاک است
 صدق ز لوم نیز که زاهدی
 را اعتقاد پاک از صدق بخشش
 با هزاران توت انش بلیس
 اتحاد بین صدق و حق
 توان تو بوم فیض القیاد
 بله در درین کربنا حاد
 بویا هر که زود در حق
 از مرض حق با غرض بخشش
 بویا نیک و بی دریا چون
 صدق فطرت کائنات بخشش
 کشت فاعلمت که از راه
 برده و حق زان را بل
 تن زنده از حکمت بنا
 نیست جز شکست بخشش
 کرد و صدق و نبی را
 باید ای جوای صلا حله
 کریم ضامع کرده با جود
 هم دلیلت بود از جلیل
 از خیا لای دلیل آن
 کور این عالم و بی درین
 عاشق صادق جوین و حق
 بر هر رخ بنیادان میر همه
 مرد می باید

مرد می باید در اینجا بر در
 دقت سرک ایچر باید کرد
 نماند و ای آن عظم بجای
 نیست صدر و عیال کار تو
 خوش بر آن علم و بخشش
 تو هم در دین و هم در دنیا
 کر ز غش و غلت از
 فطرت بر آن بنیاد
 علف عارض شد فزون
 کرد اگر او پاک بود در حال
 کرد چون بفرطت بیاد
 ایچر را که کرده بخشش
 می خورد فیضه که کل
 هر چه خورد او پیش خواهد
 بی آن را که کانی زد
 هم که این را از این احوال
 لقمه هر جا کشت معر
 لقمه را کامل بخشش تمام
 خورد اگر نیک از این جود
 بل هر هست اهل کوی
 کر جهان لقمه کرد و این
 کز برای حق شود بخشش
 بکزد از کون بجهت سیر
 کانی بخشش از حق
 جز جیال و هم نه در باره
 نارس صدر علم از سر صدق
 صرف کرد علم اند قیل و
 از جود دین پاک ملت است
 این کجا علفی بود کجا
 کردش ذایه سازد کجا
 رفت خوش بفرطت
 سیر کاذب شد
 در صفت لقمه حلال و رفیق حقیقت
 کرد و بخشش حلال هر چه حلال
 حقیقت بر تو که لقمه درو بدنیقام رسد همه
 نور معرفت محبت با هم و حضرت رب نام کرد حلال است
 خدا و بعضا از شمه هدهد حرام اگر چه صورت با صو
 مطابق شد و شبهه بر تیب عرض و
 دان حلال اهل غفلت کرام
 پس آن شکردن آن کفران
 غاصبت اهل طعمیان و
 کایا آن لقمه نهد در دهان
 با خود بنهاد و او سپرد
 ناده بخشش در آن علم
 با غم احوال دریا مانده باز
 جوید بر نی می بخوی پاکه
 این فزون جوین وین عیال
 علود دین جوین و دنیا
 پاک کن از فطرته عیال
 کر کرد پاک از اعانت عیال
 عارضی ذایه شود چون
 قابل هر فضیلت از این بخشش
 نزدی دیگر بشد رزق
 یافتن چون چون دهد بخشش
 زنده که بخشش از این حلال
 هر چه راند او پیش خواهد
 اینست غافل را زبان پیر
 کاندک از او حکمت نور حلال
 هست لقمه از آن بخشش
 لیکه کرده کند او در حلال
 اهل کفر از آن حلال
 نه فغان کاین که بخشش
 به که مالک را حلال
 فهم و دهم از پیر دل سپرد
 که زوی نیز با کمال علم
 باد و صد حکمت نه از این حلال
 پاکه در دین حق هم جای که
 بهر علم و آخرت و خیر
 کمره چون یوا کمارت کن
 ناپذیری حکمت دین به کج
 او را بفرطت و حلال
 او حلال را بخشش پس
 قابل هر فضیلت از این بخشش
 نزدی دیگر بشد رزق
 یافتن چون چون دهد بخشش
 زنده که بخشش از این حلال
 هر چه راند او پیش خواهد
 اینست غافل را زبان پیر
 کاندک از او حکمت نور حلال
 هست لقمه از آن بخشش
 لیکه کرده کند او در حلال
 اهل کفر از آن حلال
 نه فغان کاین که بخشش
 به که مالک را حلال
 سحر و صورت می کرد

ز آنکه در پاک توان شوئی
بر کشتن ای اسیر کشتی
مردن در این دنیا باید زو
زنجیران کشتن از لور جگر
رفیق از این جهان بیدرد
محض طریقت اندر این درددن
و آنکه در روی خط باشد
ز آنکه صد فطرت رهت
چون صد لازم فطرت
بود چون در این جهان
صدق دانی بر کجی عاری
همچو صدقیان با حق شایسته
جز صد کشتن بر کشتی
کشتن چون شمشیر از لور
لوی بر دل ز کشتی
منه مسلمان رهت کشتی
کرم چون در این دنیا
جز زرق و برق و زور
چون کجی نیست او
عاشقانه سر هاشم
کونه کوه خوردن چنان
خورد چندان در دوری
پس عشق از جیب باد
عشق جان ز معشوق
بل جهان بر این راه
که هم از این راه کرد

با که فطرت بود آن مایه
همچنان که از جهان جدا
پاک چون در عالم خاک
میل کشتن سوی فطرت
در زبان کاست اندر
عاقبت راهی کشتی
سوی آنکه جهان از خدا
بوز صد از صد کشتی
باری از این راه
کرد قوت کجی عاری
تا عمل زان پنج کشتی
نسخ کشتن شایسته
صد او شد آینه بر صد
بافت زان شکر از کشتی
اندک کشتن دل آگاه
دست ز بر عروقه الوافی
نقد و قیاس در این
صدق و جود چون پرده
جرعه از باده عشق
خوبه مردم باده میانی
اولین باده که با فوری
مردار طاعت و حجاب
یا که مورد اول مشرب
عشرت قهار عشق عین
کرم کرمش چنان دوست

که از او حاصل شود باری
آدمی هم باید شمشیر
هم تو بر پاک چون پاک
تا به بلخی دم دیگر
در زبان کاست اندر
عاقبت راهی کشتی
سوی آنکه جهان از خدا
بوز صد از صد کشتی
باری از این راه
کرد قوت کجی عاری
تا عمل زان پنج کشتی
نسخ کشتن شایسته
صد او شد آینه بر صد
بافت زان شکر از کشتی
اندک کشتن دل آگاه
دست ز بر عروقه الوافی
نقد و قیاس در این
صدق و جود چون پرده
جرعه از باده عشق
خوبه مردم باده میانی
اولین باده که با فوری
مردار طاعت و حجاب
یا که مورد اول مشرب
عشرت قهار عشق عین
کرم کرمش چنان دوست

نورده او

نورده او افکار کافوری
پس لب به جام از جام
رسته کشتن مار و نور
از عدم ستر قدم و باز کرد
پرده هار و دیوان بوی
هر که از معانی بلوغ
بر رخ لب این کجی
تا بودا سر در باقیست
با خدا آلا و بالا
با تو کل حشمت بر شمس
نسخ لازم ز کجی
ورنه کرمش آید سخی
باش نسیم از عین
نار کرمش عود و نفس
نبودش پنهان
حق جوهر حشمت
صد غرار اندیشه
کس بخوان آنرا که کشتی
کشت باطل را و آنکه حشمت
کرامت و کرامت و کرامت
ز آنکه حقا الله که کافیه
هر که دیدی که کافیه
ارچه کوی به تمام

تا توان کرد کوی که کشتی
کودش ساقی خداوند
بهر کل کان بدو کشتی
بخش از قیاس کشتی
شده نمود کشتی
کجی کجی آینه بدو کشتی
باسما کشتی کجی
چون کشتی از لور کجی
لادالا با خدا آلا
بیو کجی شمس
کاید او چون غیر نمود
فغنه خیزد خانه چون بود
ارچه کرمش زان کشتی
نار کرمش عود و نفس
نبودش پنهان
حق جوهر حشمت
صد غرار اندیشه
کس بخوان آنرا که کشتی
کشت باطل را و آنکه حشمت
کرامت و کرامت و کرامت
ز آنکه حقا الله که کافیه
هر که دیدی که کافیه
ارچه کوی به تمام

بارد بگرفت چون سخی
کشته از تویش کجی
بجز طاقم از عادی
چون ماند آنکه کجی
کجی کجی آینه بدو کشتی
باسما کشتی کجی
چون کشتی از لور کجی
لادالا با خدا آلا
بیو کجی شمس
کاید او چون غیر نمود
فغنه خیزد خانه چون بود
ارچه کرمش زان کشتی
نار کرمش عود و نفس
نبودش پنهان
حق جوهر حشمت
صد غرار اندیشه
کس بخوان آنرا که کشتی
کشت باطل را و آنکه حشمت
کرامت و کرامت و کرامت
ز آنکه حقا الله که کافیه
هر که دیدی که کافیه
ارچه کوی به تمام

باسم کس و سخی و هم
او نموده انده خوش
کرد مواسی بود کجی
شده هیدر جنبش کجی
کرمش آینه بدو کشتی
باسما کشتی کجی
چون کشتی از لور کجی
لادالا با خدا آلا
بیو کجی شمس
کاید او چون غیر نمود
فغنه خیزد خانه چون بود
ارچه کرمش زان کشتی
نار کرمش عود و نفس
نبودش پنهان
حق جوهر حشمت
صد غرار اندیشه
کس بخوان آنرا که کشتی
کشت باطل را و آنکه حشمت
کرامت و کرامت و کرامت
ز آنکه حقا الله که کافیه
هر که دیدی که کافیه
ارچه کوی به تمام

نسخه کینه
هر چه بگوید مرده

حسن بیدار بیدار
 یانه بناید بیدار
 از جبر و اختیار
 زان بامر بن امر
 که کشت بودی از این
 بوی برکش بودی که
 بزحی از جانی نیست
 زانکه باید برکش اول
 از تو جنبش باید از او
 جنبش کن تا شود فصل
 اختیار کان بود فصل
 شکر کن بر نعمت دکان
 تا تو تغییر نشی لطیف
 اختیار که بافرمان بر
 پس کن کفران بر و با
 از فروغی نعمت ظاهر
 نعمت الله نعمت جان
 هم تو میگوئی که آن
 نعمت جان از بغیر
 تو یکی جنبش کن او
 عشر آن که هر دنیا
 چون تو سر بختی جوان
 تاقت از ارمغانه اویل

کلیه بر این عاشق کوی
 نفیس هر که سیر کن
 رجوع کردن به صبر
 عجب و خفا در طبع
 به مثل و مانند تو
 خاص زیر که اگر در
 راه بهای چو مردان
 کز به املو آید اقبال
 تا جنبش که جنبش
 و مبدع جنبش جنبش
 نعمت کفران کردان
 هر چه که او بر جانی
 نهد تغییر نعمت ابدی
 کردی او را بنده فرمان
 خلق شد خورشید که هر
 هر که او را می آید
 کز فروغی بر فراز نور
 مرکز جان کشت در
 بشکند از تو تو عجب
 بر جنبش عاقله لای
 بودین از که میانی
 چون تو سر بختی جوان
 تاقت از ارمغانه اویل

موجی آمد قطره را در
 بار کشت می گوی
 نوع دیگر کوی
 ناخوری از باد صحرای
 سحر بر کوی که از این
 بر سر پا که عاقلی
 بوی برکش از جانی
 تا سر جبر جنبش
 تا جنبش زو جنبش
 آید املو فیض اقد
 تا نه کان خیر کردان
 نیل رحمت بدل بر
 زین کرم از کوه از
 ماری را که سر از
 و آن فروغی بر تو
 جزارین نعمت مبدع
 و آن جان را که می
 برکش از رفتن بخدا
 زان مدد که در تفت
 کرد از املو که به
 به دنیا چون که مختار
 چون زنی مجبور در کار
 پس تو با این جنبش
 هست که هر که آن
 کو قبول امری از جان

ن زنده را احسان
 هر که کشته از کبر خيال
 کر خیر از باد آفرین
 حق تو کشت از کرم کرد
 کشته جبری صدمه آغاز
 کرد خلق این دسر و این
 به دنیا نیست جای خوار
 بر جدای شکست که می
 هم بعدی که کا حقیقت داده
 به زخم افشای خرم کس
 خفته هر که نفاخته
 جز که کو خفته در
 کرد در شسته نوحی راه
 رستی از نوحی طوفان
 در عذر از ناک از دوش
 تا شوی آسوده در دنیا
 چون رضا که خاکیت
 از جنبش خواهی از جان
 امر او بر جان به نیت
 ناشده ما مورچان
 خواند به لب عبادت
 به زاکراه انکه خواهد
 کرد محتاجی سوختی
 رد او ای بگو که با این
 خوش بیدار اختیار
 کو هست از راهان کنی

ن زنده

بختی ز آغاز و از انجام
 کرد باد آخر هلاک او را
 به برادرش حجت بهر
 ترک امر و طی آن دگر
 کرد زندان طایفه بر
 بنوعه در راه حجت
 از خجالی کرده خوار
 برکش از سوی این راه
 پیش از آن که کس طاعت
 ره ز رفتن طایفه حجت
 رفتنی باید که آید
 مخنه است میرود
 در نه و با ناله و فغان
 حل جود تا آید او را
 کو سبب است بختی
 خاکش من سپید امر
 تا خلاصی یای از این
 زو چو نوحی به لوت
 بعد بنود خود هوا
 حکم برین که کند
 مرد با که راه را
 نازع از او شود
 کرسود و من اگر
 ره بسوزد و کشت
 بود از جان راه
 یو چو چون زاعی از

بختی ز آغاز و از انجام
 کرد باد آخر هلاک او را
 به برادرش حجت بهر
 ترک امر و طی آن دگر
 کرد زندان طایفه بر
 بنوعه در راه حجت
 از خجالی کرده خوار
 برکش از سوی این راه
 پیش از آن که کس طاعت
 ره ز رفتن طایفه حجت
 رفتنی باید که آید
 مخنه است میرود
 در نه و با ناله و فغان
 حل جود تا آید او را
 کو سبب است بختی
 خاکش من سپید امر
 تا خلاصی یای از این
 زو چو نوحی به لوت
 بعد بنود خود هوا
 حکم برین که کند
 مرد با که راه را
 نازع از او شود
 کرسود و من اگر
 ره بسوزد و کشت
 بود از جان راه
 یو چو چون زاعی از

نوش رفته اندر هر
 و استیلاش کون تصال
 بعد براد خيال که
 بست نان دم بهر
 شوکتش از کرم کرد
 او شکست با در
 هست بوی که در
 روی کن از جدوی
 بر چه از ناسو کرم
 بر نیکو از نول کشت
 است و این خبر حضرت
 کمال سفینه نوح
 تا باین کشته بر
 چاره نه از کشته
 برزد و در کجاست
 از عنایت الله العالمین
 بر نه از سر کشت
 بهر خوشنودش نظر
 چون کسی امر آمر
 کشته از کبر و عز
 هو که زد از سورت
 باد در بزم عیش
 بهر که کید جوی
 در نیاز او بر نه
 کردی جنبش بوی
 در ره حق خدی از

جسد مست از خیال
 رفته عمر او بوی
 نافت چون از کشت
 لاجرم تیر لاله
 کرد کفران دگر
 لیک جز در امر
 کو بدین شکست
 جنبش کن تا نشد
 بزی افکن تا بود
 ره بسوزد و کشت
 رفتنی باید که آید
 مخنه است میرود
 در نه و با ناله و فغان
 حل جود تا آید او را
 کو سبب است بختی
 خاکش من سپید امر
 تا خلاصی یای از این
 زو چو نوحی به لوت
 بعد بنود خود هوا
 حکم برین که کند
 مرد با که راه را
 نازع از او شود
 کرسود و من اگر
 ره بسوزد و کشت
 بود از جان راه
 یو چو چون زاعی از

بختی ز آغاز و از انجام
 کرد باد آخر هلاک او را
 به برادرش حجت بهر
 ترک امر و طی آن دگر
 کرد زندان طایفه بر
 بنوعه در راه حجت
 از خجالی کرده خوار
 برکش از سوی این راه
 پیش از آن که کس طاعت
 ره ز رفتن طایفه حجت
 رفتنی باید که آید
 مخنه است میرود
 در نه و با ناله و فغان
 حل جود تا آید او را
 کو سبب است بختی
 خاکش من سپید امر
 تا خلاصی یای از این
 زو چو نوحی به لوت
 بعد بنود خود هوا
 حکم برین که کند
 مرد با که راه را
 نازع از او شود
 کرسود و من اگر
 ره بسوزد و کشت
 بود از جان راه
 یو چو چون زاعی از

ن زنده

الکت ملک شکر و عیون
 آن تماشا کا کان چنان
 کا اختیار و جبر مکر دور
 نوردین باید که کردی نور
 غایا کریم خود لافند
 اینکه غم پیدایان غم
 دیو چوبیت نیز نر بل باز
 هر چه کوشیدی که او رین
 زان نیندن هم کرم پیدا
 نه بدیدی بر معنی راجال
 بود عمری پرده بند کافو
 خود در همت زدی بکمال
 نفس فرست سحری بند
 جز خیا که از شایسته
 کریمی لجه آن خیال کبر
 مکتب کان طوطی
 در دین بی شوم مردان
 کی سر میر و وزیر اندر
 تا بعد دلائی همی دل کرد
 ناقص از جیایان
 کو کمالی هر کز اندر
 و همه لاله نکتہ درش
 تا گرفتاری تو اندر تیه لا
 تا تو زین لای نیا عیون

طاهر از هر سر و لب
 استرا و نوا نوا نوا
 بل شود که خوش آن
 کوری افزایان و دین
 هست تار و دود و نیت
 نرفتم و شورش جزو غم ز
 میسر ای زان همی بخت
 کلام میز عو با هوای نامعنه
 بهشت شد ستره راجه
 نه زود رست هر حال
 کافا به سر نر و دلا
 می نرفتم زان لاله
 تا از لکست به لاله نر
 جز بخت کردن سائیت
 که رسیدی از فقران حیر
 تن لوی که زان راجه
 در دین کز نور و در دین
 کاش اینهم لای راجه
 که نفس کز این است
 که جیبید کرد و لای
 مابطل رخش کرد و خلاص
 خضر ز لاند نشسته لاله
 انما ان کز لاله لاله
 زین مقام کز از درد

بیهوده ای که از انبساط
 هر طرف بودی کز انبساط
 اختیار و جبر و این
 اینهم دور است کز نیت
 هر چه با فی بهشت هر حال
 نرفتم و شورش از نیت
 نه راجعت میسر حاصل کرد
 پرده دیگر فرست خود
 ره مملکت نه بخت و دلیل
 پای جان را به برادر کل
 باید اینرا برست و دیگر
 ره نبردی هیچ از لاله
 نقد خود را جمله دلاستی
 کفنی ابر و رخش شایسته
 که کز از زنده جانان دا
 او نشین بالین خواب
 در دین کز نور و در دین
 کاش اینهم لای راجه
 که نفس کز این است
 که جیبید کرد و لای
 مابطل رخش کرد و خلاص
 خضر ز لاند نشسته لاله
 انما ان کز لاله لاله
 زین مقام کز از درد

زان نبردی جود لاله
 کز بخت نر زنه از لاله
 خواهی از غفران راجه
 زرد از حنظل بر شاخ نیا
 کز زده دل و در حیدر
 که با سر از حقیقت به برد
 هر چه کز او را همی بخت
 تا نیا بدید که نبرد
 که مراد را به عیال و صلا
 راه بر سر لاله باقیم
 در کفش جز سر بر
 از فرایند نه از نیت
 بود کل اتباع شایسته
 کرد و اورا دل جلال
 هست که صفا کاند
 که بصورت کن معنی
 تا شد لایحه سیرغ قاف
 نه زهر آلوده شرک حقی
 هم در این حال ضلال
 زنه نبودش از لاله
 مانده بر دوش کشته از
 کز زنی آخر بر و لاله
 کز در باقر من کردی کین
 از همه دو لاله لاله
 سازی بهر حال و نوا نوا

کو ختی عمری دنیا و نوا
 چند هر در لای کو ختی
 بود که از عفو نیت شرم ز
 رود در لای زنه از نیت
 ره روی مانده نه به نیت
 نه زده از وطن نیت
 کز صدا که نیت
 آن لای کان نیت
 جز عیال و صلا
 و الله انما نیت
 هر چه نیت
 خاصه اهل لاله
 که مجرای زنده جان
 نیست که از نیت
 هست و اولاد و نیت
 خایه از نیت
 قریع نیت
 تو خوی و نیت
 ز لاله و نیت
 کرده با نیت
 تا بلای نیت
 بهر نیت
 کشت و نیت
 ره بری و نیت

تا جو و نیت
 زو و نیت
 کعبه از نیت
 بر نیت
 که لای نیت
 از فرایمان نیت
 به عیال و نیت
 او لای نیت
 نیت در نیت
 مست کز نیت
 کز نیت
 هم نیت
 که مجرای نیت
 نیست که از نیت
 هست و اولاد و نیت
 خایه از نیت
 قریع نیت
 تو خوی و نیت
 ز لاله و نیت
 کرده با نیت
 تا بلای نیت
 بهر نیت
 کشت و نیت
 ره بری و نیت

گفت ای کبریا ای مکرر
ایست چون اول بچشم
کر چه بینی هم بین کاین
چند بر تو بنویزی بری
نمی بین بین انکه تو
جز هم جز نیست فی آن تو
نیت هرگز نیت را تو
بنده حرانیت در تو
سر زدم انکه انکه
که بود نیت عمارا باد
بمزدل از تو ده از نادری
مقتدر از تو دل از مقتدر
من چوئی انکه با جیب
فاک در حق بر سر سازند
کره تو با جداران است
فاک درگاه و جبر انکه
انکه کان به آدلف تو
حد تو نشان غافل هرگز
این همان ذات سبحان
فاک ان فاعل باک تا
کفر با کفر لا و نعم
انجان با سر طوبی باک
کره تو در حق با طوبی
هو که در انچه آمد پیش
بلکه هو تو حقین است
نیت بر تو که کبری باشد

کو تو از نسبت بدان قوتی
جمله معلولت بجز هو تو
در تو از تو که کشت آن
انکه کرد مرده از تو
کره تو ای و از تو بنویزی
حسب من حسبت با تو
حسب اگر تو حسبت با تو
کره لا حسبت با تو
که دهی بمن عمارا بدی
بنوعش نسبت حقیرا بنی
عجز تو بمن عمارا بدی
من چوئی مفتوح با مقتدر
با غنی که نشان بفرست
کره تو با جداران است
زین در تو انکه کشت
هم خود از تو هم ران تو
تا بسوزد انکه نیت
کا بنوعش نسبت بجز هو تو
که در حق تو عالم تو
از تو بر تو این عالم
که خداوندان انچه باک
نیت کانرا از تو بنویزی
انکه عجز تو بنویزی
از تو انچه کبر از تو
حسبت می که قری باشد

ای ز خود بیتی خود مکرر
صیبت عقیق نروشا حق
تو بنوی می تو را از تو
انکه می کرد تو بنویزی
زانکه از تو بنویزی
هو حسبت بجز هو تو
از تو حسبت تو بنویزی
بنده کو تو تو بنویزی
هم بنده نسبت با حق
اعتدای فاکر از انکه
از تو لیس با تو بنویزی
تو با و محتاجی از تو
جمله نشان حق تو
چون نشان قری تو
کره تو از تو بنویزی
در حق تو که کشت
اندر این درگاه باک
این همان درگاه تو
جمله نشان تو بنویزی
انچه انچه از تو
کل نشان کدای تو
بیشتر نسبت انچه تو
انبیاء اولیا کل از تو
هو حسبت می که قری
کره تو از تو بنویزی

معون فرزند

معون فرزند من کجاست
مستم چون مایه کبریا
کشته غافل زان خوش آن
سپاس به آن تو را بنویزی
و انکه از تو بنویزی
تا دادم زو عدم مودی
چون نمود و بود از تو
لا جرم در تو بنویزی
بسته چون جود از تو
عقل نکر ای شد تو بنویزی
جز و جنت جود از تو
بنود در حق تو بنویزی
جبر سیلان در حق تو
ناتش حیران بدل کرد
چند بال از تو بنویزی
حسبت از تو بنویزی
خوش نوی پیکر انکه
فانست نکر که چیری از تو
نویز انکه بنویزی
مؤمن را نسبت به تو
تو به دیو عقل روشن
و انکه از تو بنویزی
کذب که در حق تو
راستی را بنویزی
پرو بال سوزن افتاد
انکه با تو بنویزی

مایه زان و جودهای کانی
خود هستی زان کندی
بلند از تو بنویزی
فرق کرد و از تو بنویزی
کره تو از تو بنویزی
زان سر با تو بنویزی
چون حسن با تو بنویزی
که در کمال تو بنویزی
چاکری کردی اندر تو بنویزی
او حق حق از تو بنویزی
خاصه از تو بنویزی
هسته دماوی از تو بنویزی
هسته پاک از تو بنویزی
چند هستی تو بنویزی
نیت تو بنویزی
در حق تو بنویزی
خوش نوی پیکر انکه
فانست نکر که چیری از تو
نویز انکه بنویزی
مؤمن را نسبت به تو
تو به دیو عقل روشن
و انکه از تو بنویزی
کذب که در حق تو
راستی را بنویزی
پرو بال سوزن افتاد
انکه با تو بنویزی

نیت را جودهای کانی
غاصب کندی تو بنویزی
هو که کرد آن تو بنویزی
انغم و آن تو بنویزی
نیت را جودهای کانی
کشت فاعل تو بنویزی
نی بداد که جنت او تو
جمع و کمال تو بنویزی
آن لایم از تو بنویزی
جبر جود تو بنویزی
در جود تو بنویزی
مردا هستی تو بنویزی
تا خوار از تو بنویزی
دوری از تو بنویزی
رین سپس از تو بنویزی
دور کرد تو بنویزی
رفته این حکم از تو بنویزی
آن تو بنویزی
نیت جود تو بنویزی
دیو بر تو بنویزی
کد مبد از تو بنویزی
کد بصیرت تو بنویزی
خوش از تو بنویزی
کد تو بنویزی
زهر از تو بنویزی
شد بر تو بنویزی

کره را جودهای کانی
غاصب کندی تو بنویزی
هو که کرد آن تو بنویزی
انغم و آن تو بنویزی
نیت را جودهای کانی
کشت فاعل تو بنویزی
نی بداد که جنت او تو
جمع و کمال تو بنویزی
آن لایم از تو بنویزی
جبر جود تو بنویزی
در جود تو بنویزی
مردا هستی تو بنویزی
تا خوار از تو بنویزی
دوری از تو بنویزی
رین سپس از تو بنویزی
دور کرد تو بنویزی
رفته این حکم از تو بنویزی
آن تو بنویزی
نیت جود تو بنویزی
دیو بر تو بنویزی
کد مبد از تو بنویزی
کد بصیرت تو بنویزی
خوش از تو بنویزی
کد تو بنویزی
زهر از تو بنویزی
شد بر تو بنویزی

آنکه را شد خدافت از خدا
اولی صورت دیده کو از این
زبان نه بیند آن امیر بایک
مرد و زن را هر دو را در عالم
لیکست نه یوزی که از آن
او چنان نور کز انوار
حجت الهیست و قدیم
ای بر لور زین کرد و به تیر
جو دهنی اندک کز هر قسم
دامی را هر که ها کمری
در چنین غوغا و در آن کبر
زانکه به خدافت و قوی
جز که با ابد از دردی
هم تو هر چه ای که ای خدای
جز بفضل و تو اندوا
فضل تو که هر چه بگری
اوست کان الله و یان راه
آنکه با عیسی هم که درین
بر فراید صمد و قایل
تو همی خواهی پس و کان
بافیه عمری بفرست جمال
بهره عمری صوفی از ریب
مات را به خود نهاد تا بدید
صفتش در کان نیا جز
آنکه را در دل نهاد داغ

میری دنیا سست از اجماع
خاطره از به دنیا ای دین
از خدا او میرد در دنیا
و هر دو آن از وی که با آن
بل چنان نوری که با آن
از خدا بر هفت طبع شداد
آنکه کشتن تو به هر طبعی
ایمی زو جو ازین عوالت
هو طوع و نه لیکن بیا
کمری هر که بر سر آید
سیر تری به به باید دلیل
خفته در کام دیگر از دنیا
جز که باطل خدا هر روی
ای خدا زین خوان بگویند
هیچ کس را نیست محال
اوست که ازین خوانش
با تو خاص است آنکه نیست
کر چه صمد بر هفت آن
از فرین دیو طبع هم در
باقیه عمری بفرست جمال
با خیالی دوده عمری بخت
بوده چندی به پیش او پیوست
بار را بر خود خرد و باری سخت
بود در بوج و دل این کس
او چه را زین و قدر وصال
کر چه اندک هم بخوبی صمد

خلق و دنیا سست از اجماع
خاطره از به دنیا ای دین
از خدا او میرد در دنیا
و هر دو آن از وی که با آن
بل چنان نوری که با آن
از خدا بر هفت طبع شداد
آنکه کشتن تو به هر طبعی
ایمی زو جو ازین عوالت
هو طوع و نه لیکن بیا
کمری هر که بر سر آید
سیر تری به به باید دلیل
خفته در کام دیگر از دنیا
جز که باطل خدا هر روی
ای خدا زین خوان بگویند
هیچ کس را نیست محال
اوست که ازین خوانش
با تو خاص است آنکه نیست
کر چه صمد بر هفت آن
از فرین دیو طبع هم در
باقیه عمری بفرست جمال
با خیالی دوده عمری بخت
بوده چندی به پیش او پیوست
بار را بر خود خرد و باری سخت
بود در بوج و دل این کس
او چه را زین و قدر وصال
کر چه اندک هم بخوبی صمد

سست از زبان غوغا
کس غوغا زلف و زلف
تو همی که به خدافت
سوی حق شوق طلب
از وی که کس را نیست
چون ز هر چه کس را نیست
مدد لیل و حجت
تا که باطل و حق را بداند
و هم طبع و خدافت
در این دنیا و خدافت
کر چه صمد بر هفت آن
در راه صمد و خدافت
باطل ازین خوانش
رویا و خدافت
زبان را به خدافت
با کس را نیست
مات را به خود نهاد تا بدید
صفتش در کان نیا جز
آنکه را در دل نهاد داغ

کر به نشانی بنال از زبان
نور کان بر نور دلش از زبان
چشم کل به جز که بر طاق
ناله بند چشمت برین طاعت
بیر این به سیمه خفت غرق
صفا زین چشمت که سیمه
از ده صدق و صفا ازین
راست کن زین هر چه
رفت انکه و صفت
لوح صفا و به به
چون بر سر ازین کوه
آنکه اندک ازین کوه
قول لا یریبی که شکش
کر به صمد حال بنی
زین روم عادت و افهام
فهم آن شد صمد برین
پس باید تری از
چون نداری صفا
تا کردی پاک و افهام
درد که هر چه
درین که بر سر را کوه
بند صمد و خدافت
مردا چون در دین
مات از غفلت و دل زیار
از فر لکمی بر انکه دست

کر به نشانی بنال از زبان
نور کان بر نور دلش از زبان
چشم کل به جز که بر طاق
ناله بند چشمت برین طاعت
بیر این به سیمه خفت غرق
صفا زین چشمت که سیمه
از ده صدق و صفا ازین
راست کن زین هر چه
رفت انکه و صفت
لوح صفا و به به
چون بر سر ازین کوه
آنکه اندک ازین کوه
قول لا یریبی که شکش
کر به صمد حال بنی
زین روم عادت و افهام
فهم آن شد صمد برین
پس باید تری از
چون نداری صفا
تا کردی پاک و افهام
درد که هر چه
درین که بر سر را کوه
بند صمد و خدافت
مردا چون در دین
مات از غفلت و دل زیار
از فر لکمی بر انکه دست

کر به نشانی بنال از زبان
نور کان بر نور دلش از زبان
چشم کل به جز که بر طاق
ناله بند چشمت برین طاعت
بیر این به سیمه خفت غرق
صفا زین چشمت که سیمه
از ده صدق و صفا ازین
راست کن زین هر چه
رفت انکه و صفت
لوح صفا و به به
چون بر سر ازین کوه
آنکه اندک ازین کوه
قول لا یریبی که شکش
کر به صمد حال بنی
زین روم عادت و افهام
فهم آن شد صمد برین
پس باید تری از
چون نداری صفا
تا کردی پاک و افهام
درد که هر چه
درین که بر سر را کوه
بند صمد و خدافت
مردا چون در دین
مات از غفلت و دل زیار
از فر لکمی بر انکه دست

سست از زبان غوغا
کس غوغا زلف و زلف
تو همی که به خدافت
سوی حق شوق طلب
از وی که کس را نیست
چون ز هر چه کس را نیست
مدد لیل و حجت
تا که باطل و حق را بداند
و هم طبع و خدافت
در این دنیا و خدافت
کر چه صمد بر هفت آن
در راه صمد و خدافت
باطل ازین خوانش
رویا و خدافت
زبان را به خدافت
با کس را نیست
مات را به خود نهاد تا بدید
صفتش در کان نیا جز
آنکه را در دل نهاد داغ

تاکنون بدکار سحر و جادو
 هست موحوم دار از من
 انکه پیش از مرگ کار تو بدید
 نزد وی ایجاد نجاستی
 کرد چه کشت این و چه کاشتم
 اهل دل را بسید کجور کرد
 تانده هر بد بعیش بی پرو
 گزیده بجهان هست شنا
 این در اربابان که از دنیا
 از حقت باند کویانجا
 آنکند در رسوم حادها
 کوش و کوانت خود پوشند
 او می گوید نقل ایقوم دو
 مغر و تان رو اندر یست
 هر چه بچون هست بر دام
 اندکی گزید و حشر آری نو
 در برون از این من و دار
 روشنی شریک نوا و
 در کشتن حدای جهان
 رسته کها جگر از دین
 هر کی کلین که در این
 از کل و کلین شام
 بی نهایت جمل خود کل
 گفت باری شمر از این قضا
 که ز الطاف غنایات خدا

در فابره محمد از او فی بعد
 رفت و موت اندر بخور
 آنچه بنید هر از این بد
 بر خدا دلخامشست
 دولت لطیف دی دوام
 در درون باغش باند کرد
 تانده هر بجهان بی پرو
 خوش و کای غنایات
 که از ره د فلاح در دنیا
 قطره حار تا بران دریغی
 مات در زندگان حیا
 جان از خود بی زد در
 خوش بچون اندر از دین
 زیندم دلای افرا کرد
 گزید اندام دود اندک رام
 دعوت اعی کل را نوبنو
 بین که چون مردم از به
 بل گرفته محو در ز نور جگر
 بین در او آتید دیگر هوا
 مل بجوش از بهشتان حیا
 بی نهایت غنچه کل روحها
 بی پدیدار اولی بی آخر
 عین محمد که بر پیدار حیا
 بیان واقعه وید الفیقر بنیر مین که از فضل و عبادت العالیان
 باوری دانه و را می در بدست با علم و خفا نیست که در وید وید

زین پس از کف جمل منیر
 بعد مرگ افتاد کار باقیم
 رسست از نه کها مینو
 مرگ ویرانی که من محال
 کوری اصحابی حقد و حسد
 کستید از به غیش و
 جز که کورال اصل غانه
 آستان بوی از دین
 بانکه کمان از بی دنیا
 در هارا خوش دارد و آوری
 میزند این خوش داند و خوش
 کوش هوش رسته از خود
 بشنود یا یقوم این اولی
 که می گویند هشت باران
 نیست چیزی که نماند
 کبریه هست نیست بیان
 بس تماشا که این لطف
 هان در آرد این طایفه
 از حقانی بی بها کل در
 من جو کیم ران کهایا
 کوند کوش رنگه باوواع
 بل محیط اول و آخر همه
 که بیا سر استرغ بستان
 باور و دانه و را می در بدست با علم و خفا نیست که در وید وید

کار چون اول مقید او
 شاد زی خوش زین مقید
 هم شد اینجا را و می
 باشد از زندان نجای اصحاب
 حق داند از دل کشتی
 هردم از دگر کد و دیگر
 اندر این غایت کرم بجهان
 چون در کد و دایم
 جز که از حق برون آوری
 میکشد تا افتاد و آوری
 که هبل زهر اندر ادرین
 که کوبد امتداد این
 ناشود در قضا در دین
 نوبت ناند از صفی نیست
 نزد آن که نوبت شاد و
 در دم و در دل با نورافین
 سر بر اندر نین و
 کان بعد هر طایفه
 جام و کاس خمر هر
 که نکند زلفان در
 رسته از خشم از زلف
 موج و عین بر زهر
 منی چون زن از
 و حتی از هر عین زن کرام
 آفران کون من شد جد

بجون عی معنی

چون بزم معنی بکشد در سبزه
 بوی گلشن از خوش طعناهای
 عجبی که این گلزار از ادب
 سبک شد هر طبع بگرفته
 دیدم دیدم رشاح هر جا
 کوه عیانها و از می ریخته
 هر یکی از گل کشته و دقتر
 صد غر از این لاله ها
 کاه کلمه بود مجمل حاضر
 آنچه اندر نهادند بدید
 پس رسید امری از نظر اقرین
 نادان جان زنده از بوی کشته
 بهتر از این چون آوددی
 یادمان کرد از کرم هفت
 پس از آن نیامد چمنهای
 هو کرا اندک آبیه هر
 صورتها را منکرید و طاهر
 هدیه حق سقوه آن افق
 جبهه آن کشته و وصل
 هدیه کین بنا جوی
 زانکه در جنبه دل برود
 بس که از آن گلستان
 بوازین گلها این گلستان
 که هر چه هست طعناها
 حرکت از وطن خود که گرفت

چو زیم خم در سبوی گفتگو
 تا بلای سبک کشاید خوش زر
 داد پاک حضرت فیض جواد
 در تماشاگاه طعناها
 آمده در جوشن دای طبع
 جمله را کاین کشته و دقتر
 کشته هر اردم را دقتر
 سبیر میکردم در خود و دقتر
 یک سبیر که مفضل ناظری
 او نمی از فضل طعناها
 که کفون طعناها از این
 چشم طعناها از این
 از کرم این لوم آن دقتر
 ناکشان غنما از کرم
 هست در جبهه طعناها
 او در هر هدیه حق
 بو کشید از طعناها
 بر سر و دقتر
 کردل جان کردل آن
 کرد وطن یاد آرد و بار کهن
 بی شومر و نه بار کهن
 هدیه آمدن کدول دقتر
 بر کشید از طعناها
 جز قلیا نبود از بار
 از خیال دهم خود بوی کرم

چونکه صف عیش از طعنا
 که خود و شکر که طعنا
 راه در این گلستان عیدم
 غلط غلط میبندم
 ظاهرش گل طعناها
 جزو جوش از دقتر
 یک بیگانه چون دقتر
 هر طبع رفت از طعناها
 این من دیدم که بیدم
 از کرم چون دقتر
 دستها بر این طعناها
 چیدم از کرم
 هم شده ای طعناها
 هدیه آود چون از دقتر
 هدیه ام کرم
 چون از طعناها
 بوی کرم کرد دقتر
 باشد این خوان کرم از کرم
 که صاری را کرم
 گوید از بار و دقتر
 زین گلزار غنما
 پس شماریم غنما
 انگی زین گلستان بوی کرم
 خلق دقتر از این
 در دمن زین گلزار دقتر

پس ده این عیش از طعنا
 پاک از آرایش خاک کند
 دارد از دقتر
 کونه کونه از گل سبیل
 عین محمد کرم
 زنده چون از دقتر
 کرده باطن دقتر
 دیدی انجیری که بود از دقتر
 زان بطاف کرم
 دلو نور از طعناها
 از صفای بر برای
 ز امرش آودم نیارد
 از قبولش از هدیه
 خوش پذیرد از کرم
 خسته صفای بر برای
 پیرو کشته
 ره کند در سر
 زو خواهد خود کرم
 رد احسان چون کار
 تا به جنبش آود
 کرد دولت را کرم
 ناز کرم
 از کرم
 از گل کرم
 در هم حرم

پس در این فصل از
 پاک از آلت غایت کند
 داد از داد و عنایت
 کونه کونه از کل و سبیل
 عین محمدی که کل و جزو کل
 زنده شود از او بشمارد
 کرده باطن ذکر خدای
 دیدی انجیری که بود از نور
 زان لطف که کشیدم
 دلونور از لطف نوم کف
 از مغایه بهر برای
 زامر سر آمد و نیاز
 از قبولش از عهدی
 خوش بنیرید از کرم
 سخن در جز بهر بهر
 پرده کشش در
 و کند در سر مقتدر
 زو خوا خود ز کش
 رد احسان چون کار
 تا به جنبش آورد جهان
 کرد دولت را هستی
 باز کلیری به بنید
 از که این کلستان
 از کل و کلزار یاد
 در هم همرا دل یو
 باز آرم باز بنید
 ناهید اهد کرد کار
 بهر که در کار

[illegible]

بسم

[illegible]

کرد انکو سهل شد خاک
 سخت و بخت یک تنها بر هم
 بر زین دنیا دهان بیکد
 از کرم دایر کند دوری
 در هوای بار ترک شود
 آنکه بالا کشد و آلود کند
 اگر بفعل او هست آری
 راستگو تیز دفع از دنیا
 یار تا با هم نباشد فعل
 گزیند از خدمت باد هوا
 جز که بر باد بریل خیال
 آستخو گوید آن دی
 غوطه در خود دم در دل
 فیض صبر تا کرد و خای
 پاک بنوازد بر بخت
 فکر و فکر کل ریاضا و حله
 جمله طاعت عباد طهران
 امر بر هر صفت و طاعتی
 آشوی آن تنه سختی
 یز صحت یک لقمه اند
 در چهل روز و در ماه
 کج لا رینی صحت یک
 تو بگریزید و در ده دم
 بل کشاید روی تازه که
 با نهد بر فزین حوصلا
 چون از قفسه قدم زد
 نا نهد بنیاد نوزده که
 گنجها را به خدا مالوازی
 خوشتر خاک را بخورند
 خوش بود و در آن پاک
 فعل بر او از آن گذار
 باشد شغی از آن شود
 کو در او از آری بگذر
 در سر ای میوه از دست
 که مسدود کام و آری
 جرمش کو به او از دست
 در فیض صحت تا پاک که در دم
 حضرت تان چون شربت باران
 پر محنت مجا بود و سر از خیمه خاک پاک
 پر بدی آورد چنانچه بارش فیض شجره تنویر
 چهل و فصل صحت از لغات ساز جمال
 اش به بدو قدیر از حضرت دل و در خاک طینت
 چه در دهه جا همه چیز این صحت
 لومی اگر راست دردم
 استویر کرد و در پیش جان
 آنکه از فیض می گرفت
 و در نه کامی برین نوزده
 کرده بند تنی صحت
 حیدر آل نظر حایر بخت
 در سر آن چند روی از آن
 رخها ملک و ملک لعل
 این صحت چندین از بخت
 باز آایش بیایک راه بود
 او چه اندازد فرق پاک بر لب
 قول چون بایل به صحت
 قول به فعل آری و صحت
 آن سخن چون از جد
 در سر که از دست
 تا کند پاک از علم آایش
 آن نم اورا که تو اندر پاک
 لغات ساز جمال
 حضرت تان چون شربت باران
 پر محنت مجا بود و سر از خیمه خاک پاک
 پر بدی آورد چنانچه بارش فیض شجره تنویر
 چهل و فصل صحت از لغات ساز جمال
 اش به بدو قدیر از حضرت دل و در خاک طینت
 چه در دهه جا همه چیز این صحت
 لومی اگر راست دردم
 استویر کرد و در پیش جان
 آنکه از فیض می گرفت
 و در نه کامی برین نوزده
 کرده بند تنی صحت

کوششیں

کز شکر کشتی و عیان
 خوش در محبت دل زنده
 شرف قطره سحر از این
 الف با علم سار دین
 فضا شمس آن آن
 چون شمع در محبت آن
 پس جوهر فیض صفت
 کز پیش قطره بایم تقال
 جز دم قیاض اسباب
 داخل این باغ در علم
 پیر صحبت باید خست
 عالم اثر از دم پاک کند
 آب حیات از دم صاف
 گوهر از این شنیدنی شست
 خاک صمد آب علم از جام
 بدین پیش نقطه شمع بود
 خوش چهل فصل صحبتی ای
 شد مناظر این محبت مثل
 کرنه صحبت هر که هیچ
 شری و خالق از محبت بدید
 کشت از محبت هور و
 حاصل عمر لایزال این دست
 نقد عالم حامد دانه بود
 این که آدم چون بزم یاد
 خاک ظلمانی چون خورشید افتاد

کاین میاها از عیان
 در چهل محبت که در علم بود
 کرد محبت هر دم درین
 بحر علم مطلق آید چون
 کو سحر جانان کردین
 صحبت تر حقیقت یابید
 در نه از حکما شمع صفا
 صورت شرح صفا
 کج معنی است باین
 باز چون راه در چون حد
 پاک دل جوهر صفت خد
 دل بصورت در آرزوی
 در چهل روز که درین
 رخت در علم صفت
 این از صفت پاک است
 خاک شد پاک چون آب
 صحبت آید ظلمت نور
 چون آفتاب از محبت
 هست از محبت و بهر
 ز فیض صحبت کوم
 عالمین اندر بر آید
 ز آب محبت نهد هر
 پیش این دم چون کرد
 ظلمت شر کرد از این

جز عیان که درین
 عارف شد دم در علم
 بر تو بنهید عیان
 گویت هر کس که تو ای
 لایعنه که چون در علم
 که طریق حقین که بنهید
 دورتر کردی در این
 بهر کج حضرت بهر
 زانکه مقصود از صفت
 جلوه بچونیت چون حد
 آه دل ساهت از جای
 کادمی از فیض می شد
 کرد آدم را حشر ماء طین
 مستعد ساخت هر کس
 که درم خاک چنین مال
 افاض بود چون صفت
 کلام این شیا سر در علم
 شد عیان بود حقیقت
 فی زشتی بود اثر از
 جست باید زندگی آدم
 این محبت اندم که با آید
 که کجی از خاک و شمع
 بهر که کشت خد این
 که ز نور اوقات پیش

در ازل گفت و در نهایت
دیدن غفلت زان بار
هر چه را دید که بر آن
بین که چون در راه دل
هر گاه اندی تو او گفت
هر گاه که در کشت نشد
هستند صد اول و صد
آتش از حق تو در دهن
آتش در رخ هیت بر تو
چند بند بر رخ آن
تو بشو از آن خرقه و ستار
جری به فضل عکس ای
هر چه ای به زلفی بود
نقش بر لوح دل بنها
علم از به عیان علم
علم چون چون یوتنی
حکمت از اول و ثان
کامی در دل به طری
چند توبه از کجای علم
حق تعالی بر تو او زد
اینست نوری که در عین
جز که باید از دم صفا
بر تو این نور از دم
منکر اینست در دهر

باید که گو گفت است
در کمال قافله به خوار
از همه بر جود
بار صفا و در ازل
هر چه در عقل و در
بنده جز از خدا
چون حکایت نیر تو
که حقیقت غیر از تو
حق هیت از تو
برده از حق حق
بر دران این برده
نیش دایه ای و فضل
زانکه فرزندش زلال
لفش از علم دین
مرد زان علم دین
به سخن زان و در
منبت از سیم کوثر
جمله از نور و طین
علم جواز نور
به کمال و در
ز آفتاب و در
چون روح القدس
باید که حل سار
کاشن اینست در دهر

چون در کون بر تالی
گندی از علو و اند
هر چه در جود
تا بر او شد از خلق
که هر چه در
اندر این هر چه
در آنچه هست از
با و حقیقت
هیت چون پوده
روبول از جود
حیث هیچ
آن می را کاف
در نظر نموده
جز خیال از علم
علم و حکمت
علم و حکمت زاده
دل بشو از حکمت
سودند حد این
علم کم نور
در عیان این
صد هزاران
یا که از نفع
پاس نیدم
این ز نقیصه
کنز اسرار حق

جز از اینست در دهر
منه بید بر دل
که کند آگاه
همه هست که
کمال زانکه
انتقال از این
دست معین
باقص فاص
وغوی کون
داخته خدمت
و خلاص
و حقیقت
اینست که
حقیقت
شراب از
به به بیکانه
کند و خدمت
دهند که
مت کین
عالم رضی
منقولست
رضیف
زان نور
هم منافق
هم منافق
بنود لا
خیر حق

است نیست
عجز که در
که از عقیق
روز حریف
ره بری در
کمال زانکه
انتقال از این
دست معین
باقص فاص
وغوی کون
داخته خدمت
و خلاص
و حقیقت
اینست که
حقیقت
شراب از
به به بیکانه
کند و خدمت
دهند که
مت کین
عالم رضی
منقولست
رضیف
زان نور
هم منافق
هم منافق
بنود لا
خیر حق

جز از اینست در دهر
منه بید بر دل
که کند آگاه
همه هست که
کمال زانکه
انتقال از این
دست معین
باقص فاص
وغوی کون
داخته خدمت
و خلاص
و حقیقت
اینست که
حقیقت
شراب از
به به بیکانه
کند و خدمت
دهند که
مت کین
عالم رضی
منقولست
رضیف
زان نور
هم منافق
هم منافق
بنود لا
خیر حق

است نیست
عجز که در
که از عقیق
روز حریف
ره بری در
کمال زانکه
انتقال از این
دست معین
باقص فاص
وغوی کون
داخته خدمت
و خلاص
و حقیقت
اینست که
حقیقت
شراب از
به به بیکانه
کند و خدمت
دهند که
مت کین
عالم رضی
منقولست
رضیف
زان نور
هم منافق
هم منافق
بنود لا
خیر حق

باید که گو گفت است
در کمال قافله به خوار
از همه بر جود
تا بر او شد از خلق
که هر چه در
اندر این هر چه
در آنچه هست از
با و حقیقت
هیت چون پوده
روبول از جود
حیث هیچ
آن می را کاف
در نظر نموده
جز خیال از علم
علم و حکمت
علم و حکمت زاده
دل بشو از حکمت
سودند حد این
علم کم نور
در عیان این
صد هزاران
یا که از نفع
پاس نیدم
این ز نقیصه
کنز اسرار حق

[illegible]

باید اول راه در نظر دین
برد و زان پس بکمر آفرین

مکتبہ دارالعلوم

صورت درویش از آن است که
 فقر چون فانی گشت در کبریا
 در دل درویش چون جبریا
 شاه درویش در دشت راه
 گیت در شال طهارت
 آنکه در هر دو نقد و قیامت
 روشن است که لا اله الا الله
 هر که را قری ازین شاه بود
 آستین از هر دو دست
 سر بر سر خدا را که حرمند
 سر دخت آشکارا از آن
 که گشت اندک به گشتان
 باد شاه عالمند و آومند
 جنت از این چون هر دشتان
 کردی از این جبه صورتی را
 هم راه هم بابی صورت بود
 هست جبه الله آن وجهی
 و از آن نور و ستر احمدی
 در نه که را در پیش دستور
 یافت نور ذات چون راه
 که چشم اکنون ندارد راه
 تا که نورش نبرد در ذات
 ای پدر
 نور عین افتاد است
 هان کوا نور نور نور
 آفتاب که شنه نور است و آفتاب

نور ذات فخر از آن است که
 از فقر از بازه چون بر
 زان بد احمد را که در فقر
 حجت ان سواد هر عیانت
 زینجه دگر و نماز و نماز
 هر صراحی که بگویند
 نور دینی که گشت ال است
 در دلم دولت دینا
 حجت ان متعاقب و ثابت
 جلو که از این سبب
 نوش نموده جمع فرق و احوال
 جمله معصوم و پاک و صوفی
 رو ببال که کنایه از این
 نواهی از آن است که صورت
 صورتی که ان صورت بی صورت
 صورتی که ان صورت بی صورت
 صورتی که ان صورت بی صورت
 در تعین جلو طلاق و نور
 تا تا بد نور او کوره بر او
 گرد ز آراء و صفات او
 که لجه که از او هم نور او
 چون ز آراء و صفات او
 تا تعین بیکی پیش غیر
 غیر غیرش دید اینجا نیست
 آفتاب هم و هم کور دل

که غنی زین فقر بکفر نیست
 محبت زان هر دو محبت
 کان بد امرش از غنی است
 طاعت ان امان از غنی
 نبود الا محققان
 روشن از این مانند نوا
 فرز لوایش نور اقبال نیست
 بافت زان هر دو عیانت
 بغض زان هر دو حجت
 هم ز دشتان جلو که زین
 نقطه توحید است و حال
 جمله نور مطلقند و نور
 تا تا بی روز محشر و ی
 بر مکر از وجه جلاله نظر
 رو به بی صورت هم از آن
 ندهد بخت در صورتی
 صدیقی مثل لا اله الا الله
 بنیدان که مطلق است
 نبود الا نور او راه و راه
 راه که هر کس بودی سبب
 اینقدر باشد که لجه طهر
 مطلق آمدن و ظهور
 و ربه کو غیری بنزد پاک
 عین را در غیر هر کس نیست
 بو چون بی نور اندیش کور دل

که در نور نور از آن است که
 نور در سر مری از آن است که
 کور دل این نور عین در نور
 نور که از این نور عین در نور
 هست نور عین از این نور
 عین از آن صفات کبریا
 نور عین از این نور عین
 نقطه نور هم بر مکر از ایمان
 تا که غنی عین کور از عین
 تا صفات از این نور عین
 ذات را در جلو عین صفات
 عین نور عین عین نور
 کان عین هر صفات با آن است
 تا صفات که هر صفات
 لیک باید طور عین بی نور
 آدر آن آینه بنیاد
 جلوه ای که طاعتی از این نور

در دل او حلال او شد
در محبت بقیه در آینه یوم ندوکل را بس با محرابان
عکس منقولست که روز قیامت نهادی اندک که جگر
از این مومنین بکلام چنان که جواب بگوید بر من خود
علا علیهم السلام و آن که هر یک با او بیاند و سایر آنها
خو انده میشوند باز آن هر حدیث معراج را در نظر
رسول صلاته علیه السلام منقولست که هر دو کاغذ
قسم عزت و جلل خود و مجد و توانایی من بر خاتم که قول
ایمان بخود دین یاران که تو پیغمبری مکرر بایست که علیه
ما شود بود آنچه جهان را
آخرد و نبوت بود چون
کانتقال از او نیست چون
وزد لایت راه و دلالت بود
نانه سرمانده آن از رنجیده
از دلالت جان یاران بود
که شتاب سر بر آتش
پای کربت این به باغ تخت
بهر آتش دیو و جانی
طعن زن بر کوه داری را
در خیال از او افزوده
بج کرده کوه نویر بهیچ
زاده زادم رفقه در ره می
که زکوم تن زدی لبی
فیض بخش او بر جودت
زکوم اول پدید این مهر
اولین این سر زبانی

محق و حیرتی نکردد منجلی
نبردش هر که در می بود
کشتن کشتاید که با جگر
این که هر مستغنی بستم
حسب مولا حاصل نیست
ظواهر این اهل باقیان
کفر را رونق شکر از آن
رونی افزود بلند آفرین
دل خجسته را هر که بر سرش
مقصود از ظاهر طایفه ایست
کاورد دور ولایت و ظهور
کاین دلا از نبوت بر مراد
تا کند اتمام حجت بر ائمه
کاین سرور و زور برین
ره بر سر لبیک که او آفرید
کشت اخلاص و سحر سبل
کم که زین سر سره و کربت
کور از ربانی کمال هیچ
کور ازین نور سید من کف
تا ناید زرع مال و جاه ریح
مست در ظلمه شامه
کادی خوش باغن اهل بیت
آدم را روح بخش از
نی همین عالم نشاء زکوم بود
که سرور و جودت اعلیت
سند پدید پدید ار آدمی

عزت دی بود و میراد و برایش
دست کوبه نشان بر آستان
هشتمین نقد کان بستم
نقد از این باب و نیزه باز کرد
لقمه نور از دم پدید آمد
آینه بر خیزد و رونق آید
نقد و نیست از نقد و جنت کانی
جان ویرا انبیا بجهنم
انبیا و اولیا ز صورتند
زین کفایت او که در دم صیور
چصیت جز کم دی رو
بنود را در اضمنا اندر ولد
او همه تهره و تهره
ای بر لور این شرط است
کردی انصاف بلی بیکر
این عیا جز نبوتش هیچ
این ششاهی که من کف
هم ششای و سینه حال
انبیا را سرور است پدید
نقطه آخر ناول بار کشت
شایسته نور ز صورت فاش
سر بر آورد از کون و در لقا
نقد کشت کفر که در بر
بد بفری کوبه کون این امر
جمع علم و قدرت و کف و قلم
صاحب را است هم عصر این

بای حمت ان بوی کبریا
ز دود دنیا راه این از
تا علم انجور از این باب
طعم کرم است و جودت
تا غذای جان و جان
عین دلام و با عین غایت
نور بر نور و نور بر نور
ز آن حیثان کشت نور با انبیا
در میان انبیا که تا انتقال
در قون نشان که تو آفرید
با خیال ای که در خدایت
تا خلف کرد و صف و اولین
او همه علمش نور با انبیا
کردل و جان با ایت با سبیت
از عیا به در کف جز کم
می اندازد از هم را آن کون
هم خدارا به عیا شتاب
هم خدارا مصطفی داد
مدقین با هر بی در سر علی
از جنت کشت باطن هر
ستر نهان عیا بنمود
بایرون نهادی از کور حجاب
کوه لاریه شش غیب
خلوتی را صبح جودت
نی بایرون کشت
ز آن کشت تران هر که از
انبیا کل و دیر احد بشیر

کرم سحر از کارش و خانقا
رست شد بخت و جلال مراد
چونک بر این باب کین
کاها و جان که کند جان برود
جان قول از نور ایمان برود
انکه از خود رسته نیر از اوقا
ستر نور ذات رست مقتدر
نور و سترش کون با انبیا
هر نور و سترش رست
نور پاش او کور دل ز کور دم
از ششای که به کف
د دلو آنرا تو آفریدی
بست جز خنده و در جرح
بل که راضی است در جوی
کودیل نوری او از نور دیا
زانکه باشد ستر این ان
مصطفی را هم خدا و او شتاب
ما حقه کشت ظاهر اول
نور با هر کشت قاهری
فانش هر چه بود از
از حجاب کون چون فاش
وز جنت کرد ستر و ان
شد مادام که جودت
نقد هر نقد قائم عقده
هست و اولک اندر نور
اولشیر این خدیو به نظر

از عیا بخت و جلال مراد
چونک بر این باب کین
کاها و جان که کند جان برود
جان قول از نور ایمان برود
انکه از خود رسته نیر از اوقا
ستر نور ذات رست مقتدر
نور و سترش کون با انبیا
هر نور و سترش رست
نور پاش او کور دل ز کور دم
از ششای که به کف
د دلو آنرا تو آفریدی
بست جز خنده و در جرح
بل که راضی است در جوی
کودیل نوری او از نور دیا
زانکه باشد ستر این ان
مصطفی را هم خدا و او شتاب
ما حقه کشت ظاهر اول
نور با هر کشت قاهری
فانش هر چه بود از
از حجاب کون چون فاش
وز جنت کرد ستر و ان
شد مادام که جودت
نقد هر نقد قائم عقده
هست و اولک اندر نور
اولشیر این خدیو به نظر

انبیا کل و دیر احد بشیر
رست شد بخت و جلال مراد
چونک بر این باب کین
کاها و جان که کند جان برود
جان قول از نور ایمان برود
انکه از خود رسته نیر از اوقا
ستر نور ذات رست مقتدر
نور و سترش کون با انبیا
هر نور و سترش رست
نور پاش او کور دل ز کور دم
از ششای که به کف
د دلو آنرا تو آفریدی
بست جز خنده و در جرح
بل که راضی است در جوی
کودیل نوری او از نور دیا
زانکه باشد ستر این ان
مصطفی را هم خدا و او شتاب
ما حقه کشت ظاهر اول
نور با هر کشت قاهری
فانش هر چه بود از
از حجاب کون چون فاش
وز جنت کرد ستر و ان
شد مادام که جودت
نقد هر نقد قائم عقده
هست و اولک اندر نور
اولشیر این خدیو به نظر

علم و فضل و جل و شرف دل
 هر چه بر هر کس رسد چون
 دشمنان را بر هر دنیا
 سرور علم است که باقیست
 که عمل دارش هر چه شومست
 حاصل این علم است علم
 که بر هر کس رسد او بر علم دل
 که به بایزادری باران محض
 فانی زان هست باقی
 نبود آن دور که بود فانی
 ای که فی قلبی بگواشت ابراهیم
 چون یو این شاهان
 تو احمی اندر جاهلیت مرد
 در میان روزی که بر کن
 هم که گریه داشت از چشم
 حسرت و حسرت از غایت
 قول ظاهر بود که درین
 هست چون از دل ظاهر
 بر سر معتبر از صدق
 فاعلم ال محمد صلو الله علیه از مردم برتر که بر لور آن یوسف
 و سخن گفت و بر لور آن او بودند و داشت خاندان از نیکو یوسف
 این امت طوع که خدا در حق از ادا که تو احمی که محبت خود را در مردم جهان کند به تحقیق که یوسف پادشاه بود و میادید
 هیچ روز در ظاهر بود که از خدا خواست و در آن حق را به یعقوب نشان داد و در آن که یعقوب و فرزندانش بعد از آن که به
 از راه بادی به حضرت پدید آمدند که می گفتند ای که رفعتی ای که نسبت به یوسف علیهم السلام که کرد در راه با مردم راه
 و بر طریقت قدم کرد و در آن نشانها را در وقت که حضرت یوسف که خود را با ایشان نشان داد و چنانکه حضرت
 داد و یوسف را در وقتیکه با بر لور آن گفت ایامید ایند که چه کردید با یوسف زان
 ناک

[illegible]

در پیش ازین است صاحب
 در میان این جز حقایق
 که ظاهر نظر کل زمان
 من اگر فایده دلایلی که
 قلبه و سمعه و جعل
 آنچه که در میان لغت
 هست کور از نور و نور
 که سحر ظلمت بلیغی
 در بر و زار و کل لایب
 هر که را خواهد که تابان
 که کشید از صلیب عیسی
 کرد سر او لایب منیا
 هم پس ازین که آمد
 طالبی صادق چوین بلند
 بند شد تا که از غم چوین
 در هوا و دل شاهنشاه
 مرده پیوندید بر کار
 تاره از خون در شاهره
 با هواها را بر الله کو
 امر بر مردن ز محی دوا
 تا بر نداشت بیایه زقا
 تا بدیدند از سما زین
 که نه پنداری چند لبش
 ترک شدی که در کلاه
 او بر چیزی که باطل است
 در میان این جز حقایق
 که ظاهر نظر کل زمان
 من اگر فایده دلایلی که
 قلبه و سمعه و جعل
 آنچه که در میان لغت
 هست کور از نور و نور
 که سحر ظلمت بلیغی
 در بر و زار و کل لایب
 هر که را خواهد که تابان
 که کشید از صلیب عیسی
 کرد سر او لایب منیا
 هم پس ازین که آمد
 طالبی صادق چوین بلند
 بند شد تا که از غم چوین
 در هوا و دل شاهنشاه
 مرده پیوندید بر کار
 تاره از خون در شاهره
 با هواها را بر الله کو
 امر بر مردن ز محی دوا
 تا بر نداشت بیایه زقا
 تا بدیدند از سما زین
 که نه پنداری چند لبش
 ترک شدی که در کلاه

این بود

این که سیر غم منیا
 هاشم پنداری تو منیا
 که نماید تفتنه فاسد
 حسن صبر و صبر و صبر
 سر زنده از غم منیا
 بهر تنگی از دل با شش
 پس دادم تابد التماس
 دور و دور و دور و دور
 تا بدید او دور از نور
 دیدن از تو ای تو ای تو
 او را زین القطار
 نیست زین القطار
 تا شمع من حق تابان
 که نه این نور آرای جهان
 قطع اگر کردی منی این
 هر دو آن دی و ای با فتنه
 چون که این نور قدم من
 جبر صفتی که بیدار من
 از سبب غم منی فاجع
 دید که هر چه منی غم
 این جهان را بود از او
 تا تو بدید نورستان
 تو به کن باز کرد از اعوان
 چند از این سیر لک کردی
 هم بود که کرد از حمران
 رنجه در دین کرد از حمران
 او با فتنه فاسد
 می نماید باشد و فاسد
 هر چهار اش که فرارها
 باز کرد و در توشه نور
 تا در آید باز هفتاد
 کل باشد در نور
 تا بدید او دور از نور
 دیدن از تو ای تو ای تو
 او را زین القطار
 نیست زین القطار
 تا شمع من حق تابان
 که نه این نور آرای جهان
 قطع اگر کردی منی این
 هر دو آن دی و ای با فتنه
 چون که این نور قدم من
 جبر صفتی که بیدار من
 از سبب غم منی فاجع
 دید که هر چه منی غم
 این جهان را بود از او
 تا تو بدید نورستان
 تو به کن باز کرد از اعوان
 چند از این سیر لک کردی
 دارش دین حمران بود
 نیست از حمران
 شایه را بیدار بود
 تنگنا کل و کرد فراج
 پیش نور حمران بود
 توشه دل کل حمران بود
 این طلوع دین غم و دراست
 زانکه در نور خدا نیست
 یک بیک از انبیا و اولیا
 چون لثمن غم از من
 زانکه با شمع من حق تابان
 شمع خالص در دوران بود
 از جهان و خلق که بودی
 کشته آفاق و حیرت
 نور بر هر نور زان تا فتنه
 در نور دیدن منی غم
 کانه از نور و نور
 نور اطلاقی که سرمد بار
 افتاد بی سحابی در کار
 در دین حمران بود
 کش نه بیدار از لایب
 با بری از لایب صناع
 که خیال و تودنه بهر هفتاد

چون که بیدار بودی
 زانکه در نور خدا نیست
 یک بیک از انبیا و اولیا
 چون لثمن غم از من
 زانکه با شمع من حق تابان
 شمع خالص در دوران بود
 از جهان و خلق که بودی
 کشته آفاق و حیرت
 نور بر هر نور زان تا فتنه
 در نور دیدن منی غم
 کانه از نور و نور
 نور اطلاقی که سرمد بار
 افتاد بی سحابی در کار
 در دین حمران بود
 کش نه بیدار از لایب
 با بری از لایب صناع
 که خیال و تودنه بهر هفتاد

لش
درنگ

دست خوش شد به کیم کینوت بد
 یک کس کا بن بدید بر وی پدید
 نمود از این منجلی که کینوت بد
 بدو پی بر آنکه از وی خودی
 اسجد البوقین بدو
 چشم دل کن دشمن از وی او
 ناپدیدیم قصاب وی او
 لایق کیم خوش کردی او
 بنستم ز او دل و بار وی
 فایقیت هم تو دشمنی
 از کرم کن طاهر کردی
 و اما بر دوزن میر
 جلد را در دهان کن
 بر همه ابواب خیمت
 باز کن ابواب عفو رفت
 ار که بخت بر تو نیند
 باشند این حق کوان
 در اره ناز و کرم
 سحر بر آرد نه شان که

هر چه از آن آید در او پند آید
 که در باب دانش گفتار ماند
 علم تو هست ز دانش برتری
 از تو آید از دانش دری
 تا هست دینی آوده
 می باید آید تو هر چه آید
 که هر دو هست از دم آید
 زو فریای آید هر چه
 علم و دانش کوی آید
 سازش آید هر چه
 هر چه آید فیض آید
 در تو آید هر چه
 هر چه آید هر چه
 بیش باشد هر چه
 تا به نینان آید
 از خدا آید هر چه
 هر چه آید هر چه
 که به نینان آید
 پس آید هر چه
 که از آن آید هر چه

[illegible]

دوست از کفر

سبک
 نیت تله نو بیجیست
 سر کشد شمع عمل
 دستش بود رفیق
 دو سینه بود از آمدن
 کمان بعد هم تو را
 دوست در او در دست
 کمان هدایت اندر
 محو دل از زینت
 دل ز راج اصل الفت
 از عمل بدوئی نایب
 بسکند غبار زین
 حافظ ناصر از رحل
 نیت جز این از نیک
 دفع هاریدی این نیک
 سبکند کونین لخت
 بار کمان صد کینه
 در همه خوش و طاهر
 حریف بود در می
 بادیت بهر جمال

دوست از خود داده بشود
یکه ایضا نظر کن
ز آب اخلاص خیرات
غزلش در این تبار
دوستی باد و خیر
دوستان غایت خود
دوستی از این
ز اخلاف یک
از ازل و شمس
الشفق هر که
تابع دل کل شود
هان یکش ز امر
نور طبعیان
چون هم نمی
جمله چون
یک سر سرد
مطمئن که شوی
چون که بکن
لیک که آن
نور فرس ز آله
این نهایات
صورت از معنی
پایه از معنی
فرق در معنی

اندک که فزون دشمن راست
هیچ ننداشی که این بریدن
طوبی و باوق از دی دوستی
باک دارم باغ و باغ نشین
و بعد از دشمنانست دوست
هر چه باشد هر بعد از آن
رو بنرو و دیو بیلا اینست
طبع من را دشمنان دوست
زاده یمن و علین باک
کل جو مبدل کشتن از شیخ
جبریموت با طبع نوان گورام
خواهی طبعی نیست از این حق
ز امر حق اول کشتن این
چون ننداشی با یکدیگر
جز در جزو را در جزوی
می نگر از قرة الله می
مغر بفر بر د اندک پو
کل همه دل می متین
متقی هست اندک کشتن
راسته کشتن خویش از هر کون
تقوی غیر خدا هر چیز
صورت کار از مغنی نیست
صورت بی معنی آمد جزو بار
جان که بنده و حائل نظر

[illegible]

در مجازد گویند آنرا افان روست
در تعقیف جان دهن فسخ است
جان کو آنرا که در بر اقل است
گودر او جان که زبان غافل
غیبت عالمی در کجایان نیست
زنده بی آنکه جان نگیرد
بانه بر عهد افراشته نیست
مرده که زنده چون پلید نیست
مردگان را مرده خواند زنده
میتوان خواند بپایم زنده
هر که دل زنده باز عشق دارد
هستش در نفس و فکر و کرد
تا به یون تو زنده کن دل مرده
تا به کبر که مرید فرسوده
راه کن در صحرای زنده
زنده در انوار جان از بر جان
از دم هو مرده جان کن
منزل کن در کوکب فضل هنر
هر که دل زنده جان ندهش
بند اندر حق دل زنده اش

دل گزیده زنده و زنده و زنده
 حرم حجازی به حقیقت
 علم اجمود مقرر نقد عیان
 کوهری از بحر علم ازین
 قشور صوفی اهل معنی
 چند لکهای نظر بر روی
 پوست لایه بچو آلوده
 رونظر از علم باقی باز گیر
 علم رسمی بود الا صوفی
 چه فزونی علمت الا حروف
 علم که نام اموال خیال
 حال با حلقی باید تھا
 هفت علامت کمال کمال
 رفیق بی سالی عمر اندر کف
 جرم خیال ازین کجا بود
 ناله و غوغا و حرکت غری
 علم حلقه کفایت
 دطلب آید و کردی کام
 نقدی از هر کس که آید
 تو همان ماندی جان می
 بست این غم زمره نظر
 بهره بنمود همه بهره
 لیک که اندک در کرد
 کردی از قهر کوشش
 چون هلاکت تمام باز آید
 شد دیدار تو هرگز
 شد به بند انکو که تو را

ای هر علم فضل انجا کج
 تا حقیقت کرد و کلاسی
 کان بدل بر تابد از نور عیان
 باز کردید بشرح علم که
 معلوم حجازی رسوم که
 نغمه پیش از کرد و مکر
 چون بپزد آید کمال
 آنگاه افتاد مستطاب و
 همه انچه علی علم و تقصا
 ذیشان که آتش فتنه
 کاندرا و نه حاصی جز
 کان دنیا کا که با علم
 چیست بیانی از هر کجا
 حاصل جرمی که نقدی
 هو صلا بین نقدی داد
 کرده بر نقد عین از نظر
 ما پری صلا تو را وین عیان
 ظاهرا و باطن به نقد رس
 دانش همی به پیوند بدید
 دل نه بکوفت از آنکه تو را
 بسکه بنمود او به پیش
 در معنی علم حجاب الله
 میتوان دانست دیدن
 آنرا که آید که بود این
 یعنی اندر پردها و ابرو
 شد عدم باطل علم و چون
 کون فی فضل یک با پای بند
 علم فضل اینچنان
 کوشش حجازی
 از دست علم اگر کسی
 که بدقت علم است و علم
 ای جبری کرده لا الهی
 کان انداد بر مفرود
 جو نظر از مفرود
 کسر حسرت که در کمال
 چند صید و شکار
 بشک از علم می نیاز
 هم بخود علم حال
 فایده باقی نور
 جز خدا و انشی کرد
 نسیم بدین نقدی
 نسیم گفت از هر کجا
 علم رسمی است که زلفه
 وصف عین از هر کجا
 نسیم علم حجاز از نقد
 تا که علمت بر برادر
 از خیال اندر صلا به
 فال شد بر نقد حالت
 راه زد از نقد و دانش
 حجاب الله لا اله
 علم آن که حجاب کبری
 کوشش بر روی از هر کجا
 پیش انچه برده بود
 کون فی فضل یک با پای بند
 بنده از آن پس نقد بکشد
 چون نمید

چون بنید بند جهان
 چونکه دید خوشتر است
 ای که با دست در این بند
 دست هم بر سر زدی از هر
 رهنما حسرت که بکشد
 تا و این بند را بر این کمال
 رهنما در صورت و هر
 در دایه باطل زاید
 هست علم دارین منزل
 چون بود منزل این
 نکرزی ناز عیار و صور
 هر یکی از آن خود حجاب
 بگذر از این پردها و
 پس دل آواز قرآن
 به حجاب است و در حجاب
 ذوالجلال اندر حجاب
 موج زن وای ملال
 ایکه از قرآن ندیدی
 راز خایه که از غمی
 کر کنی نفس صوفی
 در عبادت شست و عیان
 کو تو انقباض بر حرف
 چند تفسیر عبادت از خیال
 کر تو بیضا و می شود در علم

زان به بلند سینه خود را
 را آمدن حسرت که در کمال
 دانگی در این بند کمال
 دستگیری تو استی از هر
 بل کز این بند را فالت
 می تنی هر هست و در کمال
 باید از هست مدین مصر
 زن بود از هر کجا
 زین منزل نکرده جز قضا
 کس چسب از منزل کید
 بسته از نور بطون با نظر
 زان سوی کل کبریا می
 روی به انچه علم که
 خوش شنو با سمع دل از هر
 چند بند بر سرش از هر
 زان ندیده جرم عیار
 جز طرفه زوی ندید
 فال نه بین جلوه لا اله
 بنود از آنکه با حول
 جز گفت که جوین
 موج نوری کان لایع
 ایکه حرفت از هر
 غافل از دنیا و موع
 بکر معنی به بدین خوشی

دیده جان فعل از هر
 تا زطل دولت آن
 کیدیدی پوش را ای
 تا یکید دوست ای
 ره بری بر معنی کان
 از فضل انت که حای
 درد دینت که بودی
 درد باید که انتقال
 کز او بودی طلب
 علم قرآن تو به باشد
 بطون قرآن کمال
 باید از این بطون
 کرده در قرآن
 کز غمی حایل بود
 نقطه دانش جوید
 جلوه پیرا در عیان
 بهر آن غمی که کرد
 راه در قرآن کشت
 کان لایع به
 خوش طحورش عیان
 بین از زری که
 بر جوض کشت فایده
 نیست در معنی به

بند هادی شد و سوز
 بو که بر عیدی ازین
 عرق در بندار و کرد
 که بیرون از دهم وطن
 خوش بجو که کوهری کان
 ترک خود با رهنما
 کز خود بیرون توانی
 در دگر عالم کست خوش
 که بدی در منزل اول
 هر کس شیشه چون
 هست هر یک منزل
 نرسی بر لفظ کتبی
 ستر قرآن عیان
 کوی تا بن کردی
 بهر شکر ز خوش
 غیر لفظی آن ندیدی
 قیل و قال افروده
 و انچه بین موج
 راه در قرآن کشت
 کان لایع به
 خوش طحورش عیان
 بین از زری که
 بر جوض کشت فایده
 نیست در معنی به

نقص
از چهره من
خوشی
کنند در این
بفرز خشت
جای تو در
نه در این
انچه هست
بشکست
تجرب
نمیت
سبح
زبان
دست
سکان
بشکست
ای طبع
تا نه اندر
دشمنی

کرده مرداری باین مرد
مینوشی پیغمبر احمد
یوسفی از مصر است
شوخی می کردی
کان می آید زها درود
ای کعبه غیبی تو
کوشیدن تو
دایم این
گردد بر تو
بشکست
دیو در
گوشه
چون
بفرز
خشت
جای تو
نه در این
انچه هست
بشکست
تجرب
نمیت
سبح
زبان
دست
سکان
بشکست
ای طبع
تا نه اندر
دشمنی

دل و جان و زمین و آسمان
در هم قلی عوض کردی
کمال کردی برهاها
دیده ام تو
تا که از این
نفی سلطان
در شد
زمان
او در
از پی
برده
هم
زیر
کسی
هم
عقل
تا نه
تا نه
زین

مست که جبهه چندان
هر می شود بوفی دیگر
پس در این
عشرا
نواهی
تن
تن
در
چو
تا نه
باص
به شای
زانکه
داند
رو
تا نه
طبع
دور
سز
حزب
بک
جنت

این طریقه

زین صفت است خیال
که شمع کینه در این
دل بدین
حیف
خانه
ار
حیف
تو
تو
بس
زای
آنچه
درو
الله
بای
بک
این
زوش
کرد
جای
دیر
بک
زین
انکه

زبان بکشد یغی الله
موطن صیانه را باده
توز ایوان بلند
توهای سلطنت
زین نمودار
اشاره
منقوس
مر
دار
از
می
حال
سر
جانی
نوش
دق
هم
از
خو
زای
بک
این
زوش
کرد
جای
دیر
بک
زین
انکه

این طریقه

دولت باقی بدار فانی
چون تو ای سبیل کو چری
کم مکن چون خلف صلیب
تو نه را جزای خاک پای
بیخ تن بر کن غنا نه باری
جزو تن جانر مکن جزو
خوشی دهد آفرین جان تو
جان که در داری کوی نور پا
تن جگر جانان در درگاه
ناکل از جان زنده جان تو
جان پاک از رگهاست خاک
مزد این خوش بنم از آستان
ورده هم دزد بدزدی
پیر از مهر چون پادشاه
گرفه دست بدین تر سر
کاین میت است که لا محذور
کے جو چهل از پی حقیقت
جست که بر یکا نکش آمد
بهر از صد و تن کد لیل
لیکے نه از کونین جان
همه چو پندین صد خند
مخزن کنز خیار کوه است
ده تمیز از حق کرمی
تا نه هر دعوی نماید نصیبت
کو تو را تمیز در رست

چون بود مکن نهشت حاجی
هر روزی چون از رست
پیش از آن که تیغ نکند
بر کن این تن را چارنج
کینه بغضی تن تن با آخر
بیخ کن احب جان آفرین
بل همه جزای خاک جان تو
جان که جانان در درگاه
آدمی جان زری چری حاکم
پند نشو لانه درین کل مکن
کویم و مظلوم کس نیست مزد
داند این اینر جو اهر ق
میجو اهری خود زین تن سبیل
بے سجود و بلیه میجو اهری
عاشق دل کرده که از دین
کے پسر کم کرده گفت است
انچه بر جان ناولی بود
پای کن درد امر صدق و
از روز زنده کوهان بودی
انکه لکه گفت پند بیعین
کوه از خر و خر و خیال
تا نه محوم از دم لاریب
معنی دعوی با شوقی زخم
کر تمیز نه زین تمیز جو

عجز را که نیست با بار
بزم ان که کما غریب
زان عباد کنده زلال
تا همه جزای لارا لاکند
پس از آن آئینه کمال صفا
خجسته و صفا ری کرده
کردا جزای کل لول جان
هر خوشی آید صد کوه عشق
کشت هم آینه هم آینه خود
عجز را که نیست با بار
زان که نیست با بار
تا نه از لاکند زری عدم
بانک پای امور در ستار
عجز را که نیست با بار
ز صلائی خلم این توان
اتش عشق بلا افروختند
ظاهر بر کافران کورم
هر که سر زد سر زد هم
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خند بر خند دل فنا
چون نماند امن نشینم جای
بلکه چنم کوشش نیست ای
لیکے این موقوف از خود
باید اینجا صفا بیزینم
کر لای عشق سلطان ارزل

عجز را که نیست با بار
بزم ان که کما غریب
زان عباد کنده زلال
تا همه جزای لارا لاکند
پس از آن آئینه کمال صفا
خجسته و صفا ری کرده
کردا جزای کل لول جان
هر خوشی آید صد کوه عشق
کشت هم آینه هم آینه خود
عجز را که نیست با بار
زان که نیست با بار
تا نه از لاکند زری عدم
بانک پای امور در ستار
عجز را که نیست با بار
ز صلائی خلم این توان
اتش عشق بلا افروختند
ظاهر بر کافران کورم
هر که سر زد سر زد هم
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خند بر خند دل فنا
چون نماند امن نشینم جای
بلکه چنم کوشش نیست ای
لیکے این موقوف از خود
باید اینجا صفا بیزینم
کر لای عشق سلطان ارزل

عجز را که نیست با بار
بزم ان که کما غریب
زان عباد کنده زلال
تا همه جزای لارا لاکند
پس از آن آئینه کمال صفا
خجسته و صفا ری کرده
کردا جزای کل لول جان
هر خوشی آید صد کوه عشق
کشت هم آینه هم آینه خود
عجز را که نیست با بار
زان که نیست با بار
تا نه از لاکند زری عدم
بانک پای امور در ستار
عجز را که نیست با بار
ز صلائی خلم این توان
اتش عشق بلا افروختند
ظاهر بر کافران کورم
هر که سر زد سر زد هم
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خند بر خند دل فنا
چون نماند امن نشینم جای
بلکه چنم کوشش نیست ای
لیکے این موقوف از خود
باید اینجا صفا بیزینم
کر لای عشق سلطان ارزل

عجز را که نیست با بار
بزم ان که کما غریب
زان عباد کنده زلال
تا همه جزای لارا لاکند
پس از آن آئینه کمال صفا
خجسته و صفا ری کرده
کردا جزای کل لول جان
هر خوشی آید صد کوه عشق
کشت هم آینه هم آینه خود
عجز را که نیست با بار
زان که نیست با بار
تا نه از لاکند زری عدم
بانک پای امور در ستار
عجز را که نیست با بار
ز صلائی خلم این توان
اتش عشق بلا افروختند
ظاهر بر کافران کورم
هر که سر زد سر زد هم
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خند بر خند دل فنا
چون نماند امن نشینم جای
بلکه چنم کوشش نیست ای
لیکے این موقوف از خود
باید اینجا صفا بیزینم
کر لای عشق سلطان ارزل

عجز را که نیست با بار
بزم ان که کما غریب
زان عباد کنده زلال
تا همه جزای لارا لاکند
پس از آن آئینه کمال صفا
خجسته و صفا ری کرده
کردا جزای کل لول جان
هر خوشی آید صد کوه عشق
کشت هم آینه هم آینه خود
عجز را که نیست با بار
زان که نیست با بار
تا نه از لاکند زری عدم
بانک پای امور در ستار
عجز را که نیست با بار
ز صلائی خلم این توان
اتش عشق بلا افروختند
ظاهر بر کافران کورم
هر که سر زد سر زد هم
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خند بر خند دل فنا
چون نماند امن نشینم جای
بلکه چنم کوشش نیست ای
لیکے این موقوف از خود
باید اینجا صفا بیزینم
کر لای عشق سلطان ارزل

عجز را که نیست با بار
بزم ان که کما غریب
زان عباد کنده زلال
تا همه جزای لارا لاکند
پس از آن آئینه کمال صفا
خجسته و صفا ری کرده
کردا جزای کل لول جان
هر خوشی آید صد کوه عشق
کشت هم آینه هم آینه خود
عجز را که نیست با بار
زان که نیست با بار
تا نه از لاکند زری عدم
بانک پای امور در ستار
عجز را که نیست با بار
ز صلائی خلم این توان
اتش عشق بلا افروختند
ظاهر بر کافران کورم
هر که سر زد سر زد هم
گفت انکو خواهدم افروختن
تا نه بر خند بر خند دل فنا
چون نماند امن نشینم جای
بلکه چنم کوشش نیست ای
لیکے این موقوف از خود
باید اینجا صفا بیزینم
کر لای عشق سلطان ارزل

نام
کرده و سیداری نیز کرد
شماره این زین
بل با خود و خود را
عین شادی و شادی
که تو را پس از آن
کلان بند عمری که تو
هست چون از تو جان
باقصد دوست
کار استیم صفا شد
نموش ای صبر
زاکنت و زاکنت
بلند اندک در شوق
جبر عدم هر آن که در
عشق جبر و غایت
کشت لب و چو لب
سجده کاغذ خاص
اهل تنه که کعبه
هست تعظیم از
لین کل صورت ز
صورت از این معنی
بت پران فرزند
صورت تقلید دین
مقصود از معنی
کشت با خاک
دیده و سیداری
صورت از این معنی
بت پران فرزند
صورت تقلید دین
مقصود از معنی
کشت با خاک
دیده و سیداری
صورت از این معنی
بت پران فرزند
صورت تقلید دین
مقصود از معنی
کشت با خاک

در هر

دلیل هم صورت
بهر صورت صورت
مستطقی صورت
کرمی نواحی
عشق را یعنی
عشق را حاصل
مستطقی را
لیک که حاصل
خواهی از کردی
عشق را که
عشق را که
زاکنت و زاکنت
بلند اندک در شوق
جبر عدم هر آن که در
عشق جبر و غایت
کشت لب و چو لب
سجده کاغذ خاص
اهل تنه که کعبه
هست تعظیم از
لین کل صورت ز
صورت از این معنی
بت پران فرزند
صورت تقلید دین
مقصود از معنی
کشت با خاک
دیده و سیداری
صورت از این معنی
بت پران فرزند
صورت تقلید دین
مقصود از معنی
کشت با خاک

در هر

حوکی کاین عشق رسد زو علم
 که صدم شد آینه عشق صدم
 غیر را که و گذارد ذات عشق
 نزد حق صرف باطل دره
 یعنی از لایب کثرت بر غبار
 لا اله الا الله اول عشق
 که جهان روشن از او این
 پس کرد عشق کرد ابرو
 کوش کن ایوم حلاوت
 راضی است به طاعت
 چون نبوت و لایب اتصال
 تا نبوت با لایب جمع نیست
 عقل و عشق سلام ایان
 زین دو خط و خط ایان
 حاصل و نیست از این هم
 در علم و فضل ناصی
 ای که در علم و خیال خود
 علم وین ما ز نفس
 نفس در علم وین کرد
 ریو فیض از سرده دل
 پیر می باید اندر دل
 بر کزین پیری اندریده
 باز فرست و اهل را
 در جویان پیر اندر را
 حوکی کاین عشق رسد زو علم
 که صدم شد آینه عشق صدم
 غیر را که و گذارد ذات عشق
 نزد حق صرف باطل دره
 یعنی از لایب کثرت بر غبار
 لا اله الا الله اول عشق
 که جهان روشن از او این
 پس کرد عشق کرد ابرو
 کوش کن ایوم حلاوت
 راضی است به طاعت
 چون نبوت و لایب اتصال
 تا نبوت با لایب جمع نیست
 عقل و عشق سلام ایان
 زین دو خط و خط ایان
 حاصل و نیست از این هم
 در علم و فضل ناصی
 ای که در علم و خیال خود
 علم وین ما ز نفس
 نفس در علم وین کرد
 ریو فیض از سرده دل
 پیر می باید اندر دل
 بر کزین پیری اندریده
 باز فرست و اهل را
 در جویان پیر اندر را

عشق اگر بنا عا شکر کند
 سر عشق اینجا که بر سر
 غیر اگر مویش شود کاین را
 که گذارد غیر را از خود
 غیر لا از دبه تیغ لاله
 عاشق اول و می نندار بود
 دین بلند از عشق کشت و
 سر آیه ایوم حلاوت
 که اتصال نقطه اولست
 از نور با هویت و پیر
 و لایب و لایب و لایب
 صورت اسلام زایان
 روشن از نور هدایت
 بیدار جان تو ای جان
 فرار صیاد نبیاد کن
 راه بختی بنور علم و فهم
 کان نبوت و خرد و فیض
 بین که در هر یک قدرت
 کشت بر پا زان هواها را
 او که خبر بیداری
 پیر آنکه کوش در علم
 تار هد از نفس پیر
 راه رویی بر سر
 حیلها که در دراز
 جز دران جلوه کند ماه

الطهرین

الطهرین در دهای خانک
 تا نه در دند فر فر زان
 در منافق در دایه کرد
 خلم و جو کر بنا قن بین
 زین ملت سبیران این
 تارهی از هر حال قن
 عالمی از خط و خط
 عالم او از علم ریاضی
 فرهادان م با پاک
 در دم لایب نجات
 آنچه از دل خند و دل
 هر دیر از جوشش کون
 تا نه حالت کند از کون
 خلق آنچه باشد هم کور
 ای که خورده باشور
 که در عالم بند از غرق
 فرع دین را پیش
 که چون کوفتی پاک
 نیم عزت وین خدا
 قوت دین تو اهل حال
 بکر از خود دره عشق
 تن ز در معنی دین
 به فانی راستی کاه بود
 جبر که مردن هوا نیست
 زین کوه کو چاره صبر
 خونین چون نیت و عاق
 آنچه کردند سیر بال
 از خدا لعل و نور حال
 نوزدین در عالمی صورت
 کوز نفس و دانی سیر
 نامم با کشتن بدل پاک
 دم که صبر از هوا
 مایه و سر چون نیت
 حکمت دین تو از قوه حال
 چند کوهیم حلاوت
 طبع با شور و آه و غوغا
 بر خدا مینا اهل کوشش
 دل با نفس اماره
 قشر دین و شیر ادیب
 با چوین کوفت صیاحی
 که بعد دین را باور
 در دین پیران
 عشق را به فیر چون
 راست بر کزید زان
 که کزین صفا از زین
 راه بر تو و فنا با صبر
 در حق با صفت او
 زان ز کافرش بر سر
 کافری که کرد با صفت
 کاندیکتیدر حیل اهل
 کو که در عری از این صورت
 امتی کو این حق پیوسته
 بر دل و دین صبر پاک
 دان دم لایب نجات
 صد عفونت کون
 کی به چون پاک کون
 بی زان نفس اماره
 هال مجوسیم از کون
 دید که هم کوشی که کون
 بر هد و بخت کوشش
 بکه کوشی کون
 من ز دین میزین اخیر
 شرم از زان کون
 ایدی از توان دین
 دل را با این هشت
 زان منافق صورت
 هاین جان تن جان
 دید چون کج بقا و فنا
 کز دین می باید نورین

عشق اگر بنا عا شکر کند
 سر عشق اینجا که بر سر
 غیر اگر مویش شود کاین را
 که گذارد غیر را از خود
 غیر لا از دبه تیغ لاله
 عاشق اول و می نندار بود
 دین بلند از عشق کشت و
 سر آیه ایوم حلاوت
 که اتصال نقطه اولست
 از نور با هویت و پیر
 و لایب و لایب و لایب
 صورت اسلام زایان
 روشن از نور هدایت
 بیدار جان تو ای جان
 فرار صیاد نبیاد کن
 راه بختی بنور علم و فهم
 کان نبوت و خرد و فیض
 بین که در هر یک قدرت
 کشت بر پا زان هواها را
 او که خبر بیداری
 پیر آنکه کوش در علم
 تار هد از نفس پیر
 راه رویی بر سر
 حیلها که در دراز
 جز دران جلوه کند ماه

از خدای حق چون بپر
 عشق و محبتش در طلب
 بود نادان چنانکه در طلب
 ماهی است غرق آبست
 آتش چنانکه در آتش
 بعد از آنکه در آتش
 زان همی پوشیده در آتش
 موج است از آتش در آتش
 از حقیقت صبر چنانکه در آتش
 که نبود آن بقیه از آتش
 از بهشت آید چون از آتش
 بر عهد از عهد معیشت
 که در صحت است از آتش
 زان سنو و عالم عجز از آتش
 که در لیل است از آتش
 خود را و چون کند از آتش
 عشق از آتش چنانکه در آتش
 تخم کان از بهشت از آتش
 داد و گرفت از آتش
 اسخنان باری که در آتش
 مردگان است از آتش
 از قریض دم تقاس از آتش
 صحبت از آتش چنانکه در آتش
 که در صبر است از آتش
 بیقراری بدست از آتش
 هم مراد از کرم جان خرد
 کشید و آن کشتی در آتش
 می اندیدی جلاها صبح
 در درون نور از آتش
 دیده شد در آتش
 بیشتر شد از آتش
 ناشد و فروز از آتش
 از عطش او در آتش
 راند او را بقیه از آتش
 که بود در آتش
 آتش و باران از آتش
 بر عهد از عهد معیشت
 که در صحت است از آتش
 زان سنو و عالم عجز از آتش
 که در لیل است از آتش
 خود را و چون کند از آتش
 عشق از آتش چنانکه در آتش
 تخم کان از بهشت از آتش
 داد و گرفت از آتش
 اسخنان باری که در آتش
 مردگان است از آتش
 از قریض دم تقاس از آتش
 صحبت از آتش چنانکه در آتش
 که در صبر است از آتش
 بیقراری بدست از آتش

یار زان

یار زان بنحانی یوکان
 حکمت حق در آتش
 هم چون در آتش
 آن زمان آسودن است از آتش
 ما که کج بقا کردیم از آتش
 آنکه اندر رنج و محنت از آتش
 ورنه انکار یافتم از آتش
 نیست کج شنائت از آتش
 باغی چون از آتش
 دگر ای که سر مایه در آتش
 سعی کنی سر مایه در آتش
 کانیکنی بوقایع از آتش
 بلکه از سوده آورد از آتش
 سمه ها از سوده آورد از آتش
 رو بلا کشی از آتش
 رنج و محنت از آتش
 پاک از آتش
 سر بر نه مردانه چون از آتش
 پاک کن خود از آتش
 نیت هم کج چنانکه از آتش
 هر چه محنت پیش از آتش
 از ولا بعد از آتش
 هم کج کج از آتش
 تا بفراوان قضای از آتش
 بوده اند کفر و عین از آتش

نادانندش از آتش
 که نه عین در آتش
 کاینکه از آتش
 در آتش
 بر سر این کج صلا از آتش
 دانش که در آتش
 در کف از آتش
 زان میزدانی تو از آتش
 خویش را با مایه در آتش
 اندکی را بحد و سبب از آتش
 که در آتش
 از معانی خوشی از آتش
 کار جز با عشق از آتش
 تا سنجی جز در آتش
 ره بعد از آتش
 زان مایل از آتش
 ساعی ساکنی از آتش
 در معنی الا جبر

هر این محنت از آتش
 زانکه در آتش
 روز وصل آنکه در آتش
 آنکه آسودن است از آتش
 رنج و محنت از آتش
 رنج میاید بی نام از آتش
 هر کج از آتش
 رانجان کجی از آتش
 مایه در آتش
 کمتر از آتش
 کاندرا بیا بیا از آتش
 حید و جدهای از آتش
 فقر و سبکی از آتش
 اضطراب از آتش
 غم مدار از آتش
 در ره از آتش
 یار که از آتش
 چون حرف از آتش
 ع قد الم شقة

ناکش از آتش
 خاصه چنانکه از آتش
 کشتن در آتش
 کاندرا بیا بیا از آتش
 داند از آتش
 قدر این کجی از آتش
 کان بحد و سبب از آتش
 ناکجی از آتش
 نیست جبر از آتش
 هر این کار از آتش
 میکران کرد از آتش
 فقر و سبکی از آتش
 اضطراب از آتش
 غم مدار از آتش
 در ره از آتش
 یار که از آتش
 چون حرف از آتش
 ع قد الم شقة

بسم

[illegible]

صورت قهرم مجاز از آن دو
هر دو خود را هرگز از آن دو
در نهادن و نشان حتمت روان
قدرت علم خداوند عنید
این صیحه بیند و دل از هر
دانه نبود و او را بر اهل هو
هوک پی زین تبه بخرمن برد
جنس سفر کو آخر آن و نیز
اندک با نیا دیدیم ماند
غوطه درین ایچو حتمت
سبیل و کوثر نفیم من
آفیلر اکو سلطانیم هر
ابن اشرار سلطانیم هر
بلید آن و زای خود هر
هیچ کس توان حیدر سینه
قامت عدم تو آید در قیام
مهدی ام من هم
جمله را هم من هم
من صراطیم یکنی عیو
بیکرید این صیحه یام
پیش از آن که شوم من
گفتم و نردیکه رفتن
مستم کو بان فضل نعا
نشود و صدراعونید

صورت لطف و کم الوان جا
بعض شرف و شانه
نصبت چیزی کاروان
ارزم دل دردم مطهر
میشد دارم فضل کار
بسوی هم بسوی تو
حررخی دست چو هم بند
کان کنیزه جهان دل تو
سجده هم و هم چو
لای زلایا بجا دیدم
کی موز دور از میتی
جبر که سوز درم از فقر
درو آید چو آید
مید هم مرد اعتبار
هنگام لعل است خند
لرزه از بیم از در خوا
نمومو جویم من هر
ره کیانی بخت و قصو
آزاد امتیاز ظلم از نور
نور گیریم بر رهنمون
بهر اهل شریک افق
خوش نیا حال
کی شنید زین دل هر کس
خاضه از می کرد عین

هر که از طفولت خویش را
 در می جنبش علی بن ابراهیم
 موی بر سر او را می بینم
 هر چه بد از او است
 چیت این چون کردم
 آنکه بی زیندانه بر
 دارد در صد فکر بی خبر
 سجن دنیا وین مجین خاک
 آنکه در دنیا به با من
 غوطه در عین کجی و صدمت
 سرزد از امید و بیم
 نیست عم کورانه بیدار
 و بر اکنون ندیدم کردار
 هر که راه جز خواه آن دم
 هفتکجا با هر چه منم
 باز گشت خنق دل منست
 هم منم بیدار عدل ریت
 ایها القوم اغیروا نیت
 تا که هم قدر نیدارید
 تا به چون پانک کور کرد
 ورنه بیخوش ما در زوکر
 کنده حال و دلکدن کور
 جز که گویند بسر کز آن

آن واحد پیش سر آمد
 در می خیزد پیش سر آمد
 دانه از پی آنچه که پیش سر آمد
 جلوه پیر از من بهر دست
 هر چه بیم دانه ای از خنجر
 که هله جده مانه از خنجر
 جز ستر ستر بهر خنجر
 بر من او بگریه علی بن ابی طالب
 آخرت بحر نورش است
 آن زندگانی بیدار و توبه
 دانه آخر کان بهر آیف
 بلند آخر قرش هفت
 روز محبت بلند انرا
 نوز فدا روتن سز ان
 جمله باشد علم هفت
 لیک یار انرا امر کو
 که لب خنجره زده هر دو
 مر مرا تا نور گیریم زنده
 و زنده رمتان چونم بر تو
 بیخ و بلند تان کنم زیر تو
 که چه ایفر رطقی که
 بشنو که خوش ندای که
 چاره زین نرسد که

کرم در
تاپیر
انکه
الشم
یارمال
نور جان
زآن
عهد
صلح
بست
صلح
از قبول
رفته
رفته
بر شعو
خود
ناکند
تسود
کاسچ
یارامنه
مرک
محم
لحم
حجم
سک
درمیا

بود نه
 نیست
 رشت
 گوشت
 از لعل
 ریخته
 داشت
 آمو
 با که
 زدی
 ره نون
 آهوا
 یس
 کشته
 کرده
 چون
 باید
 کل
 کرد
 آید
 بلیت
 عرفه
 ادفه
 عقل
 جمع
 کشته

هم آمد ازین خود کرد
 است از حست علم سوم
 قتل شی از خود کجاست
 او سب
 راجه صدر علم زبهر
 غیغی از آن فایز
 دل جان پیا
 را و از آن پیا
 بیان استنتر خوش پیا
 کل با شمن دوست کرد
 از ترک و بخود فوطه
 ز نو کرد با کل انام
 آن ندای شطلا
 ریان مست بخود آ
 به و بخود از کاد
 ری التفات
 دور آن کوثر خانه
 جمع دفرق او
 تندر کشت پیا
 محرم از وی کل
 سوغ ساز از سخی
 بعثت بزرغ عقبات
 ز نو کشته از بلیت
 تو ای پس عمری فراق
 با نزل الفت از دور
 جمع از حد دل
 بلیت دتر کرده رحم

از انفق و جان و بر
 کوی کج را بی علم
 ازین غیر از حق نیست
 ازین کوشش بیامد
 صابران بهای جان یافت
 ازین دیدنوی بیام
 ازین غنا بود و کم و درنا
 ازین عهد و پیمان دل خفا
 کرد و هر چه چاکر نیویست
 شد برای طهارت غوطه
 خورد آسوی ملت کرام
 و در لبت ک کایان دینوار
 هیچ روی به الی ملت کرام
 در میان کاپون نیست
 پس و تقصیر موی همیشه
 بار و پیروز مستانه او
 جمع و مقاماتش حاضر
 ازین کز اسرافیان چند
 ست و ارجام کدو کمال
 تات و جامعیت را حجابی
 بار و زور دل و سر زار
 در و دار یافته عرفان
 نور و ادایجا امثال
 ازین بانقض الفتی کرد
 کرد و با شعور ز جان
 رست و نفس دیوار بنیان

نغمه
 ش
 دم
 جان
 دل
 ره
 کام
 دل
 ناف
 بر
 محو
 برو
 دید
 سم
 کرد
 کبر
 داش
 پو
 جم
 نق
 رف
 کرد
 از
 مر
 دی

کفر فضل و دوست
 ت از علوم کرد کام
 بایم یار دیرین جان نو
 سیم بهر آتام نوش
 دق دلد از زنا فاش
 سینه نوش دلیل راه
 بایم دل را آمد لشوق
 من فرزند یاران مجا
 ه و قدر را بکشت خنیا
 شست که دراز هر چه
 بش رفیق در دین
 اللهم لم یکن لب
 عاشق کان و هو
 بایان کوه دل با کوه تن
 لطف آمد پو مشران
 دیگر آمد از مست جوان
 م با جلد کشید سر کوه
 ی تکمیل خوش
 قران نور فانی تمام
 مام آید و در هر کج
 یگر خوش کن پیش آمد
 نامت را به روق
 ش در این آدی هم یار
 آن وادی بهر
 خوش بدو تن
 از نفس زهر الای

خضر که از پیام بی نیاز
 در نصیب آنکه کرد از خود
 بسهم او که در ازمان تو
 کسوت پیرو در کامش
 شاز جهان در پیش هر
 نور الله در الله شد
 جان و دلش شیرین
 برید اندر و فای بی نیاز
 زه اغیار رخ در پیش
 و دعا و لوح در هر کس
 ملت الله تحفه گشت
 ای آسان گشت هر رخ
 باز آید محبت از
 کی کرده ریخته کل آمدن
 کوی دلبر و ملت عتیق
 رخ حسن از کیه روی
 بود در جامه عتیق ملک
 ما و از نو نمازهای
 ساز از ضرر الامام
 برین رسید و هم
 بهوش نهاده
 ضنا صفی
 که گشت آید
 شمس از خم در در
 شعر او بر خورشید
 از فتن زنی آید
 ایمان یقین کرارش

[illegible]

عقل در جنس صورت است
 شریک درین جوهر است
 بشوایم علیکم معنی
 نیست است الله علیما عبود
 بنده فرانش شد حق
 و آخرش موفیان حق
 جز کریم بی لایزال حق
 تا ابد و هستی می ماند
 هر که خواهد بار افروختن
 در غیر از حق بار افروختن
 هر توین در حجاب حق
 در هر خوشی و بدی لطف حق
 در جلال او را جلای حق
 سبقت ز اول بند آخر حق
 پیش دست و دگر حق
 خصم آخر تو اول دگر
 کر و قضا در بند و به بند
 کدو اگر تسلیم در بند قضا
 صورت مخلوق ظاهر حق
 بیچ بیچ هم که دیده حال
 در شب و شب و شب و شب
 ناخست چون در شب و شب
 قلعه سر آید شب و شب
 لیک هر نام و هر معنی

عشق
 صورت نیست
 لاسست تاب و معنی
 درین را جان و اراده
 لغت اندر جان و لفظی
 نیست شئی که بدی و بدی
 کر و فرانش شد حق
 زان پس عز و تقابل حق
 لیک که در کرم بین درم
 که زینت حق در حق
 چاه در جنس حق حق
 هر یار این یک وصل جانها
 صد هزاران جان و جانها
 هفت ستایش حق
 در حال او را جلای حق
 بر آخر کرد اول بابت
 بعد از حق و نیت حق
 های و هوای در بند و به بند
 لاسست پیش شب و شب
 خواست سازد عیان قضا
 در صورت ظاهر حق
 رهنیت ناید رت و دو
 شب و شب و شب و شب
 نوبت باطل شد حق
 او شد و خود را روز و روز
 زانکه در آن قلمه آید
 در افق و افق و افق
 بر گرفته در حق و حق

دین اگر مشرب نمی عیا
 که بدی درین خدا را بگو
 و درین باز عیا نکوفت
 عظیم و عظیم و عظیم
 بنده الا این عیا عیا
 در کجا نیست عیا عیا
 زین هر سویش نکود کرم
 زانکه هست عیا عیا
 شمس و یوی ازین اوجها
 هر که را مولا عیا عیا
 صد جان و جان و جان
 چون بنا هر او و او
 پی نه بر کرد بکوری حق
 در جلال آخره عیا عیا
 چون در زینت عیا عیا
 حیات عیم کوفت و کوفت
 حیات عیم کوفت و کوفت
 حکم راحنت اندر کوفت
 که شود و مخلوق عیا عیا
 بنده رت راه از بطون عیا
 فاش کرد اسم را که بگو
 نوبت عیا عیا عیا
 یافت انکو قریب و روز
 هر کسی قلعه در آگاه
 این غل جبار که بار و بار

باید از

باید از نور خود دل
 تا شب طبعی هست
 کل شود در بخشی حق
 اهل چون شمس عیا عیا
 یار را یار دین را عیا
 لیک این قوف و کوفت
 طلعت باقی عشق عیا
 کعبه شمس و یوی عیا
 جز و طبع و طبع عیا
 کوش در این عیا عیا
 کاندک اندر کوفت و کوفت
 زانکه خبرین دم و دم
 دمی دمی دمی دمی
 دمی دمی دمی دمی
 هر کفایت از اول کرام
 هر کفایت از اول کرام
 خوش چهره کرام عیا
 زانکه در راه باید کرام
 ستم الله و حق عیا
 نیست دقتی که باز عیا
 سعی کن اطلال عیا
 و دم قیاض کرام عیا
 هر کز از موهوم عیا
 سعی کن موهوم عیا

تا نکرده دل به باقی حال
 نکرده دل به باقی حال
 جز و بیرون کوفت عیا
 کوری از دل کوفت عیا
 جلوه کر بر نور دار و دیا
 جو فانی تویش کوفت عیا
 بلین آن دقتی کوفت عیا
 بادم در بادش شو عیا
 قال رسول الله علیه و آله
 و ما غیب بیکه لهما غیب
 افق عیا عیا عیا
 تا نه بیدر کوفت عیا
 در دم از دم کوفت عیا
 غیب عیا عیا عیا
 از هوای بود کوفت عیا
 عارف در میان کوفت عیا
 اهل صورت کفایت عیا
 تا توان زان راه کفایت عیا
 عیتون در کفایت عیا
 لیک باز این کفایت عیا
 کا خزان نور شمس عیا
 حتی و سدری عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا

نکرده دل به باقی حال
 نکرده دل به باقی حال
 جز و بیرون کوفت عیا
 کوری از دل کوفت عیا
 جلوه کر بر نور دار و دیا
 جو فانی تویش کوفت عیا
 بلین آن دقتی کوفت عیا
 بادم در بادش شو عیا
 قال رسول الله علیه و آله
 و ما غیب بیکه لهما غیب
 افق عیا عیا عیا
 تا نه بیدر کوفت عیا
 در دم از دم کوفت عیا
 غیب عیا عیا عیا
 از هوای بود کوفت عیا
 عارف در میان کوفت عیا
 اهل صورت کفایت عیا
 تا توان زان راه کفایت عیا
 عیتون در کفایت عیا
 لیک باز این کفایت عیا
 کا خزان نور شمس عیا
 حتی و سدری عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا

اهل از ستم و عیا
 در ستم از ستم و عیا
 جز و بیرون کوفت عیا
 کوری از دل کوفت عیا
 جلوه کر بر نور دار و دیا
 جو فانی تویش کوفت عیا
 بلین آن دقتی کوفت عیا
 بادم در بادش شو عیا
 قال رسول الله علیه و آله
 و ما غیب بیکه لهما غیب
 افق عیا عیا عیا
 تا نه بیدر کوفت عیا
 در دم از دم کوفت عیا
 غیب عیا عیا عیا
 از هوای بود کوفت عیا
 عارف در میان کوفت عیا
 اهل صورت کفایت عیا
 تا توان زان راه کفایت عیا
 عیتون در کفایت عیا
 لیک باز این کفایت عیا
 کا خزان نور شمس عیا
 حتی و سدری عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا
 نقد و کفایت عیا عیا

کفت زیندلیق تشنه شاد
 کرده لعن انرا که تالیه
 مرد چون کشته بر خاک
 از دم دیاشد احدی
 کاینچنین این من مشهور
 نقدین بر دینی ناپایدار
 نقدید این دینی فانی
 آید آتوقتی که بیدار
 حرکتش و او بدین راه
 چشم سر بر هر که از
 هر دنیا که بر دین زین
 ای البتور مانده از بعضی
 نقد معنی نیست جز نور
 یعنی از نور قدس
 هدم از نور کائنات
 زانکه سیور فتن ازین
 بالی از بال اقربن بایدی
 بال و پیر و جوی از نور
 بال نه شو بر زبان بال
 نابال حسن و حسن علی
 زانکه باشد کرم خاکی
 عوالم کردم جانشین
 در طلب طهارت و جواد

فیض عام خاص حق زینم
 در نور حوس از نور نوال
 بل رسد از دست نوال
 نور کان بر موت خوش طوب
 باز از موت چو سر ناله
 هر نیتی و هر دلی را کل
 لیک در هر جا بیدار
 کشت این جهان کامل
 دل و بر اجزای خاک جان
 روزن این کونین
 حجت نقد خدای دوا
 یا بوی با سحر انش
 هان کواکش از زمین
 غایب از نور نوال
 او دیار از نور
 هر کی از لعل شاد
 عطر نیران در جهان
 بر زده جان علم جانان
 حسن اسیر می نکرده
 شاهی از نیکو رخ
 نویش را با تو خوش
 بدتر از حسن چنانست
 رهشاید در دو
 کرمه بی دست ازین
 ترک خود کو دین را
 پا بخود نه بینان
 جملو سمع صا و صفا
 چشمت نقد و حق
 کفت زیندلیق

بیشعور از فیض عالم
 جمله را ز اهل حدایت
 هر چه در هر جا
 نافت من بود از که کور
 نسبت بر فزون و فزون
 بود از ان اعتبار بخت
 کرد دیگر جلوه کرد این
 جلوه پیر جلوه از نور
 جان دایه از نور
 همه را حدیث طهارت
 یی بجز این نقد
 محرمی خود را برین
 در میان بود در هر
 از فل جهان چون از
 در میان با کل
 خلق را فریاد و سر
 بهر شتاق جانا سویی
 نیست جانان در جهان
 بنو اندر دیار جان
 بوکشان بشنا و کردی
 دعوای دوشه در کان
 هر که هستش حقیقت
 دوستی عریانست از
 چون نه توان با تو
 چون شدی بخود لقاناید
 جملو سمع صا و صفا
 باهش از فیض خاصش
 حجت و دفع باهل نوال
 جلوه که شد بوقی از نور
 بین چه بود این کور
 نور لطفی نارنجی درام
 نسبت طالع در این
 جلوه ها کان بود
 دلو خدایت مرآت
 نور بخش از نور
 جگر که از نور باز
 روش از نور کرد
 برکت اید راه بر
 ماند محو از نور
 که هایل بعد از نور
 کشته اندر نور
 مشک با پای کرده
 بلکه نه جز از نور
 تان را که شود
 تاشما جان و جان
 در قمار عشق و دی
 که زراع عشق نه
 کانت بکاید می در
 جز که از نور
 بلینش که تا خود
 بوش از عفتا ناید
 آنکه نوا می دید از پیش

کفت طالع شاد
 کرد معقت انرا که
 بل بکسل و هویر انکه
 خوار پیش بر خیر
 کان بلین جرج
 نقد پیش نه معوج
 وعد حق نه دنیا
 مد نمود انچه ملین
 هر کس از کار
 که شندی فاح از
 نقش صورت از
 کز نه قشری نقد
 در کفت کو طاق
 از دم قیاض لاریقم
 نابینای چشم
 بال و پیر و جوی از نور
 بال نه شو بر زبان
 نابال حسن و حسن علی
 زانکه باشد کرم خاکی
 عوالم کردم جانشین
 در طلب طهارت و جواد

بوده مست از راح عشق
 هم سیر الله بر الله
 نیکه را بد چو فیض
 خوار پیش بر خیر
 دین بربا داده
 کشته بر دل نقد
 کز نه نقد حق
 بود از نور
 هر کس از کار
 که شندی فاح از
 نقش صورت از
 کز نه قشری نقد
 در کفت کو طاق
 از دم قیاض لاریقم
 نابینای چشم
 بال و پیر و جوی از نور
 بال نه شو بر زبان
 نابال حسن و حسن علی
 زانکه باشد کرم خاکی
 عوالم کردم جانشین
 در طلب طهارت و جواد

کرمه بادل میل دلبر بار بود
کرمه شمع می بودا بل بر سپا
جوشش و کرمی باران صدفی
قد و جعد کرمی حجابات
هان کرمه را برین شمع کارگاه
شاه مار غیبت زیناس
نیست جز ز غبار غایت با
حسین می کشید ابرو نمید
چون رختن چنان چنان
منظر دیدش هر قطره
چشم باطل بار کرد و تو
تا تو ای پیشش تو بی
پس حاضران از غبار
پاس از کشتن مست را
مهدی هادی تو بین
هر کجای زنده کامل طلب
حال کوشش کا هفت
انکه را با تقدیر و کاست
کمال کمالش بخیرند
جز که اندر احوال کلفی
باز کن از تقدیر و اصل
پیر و ما خود فروشی دیگر
ما فتنه رخ هر چه مال
بهر مطلق تقدیر و غایت
چه جوهران کن هر چه
پیش تقدیر و ما و زنده
برده بپوش خود و هر
کرمه بادل میل دلبر بار بود
کرمه شمع می بودا بل بر سپا
جوشش و کرمی باران صدفی
قد و جعد کرمی حجابات
هان کرمه را برین شمع کارگاه
شاه مار غیبت زیناس
نیست جز ز غبار غایت با
حسین می کشید ابرو نمید
چون رختن چنان چنان
منظر دیدش هر قطره
چشم باطل بار کرد و تو
تا تو ای پیشش تو بی
پس حاضران از غبار
پاس از کشتن مست را
مهدی هادی تو بین
هر کجای زنده کامل طلب
حال کوشش کا هفت
انکه را با تقدیر و کاست
کمال کمالش بخیرند
جز که اندر احوال کلفی
باز کن از تقدیر و اصل
پیر و ما خود فروشی دیگر
ما فتنه رخ هر چه مال
بهر مطلق تقدیر و غایت
چه جوهران کن هر چه
پیش تقدیر و ما و زنده
برده بپوش خود و هر

چون تانده

چون تانده زینان
صبت صوفی کو که جز از
ستر نای کشتن است
من رنجی فقر رای حق معنی و وجه مطلق
در هر چه مشق و کاشفتن اسرار مطلق
بین کجای جاده اصف
میزه لهار از زور کرمه
مرعمر از کرم بودی
جز که عین طلا و کرم بود
بی زنی را هیچ بنای نیست
گفته بهر هاند زنده را
از غدار هم را هفت
نیست جز زنده را
نقد گفت کرمه زنده
جلوه نتواند که از غدار
یعنی انکه پیش هر طای
هر چه بی بن نیست جز عین
جلوه را این نور سبزین
که نریدند آن چشمه حاصل
رفته از بی انکه کرمه
چون برید از غدار زینان
کشته زینت بن ناصبی
بو که زنده را زنده بود
این شمعیت و عظم
حرکه زو که آگاه از غدار
آیش فیضی بر اوین
لاجرم غیر از غدار چیزی تانده
هر چه بود و هر چه تانده
کشته مطلق از عین لاش
کشته ظاهر هر چه بود
کشتن بر دانه وجه صفت
شعاعان چون او کشته
میزه لهار از زور کرمه
مرعمر از کرم بودی
جز که عین طلا و کرم بود
بی زنی را هیچ بنای نیست
گفته بهر هاند زنده را
از غدار هم را هفت
نیست جز زنده را
نقد گفت کرمه زنده
جلوه نتواند که از غدار
یعنی انکه پیش هر طای
هر چه بی بن نیست جز عین
جلوه را این نور سبزین
که نریدند آن چشمه حاصل
رفته از بی انکه کرمه
چون برید از غدار زینان
کشته زینت بن ناصبی
بو که زنده را زنده بود
این شمعیت و عظم
حرکه زو که آگاه از غدار
آیش فیضی بر اوین
لاجرم غیر از غدار چیزی تانده
هر چه بود و هر چه تانده
کشته مطلق از عین لاش
کشته ظاهر هر چه بود
کشتن بر دانه وجه صفت
شعاعان چون او کشته

کشت دل جگر را زین
 عمر رفت کل خون خست
 ز بجه خلق جهان معدوم
 از ارام و از آله که نشد
 تا توان یا بر امان از آفر
 لیکت که برین باد دارد بار
 به نشانی که از این پاک
 که چنانی که از این پاک
 غم نباشد که چنانی که از این پاک
 ره بکشد معنیش صورت
 چشم باطن کوسیر بازو
 بپیش و بطن کوسیر بازو
 دیدی او چشم باطن کوسیر بازو
 خلی رانی صبر خلی رانی
 چشم دل چون کوزه کوزه
 دیدی جگرش آید او لیا
 چاره جگرش آید او لیا
 عزیزت تو که کوی کوی
 نبوش امضا و شکر
 لیکت انکو زو کوی
 بر حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

نخستین است از کل
 در حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

کشت دل جگر را زین
 عمر رفت کل خون خست
 ز بجه خلق جهان معدوم
 از ارام و از آله که نشد
 تا توان یا بر امان از آفر
 لیکت که برین باد دارد بار
 به نشانی که از این پاک
 که چنانی که از این پاک
 غم نباشد که چنانی که از این پاک
 ره بکشد معنیش صورت
 چشم باطن کوسیر بازو
 بپیش و بطن کوسیر بازو
 دیدی او چشم باطن کوسیر بازو
 خلی رانی صبر خلی رانی
 چشم دل چون کوزه کوزه
 دیدی جگرش آید او لیا
 چاره جگرش آید او لیا
 عزیزت تو که کوی کوی
 نبوش امضا و شکر
 لیکت انکو زو کوی
 بر حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

تن برستان جمله صبر
 جزو دفع از این طبع
 متقل هم کلش باز
 شد چو غلبه جزو حکمت
 کرد جزو خاک دوی پاک
 کرد خوش بالا لا اله الا الله
 ملک جان چو جای رخ
 مدبری که شد بیکه
 فطرت تبدیل بود
 آمد از انا پاک و خوش
 صافی فطرت کبریت
 ره بر او بر کشت و عفت
 جگر صبر آمد آن دین
 که در او اخلاصی
 این بود حال کوی صبر
 دل بر این قریب بار غار
 اندک اندک روزی که شود
 فطرت او روشن صانع
 بر حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

ماده در جگرش آید او لیا
 متقل هم کلش باز
 شد چو غلبه جزو حکمت
 کرد جزو خاک دوی پاک
 کرد خوش بالا لا اله الا الله
 ملک جان چو جای رخ
 مدبری که شد بیکه
 فطرت تبدیل بود
 آمد از انا پاک و خوش
 صافی فطرت کبریت
 ره بر او بر کشت و عفت
 جگر صبر آمد آن دین
 که در او اخلاصی
 این بود حال کوی صبر
 دل بر این قریب بار غار
 اندک اندک روزی که شود
 فطرت او روشن صانع
 بر حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

ماده در جگرش آید او لیا
 متقل هم کلش باز
 شد چو غلبه جزو حکمت
 کرد جزو خاک دوی پاک
 کرد خوش بالا لا اله الا الله
 ملک جان چو جای رخ
 مدبری که شد بیکه
 فطرت تبدیل بود
 آمد از انا پاک و خوش
 صافی فطرت کبریت
 ره بر او بر کشت و عفت
 جگر صبر آمد آن دین
 که در او اخلاصی
 این بود حال کوی صبر
 دل بر این قریب بار غار
 اندک اندک روزی که شود
 فطرت او روشن صانع
 بر حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

ماده در جگرش آید او لیا
 متقل هم کلش باز
 شد چو غلبه جزو حکمت
 کرد جزو خاک دوی پاک
 کرد خوش بالا لا اله الا الله
 ملک جان چو جای رخ
 مدبری که شد بیکه
 فطرت تبدیل بود
 آمد از انا پاک و خوش
 صافی فطرت کبریت
 ره بر او بر کشت و عفت
 جگر صبر آمد آن دین
 که در او اخلاصی
 این بود حال کوی صبر
 دل بر این قریب بار غار
 اندک اندک روزی که شود
 فطرت او روشن صانع
 بر حد از عفو که در دنیا
 در دل جگرش آید او لیا
 سوز دل شری که در دنیا
 چون درویشی که در دنیا
 جان ندارد از این دنیا

سبح
 زانکه من ز عالم کبریا
 غبار خاک و نجس کبود
 عذر کردار و عجز و ناتوانی
 هم شکست من و ناتوانی
 بر طغیلم عذر و عذرت
 ز تو انعام خدایت
 باطل را کرد و حق را
 هم بر من و بنیاد من
 دل و صدق را کرد و حق را
 هم صدق را کرد و حق را
 خصلت من و خصلت من
 زانکه من ز عالم کبریا
 بین من و خصلت من
 حق من و حق من
 از آنکه من ز عالم کبریا
 کسب من و کسب من
 زانکه من ز عالم کبریا
 با دست من و دست من

آفر از آبی کوهستان نشد
 به جز از آب و نه از غیر آن
 کاینچنین نیاید از غیر آن
 بر کوفته دل زبانه زنده
 رخ ز جنت نافه طهر جمیع
 پیشان نور و تابش
 سحر و سحر از غیبت
 علم از پیشه اقلیم غیب
 آب خضر زنده دل از خورده
 ره نشد و نیا از شور و آید
 دل بجز در یک راه باز
 که نموده در برت
 در برت حقیقت خوان
 حسته آید که نموده
 آب حلال از دم حلال
 حسد و دور و حسد
 مو حجاب بر خیزان بافتند
 وز بیهوش زانکه من
 آتش من و آتش من
 زانکه من ز عالم کبریا
 باز از حال کمال
 بر کف از بود بهر چه بود
 از حق آید فاش باطل
 زانکه من ز عالم کبریا
 از کرم کردم بهر چه بود
 اصل از آن که بود

تر کوهستان بیکه از کوه نشد
 به جز از آب و نه از غیر آن
 خلق را که نشد و دار و دار
 خوانده راه که هر چه بود
 رفته از عین حق انور
 کشته و دم و کمان از نور
 در سراب و هم فم آفتاب
 نبوغش که نموده اندر کوه
 حسته که کردی پیش هر دو
 بسته به تون که هر چه بود
 بادم در یاد لاینت کار و
 در سرای من و هر چه بود
 پیر عادل مدبری ظاهر
 در عین و حواله دل بر این
 من تمامه و هر چه بود
 خلقنا انما و انما
 میرود از کرم عظمی
 با خضر زین سبیل و کمال
 نقل کار و بارشان هر چه بود
 چون نمیدانند از حق
 نک منم ای شانه آب
 دانا هم بهر چه بود
 فاش کرد و نیت که بود
 خازن از کوهستان
 مارها نمیدانند از حق
 باب و صلح من و هر چه بود

بر خیال آب عمری ناتوان
 آتش که عقیق زنده کرد
 کوه نشد و دار و دار
 کرده و طعم عجب
 کارشان جمله شد و دار و دار
 کوهستان در عالم و هر چه بود
 آب طاهر از افان دل
 چون ز افان طهر حقیقی
 عمر رفت زان که هر چه بود
 چون نه ازین عالم حقیقت
 که بخت ما و هر چه بود
 که در تیر حیا تا بیستی
 که شد از دل نور فانی
 در عین و حواله دل بر این
 از آنکه من ز عالم کبریا
 موج زن می عجب بودی
 بر خیال بیم بهر چه بود
 زانکه من ز عالم کبریا
 شسته خودم از کرم
 از کرم تر کرده آن
 تا فرود شویم کف فانی
 ره رحمت و بهر چه بود
 در هزار و انامیم بود
 از شعاع عکس از حق
 بر کشت ایمان هر چه بود
 حق واقع نیت صوم و هر چه بود

رفته عمر و آب از کوه نشد
 که شد از دل نور فانی
 فرق می انداختند از هر چه بود
 و بر ای آتش و هر چه بود
 آب که نرفت و دار و دار
 آب علم و نور در دنیا
 هر کز ش که در افان کل
 زان که هر چه بود
 وزده عکس از حق
 بد کرد اطاعت از حق
 و آب علم زنده کوه
 که هر چه بود
 از آنکه من ز عالم کبریا
 در نظر بنده عکس
 که در تیر حیا تا بیستی
 که شد از دل نور فانی
 در عین و حواله دل بر این
 از آنکه من ز عالم کبریا
 موج زن می عجب بودی
 بر خیال بیم بهر چه بود
 زانکه من ز عالم کبریا
 شسته خودم از کرم
 از کرم تر کرده آن
 تا فرود شویم کف فانی
 ره رحمت و بهر چه بود
 در هزار و انامیم بود
 از شعاع عکس از حق
 بر کشت ایمان هر چه بود
 حق واقع نیت صوم و هر چه بود

انکه اورا از کوه نشد
 زنده و هر چه بود
 لمن الماء کل شیء حی
 این عیان بین که هر چه بود
 مطلق من و هر چه بود
 عکس از این هر چه بود
 من محکم به هر چه بود
 خارا که هر چه بود
 مؤمنان را هر چه بود
 ازین شامیای هر چه بود
 نرمن از نور آید تن
 چند جانی که هر چه بود
 درین آید و هر چه بود
 در حضور و غیبت هر چه بود
 ظاهر و باطن هر چه بود
 هم روان هم هر چه بود
 نور لاریت هر چه بود
 من نیم جز آب هر چه بود
 بل از هر چه بود
 مادم و ز کمال هر چه بود
 سر نورش از هر چه بود
 صدا پاک از هر چه بود

بی زمین مرده و هر چه بود
 اشارت باین آید و هر چه بود
 شفاء و رحمت و هر چه بود
 کاین ز دعوی و هر چه بود
 موج زن در بای و هر چه بود
 ظالمین با هر چه بود
 که بر دهن صافی از هر چه بود
 جزوهار از هر چه بود
 جفاکاران را هر چه بود
 نادانان را هر چه بود
 تان در کوری و هر چه بود
 و عیش و هر چه بود
 خوش بشوید از هر چه بود
 چارها با من هر چه بود
 نک منم آید که هر چه بود
 کاه پنجاهم و هر چه بود
 جاریم از هر چه بود
 از ازل جاریست و هر چه بود
 در از هر چه بود
 هستم از هر چه بود
 تا بر از هر چه بود
 من بود و هر چه بود

جنز فرم زنده و هر چه بود
 در کوهستان و هر چه بود
 کوریش من زین و هر چه بود
 مر کرده و هر چه بود
 منم در هر چه بود
 بر دام کوه و هر چه بود
 پایش چون ز کوه و هر چه بود
 شنه کاه از هر چه بود
 کاه حقیقی و هر چه بود
 ریخته کوه و هر چه بود
 موج زن از هر چه بود
 بسته راه و هر چه بود
 سر خوش از هر چه بود
 کرم چشم و هر چه بود
 در دهان فاش و هر چه بود
 ساریم از هر چه بود
 از دم دم و هر چه بود
 چند ابد و هر چه بود
 چشم عظمی و هر چه بود
 بخش و هر چه بود
 تا به چشم مرده و هر چه بود

بی زفرم زنده و هر چه بود
 هر چه من مرده و هر چه بود
 زنده بین از هر چه بود
 کوریش من زین و هر چه بود
 مر کرده و هر چه بود
 منم در هر چه بود
 بر دام کوه و هر چه بود
 پایش چون ز کوه و هر چه بود
 شنه کاه از هر چه بود
 کاه حقیقی و هر چه بود
 ریخته کوه و هر چه بود
 موج زن از هر چه بود
 بسته راه و هر چه بود
 سر خوش از هر چه بود
 کرم چشم و هر چه بود
 در دهان فاش و هر چه بود
 ساریم از هر چه بود
 از دم دم و هر چه بود
 چند ابد و هر چه بود
 چشم عظمی و هر چه بود
 بخش و هر چه بود
 تا به چشم مرده و هر چه بود

در کوهستان و هر چه بود
 کوریش من زین و هر چه بود
 مر کرده و هر چه بود
 منم در هر چه بود
 بر دام کوه و هر چه بود
 پایش چون ز کوه و هر چه بود
 شنه کاه از هر چه بود
 کاه حقیقی و هر چه بود
 ریخته کوه و هر چه بود
 موج زن از هر چه بود
 بسته راه و هر چه بود
 سر خوش از هر چه بود
 کرم چشم و هر چه بود
 در دهان فاش و هر چه بود
 ساریم از هر چه بود
 از دم دم و هر چه بود
 چند ابد و هر چه بود
 چشم عظمی و هر چه بود
 بخش و هر چه بود
 تا به چشم مرده و هر چه بود

در کوهستان و هر چه بود
 کوریش من زین و هر چه بود
 مر کرده و هر چه بود
 منم در هر چه بود
 بر دام کوه و هر چه بود
 پایش چون ز کوه و هر چه بود
 شنه کاه از هر چه بود
 کاه حقیقی و هر چه بود
 ریخته کوه و هر چه بود
 موج زن از هر چه بود
 بسته راه و هر چه بود
 سر خوش از هر چه بود
 کرم چشم و هر چه بود
 در دهان فاش و هر چه بود
 ساریم از هر چه بود
 از دم دم و هر چه بود
 چند ابد و هر چه بود
 چشم عظمی و هر چه بود
 بخش و هر چه بود
 تا به چشم مرده و هر چه بود

عادت اندر ره که بدتر است
 از هوای طبع عادت است
 انشا باین تحقیق فتوح که
 در مشقه علی الاعیان حال
 اگر چه که خداوند در باره ایشان
 میفرماید که درین
 علم ایشان اعظم نصیب
 عن سبیل و کافیه
 در نظایان لذت یکتا
 کارها چون پسند خود
 ز در آیه دل از دل از خود
 غره را کشیده القوم غل
 زو ندیده در خان صدق
 کار خلق اینجا خراب است
 بی عصا بی عصا کس دل
 حاصی صبر کمری کورد
 پدید آور آره در زیرم
 بایش خضر این خلا
 با همه خلق آیه صبر
 تا رسد توفیق خیر الی
 تا نکرده نقد دینار یارو
 بر کز ندیده عجمی شیر کلب
 تن زده عالمی کش بهما
 به ره و هجر صبر در سر
 به بر آن کش بر کز ندیده
 محبت آیه یاری نبود او
 همدردی بقدر التوبه
 عباد و یعقوب
 عمر و کردید کمال بر باد
 کمر او بر کز ندیده
 رخصه افتد طرسم هیچ
 هم اگر جوید که عادت
 که نه بلیند اینچنین
 و آنکه تازان از خود
 من بعد کون اظفر نه
 نیست چون ایمان را کور
 راضی از خود چون از کار
 صورت علم و عمل دید تو
 چشم نه چشم بادی لعل
 صد هزار سال اگر رفتی
 هست اگر آینه از
 این کتاب عرفت رسول
 این هیچ هم نخواهد
 کدوش از نقد زمین بر توبه
 تن ز دید نقد سر مدق
 رفته کج پسند که در
 زانکه بنده جبر جنم خود
 هستش ایمان بر کز ندیده
 بود اگر من چون از درد
 که چه بنده علم فضل و
 کارها را بوی بی بنیاد
 هر که کتون کارهای
 جز سیه و بوی دید نیست

نشر اید

[illegible]

لقد است
و با قدری از
آن سر برآورد
نی در دور که
منحصرا بر سر
که در آن روز
مقربان و این
مقربان و این
این در دور که
کاین در آن
کست در آن
هم در دور
هان که در دور
چون شمشیر
مهر در آن
این در آن
هست در دور
گفتگو که

آرد در صد که
ماید از حق می
افتضا کرد آنچه
لاجرش بود و نار
در حقیقت نیست
پس برای از روی
دل حق خواه بود
فهم این را نه حق
تاسری نین
کز فرشته هر چه
زیر فلک الهی
راست کرد در
نی بنیادین
استان این
کذب را نه بن
نرسد به او را
صدق چون کرد
پیش نور از
در نقش کو
وزدم او را
ماند کار از
در ضربت
کام از در
زانکه خبر در

دانش قیون از
هم برآورد و
بد عهد از
بر من صد و
هم ز قریب
در سر و در
دل و در آن
پرس تا به
سرخی بر
دید به حق
خالص از
کانه به
چون که از
بل خدا
زان نباید
کو چون
نور چون
پیش نور
در نقش
وزدم او
ماند کار
در ضربت
کام از در
زانکه خبر

ز آن روز این
حرفه خواهد کرد
صادق و کاذب
لکه مقصود از
که بنو دای
تا که شریک
نابت و از
این به
تا به در
و به به
بو که نین
انکه به
دین و
صدق چون
در تزلزل
کر سبب
ظلمت را
کذب که
دعی که
کو خبر از
کر ناید
خبر که او
آشنا از
در که به

دانه را به
دو رخ را که
حکمت خود
باتبع آمد
که به ی
آشکارا کرد
ست و در
پس از این
راه دل
فرق نین
پاک را
کذب که
خواندش
زد علم
هوشتش
چون ششم
که به
ظلمت را
کذب که
دعی که
کو خبر از
کر ناید
خبر که او
آشنا از
در که به

در نور عظم

در نور عظم
چون ششم
کافین در
جایهای
زانکه در
جای که
که به
یکه ششم
همچنان که
که به
او به
کر از
که به
نوبت
عالمی
و به
کوبه
فرق
هر دم
ریشه
بر طیف
بدتر از

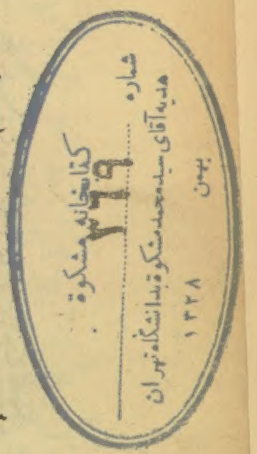
در نور عظم
چون ششم
کافین در
جایهای
زانکه در
جای که
که به
یکه ششم
همچنان که
که به
او به
کر از
که به
نوبت
عالمی
و به
کوبه
فرق
هر دم
ریشه
بر طیف
بدتر از

در نور عظم
چون ششم
کافین در
جایهای
زانکه در
جای که
که به
یکه ششم
همچنان که
که به
او به
کر از
که به
نوبت
عالمی
و به
کوبه
فرق
هر دم
ریشه
بر طیف
بدتر از

در نور عظم
چون ششم
کافین در
جایهای
زانکه در
جای که
که به
یکه ششم
همچنان که
که به
او به
کر از
که به
نوبت
عالمی
و به
کوبه
فرق
هر دم
ریشه
بر طیف
بدتر از

در نور عظم
چون ششم
کافین در
جایهای
زانکه در
جای که
که به
یکه ششم
همچنان که
که به
او به
کر از
که به
نوبت
عالمی
و به
کوبه
فرق
هر دم
ریشه
بر طیف
بدتر از

در نور عظم
چون ششم
کافین در
جایهای
زانکه در
جای که
که به
یکه ششم
همچنان که
که به
او به
کر از
که به
نوبت
عالمی
و به
کوبه
فرق
هر دم
ریشه
بر طیف
بدتر از



جزو افق ایمینش از نیست
بر من افق جز که نور این نیست
تا جد افق و کس تا جد
کرد و دور هفت از این
کامد اینجا فاعلیت چون
کرد و خوش بعثت کوی
جمع و طبع کس کز طبعی
جان و دل کنج کیه از
ره نیک ای کس کس طبع
که سخن بهار و سر کس
راند در فتح و فتح کلام
ره کس اید و در صلح
قطره بایم پذیرد اتصال
لاشود بانج لا آلا اله
ماند و عیری نماند با اله

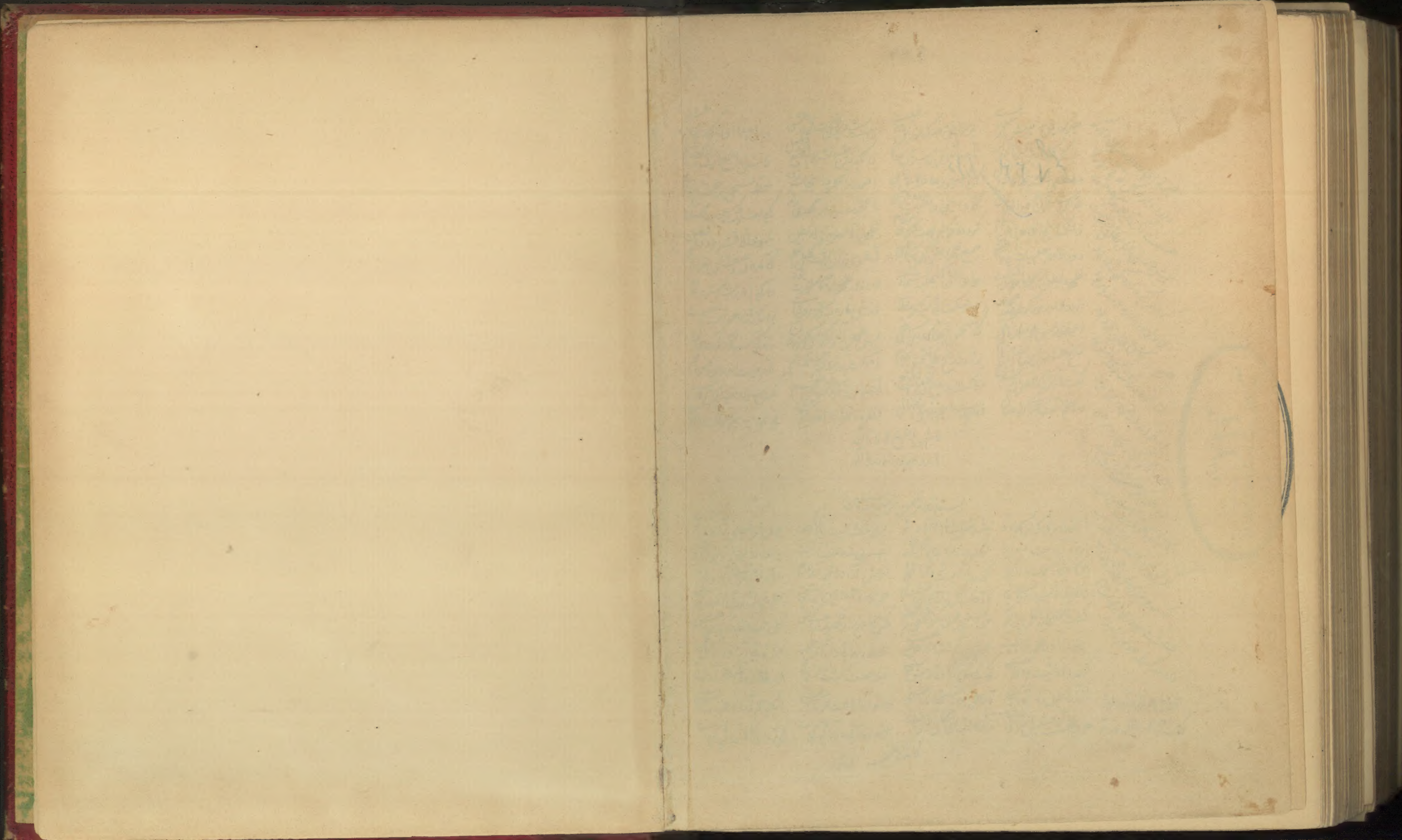
جزو افق ایمینش از نیست
بکه کرد و این تا جد
مصطفی را سر کس فاعلیت
هر این قرن خیر المون
زانکه اینجا ظاهر و طبع
دور ظاهر و طبعی تا طبع
طبع و طبع را به طبع
بر دردی در نور کس طبع
اسفند بر سر طبع
فتح هشتاد و فتح کلام
کس از آن در فصل کلام
در هم بخت و تبت اوصال

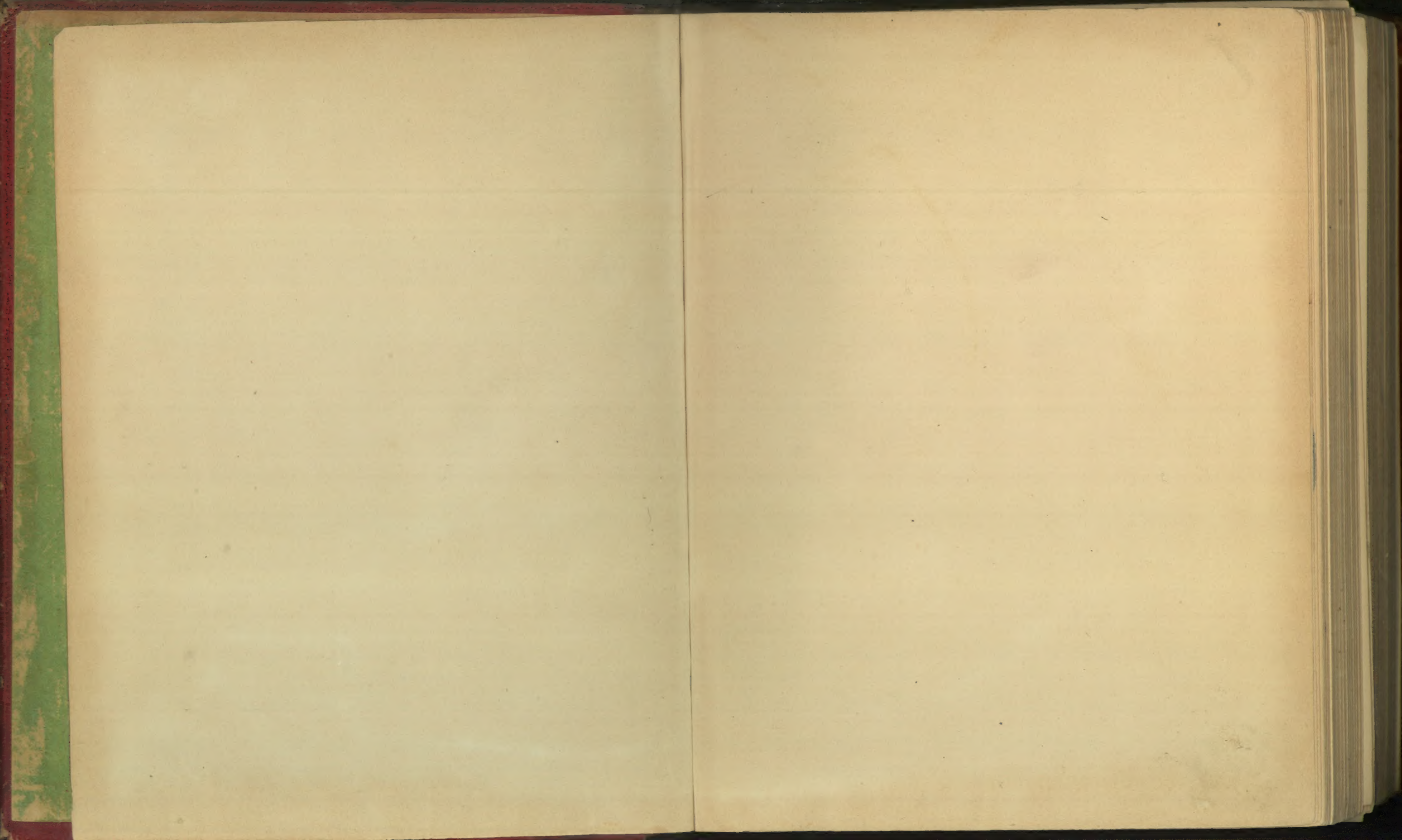
جزو افق ایمینش از نیست
بر من افق جز که نور این نیست
تا جد افق و کس تا جد
کرد و دور هفت از این
کامد اینجا فاعلیت چون
کرد و خوش بعثت کوی
جمع و طبع کس کز طبعی
جان و دل کنج کیه از
ره نیک ای کس کس طبع
که سخن بهار و سر کس
راند در فتح و فتح کلام
ره کس اید و در صلح
قطره بایم پذیرد اتصال
لاشود بانج لا آلا اله
ماند و عیری نماند با اله

ای خداوندی که از کجادی تو
شد خراب آبادی تو
کشت ز آبادی تو کس
کود از اینست در آغوش
زرها را کل ز را ز آغوش
نواستی چون کس کس
ار تو در کشته از آغوش
که بدش ز آغوش تو
در همه از کشته از آغوش
زنده از زانی کس
کامد از کشته

ای خداوندی که از کجادی تو
شد خراب آبادی تو
کشت ز آبادی تو کس
کود از اینست در آغوش
زرها را کل ز را ز آغوش
نواستی چون کس کس
ار تو در کشته از آغوش
که بدش ز آغوش تو
در همه از کشته از آغوش
زنده از زانی کس
کامد از کشته

دارا ۲۲۲ صفحه





and
the
possi-
rop
make
and
will
becom
a ve
Vigil
aces
f that
e sh
s, and
nough
of the
in
le's
ood ra
put
am
Hen
what
for the
the st
ch ou
as cu
sation
d its
m
ile
more
ave
of M
turn
y lord
and
us
ions
guy
A v
th
a ev
me
ster
d to
exm